

M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE17098



<p>من نه زاید بوده ام نه تنگی نالہ کر بنوائی می کشم خواهی از زندگی خواهی از دوزخ گو میا محشر منم نازک باغ ایک از هم گساید تن تو ربط</p>	<p>زید و تقوا خوش نمی آید خوش تر اما خوش نمی آید لاف و دعوا خوش نمی آید شور و غوغا خوش نمی آید ربط و عضا خوش نمی آید</p>
<p>لقمه خبر خوشحالی امروزیست ما پنجه فردا خوش نمی آید</p>	
<p>زست نه با خوش نمی آید من نخ ام شورواد گوید بغیر من قبا و اینچه تو نازی بان تو در نجای کنونی خوش نیست چون خلد در دل شادی کنم آنقدر که خوش از آن یاد گشت صحرا بی تو بگیرانم اگر تو انابت دل بخانم هم ز بسج است در دل خنای روی نماز شک غیر احدی</p>	<p>جان خوش تر اما خوش نمی آید رمز و ایما خوش نمی آید ای سیجا خوش نمی آید هر چه اینجا خوش نمی آید خار در پا خوش نمی آید آنقدر با خوش نمی آید سیر در پا خوش نمی آید در شک با خوش نمی آید هم شکر خوش نمی آید زلف کشا خوش نمی آید</p>

لغته بی موزون قدیمی نگین رُخی شعر و اشا خوش نمی آید مرا
--

خوش تو به از حدیثِ تبان کرده ایم ما دل گرد جان بگرد و جان گردد دل با مستوق آگه است که چون از عشق را با چرخ گفته ایم که از خاک غن است سبستانِ نخب بگمرا این خرابه را ای یک شستنت همگی در دراد و ا حسن از کمالِ دوق فرا کرده است گوش هر گبه که دل ز حق طلبید است کام جان	وز خاطر سر تورفع گجان کرده ایم ما نذر تو دل فساد ای تو جان کرده ایم ما گاهی نخبان دگاه عیان کرده ایم ما کار دل نجاک پتان کرده ایم ما کز فیض گریه لاکستان کرده ایم ما بنشین که چاره حققان کرده ایم ما هر جا ر موز عشق بیان کرده ایم ما رؤسوی غالب همه دان کرده ایم ما
---	---

بیر حرم ز لغته که بر غم لغته دوش بیعت بدست پیر سخنان کرده ایم ما

خود را سبک تر بار گر آن کرده ایم ما دل را ز خواست منع بجان کرده ایم ما ما خود در ای قافلِ عشق بوده ایم اعجازِ خاکساری ما دیدنی توان باور اگر چه وعده است ای شوخ کرده ایم	ترک جهان و هر چه در آن کرده ایم ما فقر آنچه خواست است همان کرده ایم دیگر چه کرده ایم سخنان کرده ایم ما شستی بروی خاک روان کرده ایم ما اما خجل هنوز از آن کرده ایم ما
--	--

<p>ناکرده گوش نام ترا از هزار لب فارغ نشادمانی و غم بوده است دل دقتی که مرده ایم بصد دوق مرده ایم ناگفتنی مبتدی ما گفته است خلق در خوی یار دوزخ اگر دیده است دل خندان دلی که تیرستم خورده است</p>	<p>و صفت بصد هزار زبان کرده ایم ما قطع لطف ز سود و زیان کرده ایم ما کاری که کرده ایم بجان کرده ایم ما ناکردنی بوسل تبان کرده ایم ما در روی یار سیر خبان کرده ایم ما رقصان سری که نذر سنان کرده ایم</p>
<p>امر دپرستی است و در گفته تشکشی آن طاعتی که در رمضان کرده ایم</p>	
<p>ببیند آنچه پیدا کرد چشم شکبار ما دل جان بیشتر بود است و دلخیزد زار ما بفیض گریه آرستی بک بگشتن باین اگر خوابید این راه طی شود و خوف بچندی نکردی در علاج غیر کاش اینایه جید انبه گل ناکامی و در بحان نوسیدی شکفت اما تو خواهی مردن ما بمر دم و ما فقل از تو بکوی اوسم ما را که آدم بیتیم صلا دعاهای سحر گاهی دید آئینه در دست</p>	<p>تماشادارد آتش بجز پید کنار ما یکی جان شرسار دل در دل شمسار ما چو خس بر بوج دریا میدود جسم زار ما بریدای رهروان کوی حشرت تنگبار ما قیامت از دحامی است آتش بر فراز ما که می آید بجا که ما که می بیند بهار ما چه خوش بودی اگر بودی اجل در اختیار ما هوای روضه رضوان بودی اگر سازگار ما که گرد روزهای روشنت شیهات می بار ما</p>

ببیند آنچه پیدا کرد چشم شکبار ما
دل جان بیشتر بود است و دلخیزد زار ما
بفیض گریه آرستی بک بگشتن باین
اگر خوابید این راه طی شود و خوف بچندی
نکردی در علاج غیر کاش اینایه جید انبه
گل ناکامی و در بحان نوسیدی شکفت اما
تو خواهی مردن ما بمر دم و ما فقل از تو
بکوی اوسم ما را که آدم بیتیم صلا
دعاهای سحر گاهی دید آئینه در دست

مولانا

همین است آنکه میسازد زمین آسمان	فدای خورش تو ای شهبودار باغبان
	نه ما گفتن تو اینم انده حیرتونی گفته بر دست از حجاب او فرو نشمار
<p>نمیگوئیم خاشاکش باشد لبیک ای ازدار ما بیاد آر دُخلاف و عده خود بیکار ما که بودست ای اجل شاق تر از ما ترا اینجا ز شرکان آنچه می ریزد نه از بر گلزمین خنجر چه نالیم از غمت یعنی نکشتن با یکی ما را نمی باشد غم روزی شیخ اندر دل عاشق دل آرا بود سامان نشاط ماد هم پری زدل آوارگی کاوانگی شد گوشه گیر نه او مکیحظه زین فارع نه مکیحظه زین غافل چگفت از خط خوابان که گفتیم اکل ترا تو دانی آنچه را ابر سیه دو چکر باشد کنار هلا بگیر در روشنی زده غمناکی</p>	<p>گو حرفی چنان بکس که گردی شهر بار ما بخالت بیکشده وقتی که میگردد چادر ما چه می آئی بکار کس چه می آئی بکار ما گلستان گر بوس داری بر چوب کنا ما اگر پروردار بجز رحمت پروردگار ما نمیگردد و چه سنگ سیهانگ مرار ما نماشادشت جام می بست غمزه دار ما ز ما آسودگی کا سودگی رفت از دیار ما جفا کار بست شغل او و فاداریست کار ما بر آزار پای دل خار و فکن در بر کار ما تو خواندی بر چه را برق جهان و فضا را جدا هرگز نگردد تیرگی از روزگار ما</p>
	<p>خود و گوهر چه خواهد خوان که مابد تر از انما تو گفتی گفته خوار ما همین بس عیار ما</p>

<p> ما که دل ترانه دل ما میتوانست لب بر لب زار گرد کسی که گوش کند بسز زلف شاد معنی پیش است قطره چهر بعد ای شکست قهریم نیست و قیاس با سحر می در محبت یگانه ایم گوشت گویم طرب غزلت خود ز دست سخن باید مردنش گویم به بودا </p>	<p> دل ما شبانه دل ما بسن لب فنا دل ما زار می بیا دل ما نیست بی چاک تاز دل ما قدم بکشد دل ما سنگ بر شیشه خا دل ما سجده بر ستاره دل ما جز محبت یگانه دل ما بل خوش ترانه دل ما سخن بخودانه دل ما کاش میرود بجای دل ما </p>
<p> تفتت از صبر هر چه میگوی بود پیش از زمانه دل ما </p>	
<p> خانه بست خایه دل ما به غزال تپده میماند ناچار باله خویش کو عنت جان ندارد بهانه دارد </p>	<p> کعبه بر ستاره دل ما غزل عاشقانه دل ما رزم نادیده شایه دل ما جان فدای بهانه دل ما </p>

در پیشانی شبانه دل
 زار بخون لب تاز دل
 ابر

تا چند و امید برقرار دل ما گم میانه زلفت	بست عفتان ز دل چون بلاها میانه دل
گریه بود استادی دیده یا ترا ذوق سیر جلد نماند	نال باشد ترا ز دل یا تهی شد خزان ز دل
منعکس گشت صورت چشم آرزوی دور و زره غیرا	منقلب شد زمان ز دل حسرت جاودانه ز دل
ریختن گلستان بال و پر سوختن شیشه دل با	

باشد از لقمه آنچه گوید
راز مخوف نماند دل با

دیگر که باده در رمضان سید میرا از ار خاصه پیرین ای محترض	از غم نجات پیرخان سید میرا چون بستد از قیاب چنان سید میرا
مردن نه آنکه جان آتش نثار کرد ساغر بد پیالی و دوروی همگرا	گوید امید مرده که جان سید میرا تا چند گویم اینکه وی آن سید میرا
من بر قدر که خاموشم ازین نهایت هر سخن و لفریب که حق سید میرا	خوش باد خاموشی که زبان سید میرا چشمی لبوی خود گران سید میرا
قربان خوش حالگیهای او شوم گوید می زری که دهم داد تو قتل	نابوده دل بوام ضمان سید میرا محشر نیم که طول زمان سید میرا

گرم چو گرد باد سر اسیمه تا گچا زوفین گشته خضره و ستمم گر	رحمت دل نجاک بنامید مرا گم شتگیت آنچه نشان مید مرا
تا زنده تو قفنه سلیمان بنیک مردون نگر چخت روان مید مرا	
شوخی که وعده خنده زان مید مرا هرگز سوال قتل لب خون نمشود بر کف پیاله دارم و پر نهم زنج و بسخ نهان هر آنچه در کام دل عیان گوهر قدر که هست دهند آفتاب باش ای مونس که خط بر خشت کون دشنامش از دعا بدو انعم من چشمت بر آسمان ز شرفه بکند علم گل کی شکفته تر بود از عارضی قاصد پیام آمدنش سید بهر حجر	از خشری نشان چشمان مید مرا گر پاسخ از زبان بنامید مرا تا کیت الکه کون می مکان مید مرا راحت از آنکه رنج نهان مید مرا تسکین کجا فریب تاب مید مرا گردون پر چخت جوان مید مرا دل خواهد آنچه از و به زان مید مرا گر آسمان ز قفنه امان مید مرا بلبل کجا جواب فغان مید مرا بهرش نوید ز قفن جان مید مرا
باید بسی تعقلت خود قفنه اشکین سپل آگهی ز غم بر روان مید مرا	
باین غمیده بکره دیده بکشا	دل از دُر دیده دُر دیده بکشا

بنا و عالمی را جان را
گر از زلف خود نمیده
نظیری

<p>گره زین معنی چیده کُشا در فیض ای سرشوریده کُشا تو جوی خون ز راه دیده کُشا ربش ای طالع خوابیده کُشا لب ایترگان گردیده کُشا زبان در انجمن فبیده کُشا در اکنون چون سخن خدیده کُشا خدا را طُره زو لیده کُشا</p>	<p>که گفتی که دل در زلف ماند جنونی نو درت ز دتا چه خوا دلاگر دیده نقش آن خست بجواب آما ز راه مرگ یکو پُرسی چون ز ما گشته نجان سخنایت نمی خد کس ای شمع بگفتی گریشام توره ست بر آید تا دل از زو لیده کُشا</p>
<p>نیز دلفته شعر چیده اینجا دکان درد با حید کُشا</p>	
<p>ربین دید خود گردیده کُشا ز فرگان خچه تابیده کُشا لقاب از چشم من پوشیده کُشا بیا ای عقده پیچیده کُشا سحای سر بُزیده کُشا دل قاتل نجون غلّیده کُشا خدا را نکسته سنجیده کُشا</p>	<p>که آید پشانی ل دیده کُشا اگر تا بدلی از غمره ات رد مرا بر خویش هم رشک آید حد و شیم بود چون پانچیر مذانی بر چه را از تیغ خود پس گرای سبیل کشا دکار خوی خدا را زنگوش از کوه ناکاه</p>

بر آن جامی که کس کشیده دوش	بر آن رازی که کس کشیده دشت
خسی در موج بحر هم نغین	طلسم این زن کامیده کشت
بست تفته بوجی نه دل است اگر فیهبده فیهبده کشت	
نه آبن میکند مارانه خار میکند را بگوید آتش شمع تیان در دیوار مباد و امح عاشق را حقیقت خاطر مغلت آتش قیل معی بدل در دوح سخن رخسبهو ایها خبت رفت و غم فغان از بحر و در بحر آنچه پیداورد بدشمن که میگوید دلت کو ما خوشی اید نبرگانت چه پیش آید اگر گشتان	شکست مامیاد اندک دنیا میکند را وقت سوختن گوی تا میکند را پریشان روزها کرد استنها میکند را که امروز آنچه اورا کرد فردا میکند را هوای خوش چها مشتاق صبا میکند را جمل از مرگ جان ناسکیبا میکند را خبردار از مراد خود بایا میکند را سان کشیده نشوینا میکند را
بجز خردی بجز اگر تفته سنجوایی گها بغیر از قطری دیگر که دریا میکند را	
غم او خوش روضه خود تنها میکند را گر شمیم از چهارم خرج هم در دای نخی لجای حی جون بر جیب امان کند	دعا با میکند دل را ثنا با میکند را دم تنغ تو بر ترنسا میکند را بیا بگر که ماه نوحه ایا میکند را

چون استغاثه تا میکند را
که پیدا نه جان بخش میکند را
اگر

بضرط رشک از بزم تو قصه گشودارم اگر مار اندستی ز عشاق بوس شیه گنبد کن شیخ اگر در خمر خوابی خروبه چه شوخ است اینکد بر شاول اسیر و بینید آنچه باد تند برشت غبار آرد	مژد گرد و پنهان که پید میکند که اگر گفتی که این نادان تمنا میکند ز سر تا پا گنبد بزرگ چه با میکند چه رشک است اینکد بر دهم تن میرسید آنچه آه بیجا با میکند
--	---

کجا رفتم و حال سستی دشت که گفتم
چه کردیم ای که گوی نقشه روی میکند

تنها محو آن رخسار زیبا میکند بنور آینه نیم از خود خدا را تنه همه قربانیان را چشم حیرت آینه بود آروی علاج اضطراب دل حال پید روی خود خود نیز در بهر است جو تیغی بکشد از مار کی می افتد وصال او بلا بروم بجان صبر و بوی اگر گوئیم با ستم دی مه آور و بگر بلا مار فته گامی در پی او میو در و ر حد زان غمره قاتل که مردم میکشد	بلا گردان آن زلف چلیا میکند که پنهان میکند مار که پید میکند پنی تاجه رو در عید آهی میکند زند حرفی که از گشتن شکایت میکند شکر و قفس حیرانی تنها میکند چو حرفی نیز نداشتن حیا میکند فراق او جدا بر لحظه از میکند و گر گوئیم شهر ستم صحر میکند جمل نا گفته حرفی مشاع میکند فغان زین عشوه پنهان که میکند
--	---

اسیر و فتنه این شایستگی هرگز ندارند
خون دهنده گستاخ تماشا میکنند

<p>مردم و مالحد نبرد مرا منم و این غم بزرگ که خوند ساتمی از تو مگر دم یعنی از من و غم دگر چه می پرسی دورم از گلستان بویچی من شردم کجا غم بخون رفتم و جان سپردم از غم بجز</p>	<p>آرزوی که بود مرد مرا چون ز مخون غم تو خرد مرا صاف اغیار را و دردم را من غم تو غم تو خرد مرا کاش که دل نمی شرد مرا که ز دیوانگان شرد مرا بخدای که جان سپرد مرا</p>
<p>آفتد بر د از خودم پایی که کسی فتنه بی نبرد مرا</p>	
<p>جز آید که دل سپرد مرا غم که میگفت زودی آیم گفتم از دوستان شناری بوده ام مرگ را همین غریز تا ابد این امانت غم من گفتم آن حرف هم فاد غلط</p>	<p>من چه میداشتم که مرد مرا من نبودم قسم که خوردم را یکی از دشمنان شرد مرا قمر هم در غفلت شرد مرا در ازل حق بمن سپرد مرا ظالم از لوح دل شرد مرا</p>

<p>تغ زود هر بزرگ خورد مرا</p>	<p>خشم شد هر بلند دست بمن</p>
<p>لقه در دشت من کجا غزال غزل تو ز خویش برد مرا</p>	
<p>هر لحظه از دری بدری میکند مرا رانداگر بچی دگری میکند مرا این دل براه پر خطری میکند مرا دنبال خویش نامدبری میکند مرا گر جذبه شما قدری میکند مرا در خون ز بس غم خضری میکند مرا گوید بر گم این کاثری میکند مرا گوی بدام نو کمری میکند مرا آن خجسته که مرشبری میکند مرا</p>	<p>دشت زد دل ز بیکه سری میکند مرا فارغ نیم زرد و قبول ثباتی این دیده هر چه کردشید کم نور نی آه نی صبا نه کتور نه جبریل من پانمی نیم زمین ای ثباتی دیگر گویم بخیر و دم که در آن کوچه رفقه بود قریان آن دعا که ز لب بر نیامد دام نواست زلفی و آن دام بر دیگر مرا برای چه کار آفریده اند</p>
<p>کس گفت از قیامت من قیامت ز خویش رفتم که وعده سحری میکند مرا</p>	
<p>تو شوخ و از تو شوخ تری میکند مرا چشمی نمیکشد نظری میکند مرا من خاک و جذب بگری میکند مرا</p>	<p>سوی خود این زبان دگری میکند مرا کارم ز صورت است بمعنی کشیده خوش گفتم بر که گفت کشید بر تیرگی</p>

مخمس

من در دین بوی دردی میکند مرا
من خود میروم دردی میکند مرا

جان سپرد و ز جسم برون از غم درون من سرمه ام نه خاک دری بیا بر لخته کار عشق بین با کجا کشد بر لخته پای میدارد از گلر شوق دستم گیر ذوق گریبان دری بیا	تیر تو گر ز سینه سری میکشد مرا یعنی بیدیده دیده دری میکشد مرا کوی کشیده هست دری میکشد مرا هر دم بغضه غشوه گری میکشد مرا پایم سبند شوق دری میکشد مرا
از چشم مهر تفتت چه گویم چمنی چکد در خون دمی که کینه دری میکشد مرا	
ببلای کار فدا هست مرا بیکه مرد آرزوی دمن دل که آینه برو حیران است یا بر جای و با غیر عشق ای بنیاده بخود کار شما نه نقد کاشم مرا کار بدیل	ببلای کار فدا هست مرا بغرا کار فدا هست مرا چه صفا کار فدا هست مرا جابجا کار فدا هست مرا بشما کار فدا هست مرا دل ریا کار فدا هست مرا
تفتت را گشت ازین مفساد حالیا کار فدا هست مرا	
بتو تا کار فدا هست مرا ذوق دشنام نگذاشته	بخدا کار فدا هست مرا بدعا کار فدا هست مرا

من دفا دارو کشتن بنال	آنجا کار فاد است مرا
کار و بار همه عالم بهیچ آ	بارها کار فاد است مرا
من کف خاکم دست بود	بهوا کار فاد است مرا
تا کجا است جا کار باو	تا کجا کار فاد است مرا
کام از کام تنم دارم	کار با کار فاد است مرا

تفتت بستم نمی مانگی
برضا کار فاد است مرا

شمع سان ما چه مصیبت سحری بود مرا	کس نبود سخن مختصری بود مرا
کوز مائی که زین رگ فلک بیلزید	بودم آبی و جایون اثری بود مرا
آه ازین طر سخن ربط نهانی برب	آفتقدرداری و گوی قدری بود مرا
هر چه در سینه نهان بود سحر حیرت	وین ندانم که دلی یا جگری بود مرا
غیر میگفت ستم آن دشمن من بودم	عیب پوشی نهرو آن نهی بود مرا
تو یکی آن صفتی که تو خدا آگاه است	شرم بادم که بگویم دگری بود مرا
ای خوش آن لحظه که من دم و غشیه	وان پری گفت که شوریده سری بود مرا
چون اجل آمد و بنموده ملک عدم	جستم از جا که مبارک سفری بود مرا

تفتت خوش گفتم از کس توانکد سوال
سخنی کز لب آمد گهری بود مرا

ایستاد
و می اندر بر کوی گری بود مرا
و اندران روی بنای نظری بود مرا

ایک گوی که غیر از تو سری بود مرا عاشق و صبر خصوصاً ز پس رفتن تو ای نغان رفته بجای چمن بیابانی تا کجا با فلک و بخت و دل خود شکر صبح کر میش تو رفتم سخنم گفت دلم غیرت آمد که برم شکوه تو میش خدا رفته بودم ز خود از بار دگر آمدت تا زده هم گله ام رسد و بازم خواند یار چون تیغ بکف آمد و گفتا خیز ای خوش نشیب که بگوی گزری دلم	من نه گفتم که فلان جا گزری بود مرا رفتنی بود اگر هم قدری بود مرا گرچه بودم حشش اما خبری بود مرا من بجز جا که شدم فتنه گری بود مرا شب که نزد تو نبودم خطری بود مرا نشدم مجز در تو گرچه دری بود مرا در گمان تو خیال دگری بود مرا او نمیخواند و بهر در گزری بود مرا گفتم امر و زمین سفری بود مرا دی خوش آندم که بروی نظری بود مرا
---	---

تفت دیدی چه گل ارباب مناچیدم

او نمی دید و بدویش نظری بود مرا

صبح با منحنی نیست ترا من که ولا لاله گل در چه شمار تو ز آینه کجایم گزری گرت ایدل هر ملک عدم است خلوتی گیر بجو ساز اگر	مگر ای بُت دهنی نیست ترا سر خون کفنی نیست ترا در نظری چمنی نیست ترا در میان راه رنی نیست ترا بار در انجمنی نیست ترا
---	---

<p>یوسف من غمی نیست ترا بیم دارد در سستی نیست ترا جز غلام گمنامی نیست ترا ای صنم بر پیمانی نیست ترا</p>	<p>گویم ارباب فروششی نبود پرستی ای الکه گناه منصور آنچه از چرخ حکایات نو شیخ دانی ز حرم چون گشت</p>
<p>لقفه خون است همه کمال است تا به سر تیغ زنی نیست ترا</p>	
<p>بچه خسته نمی نیست ترا طاقت دم زدنی نیست ترا به ازین انجمنی نیست ترا رفتی او آمدنی نیست ترا بر بدن پر زنی نیست ترا غریبی کو وطنی نیست ترا زو بسرو دهنی نیست ترا در شهیدی کفنی نیست ترا</p>	<p>جان من بچه نمی نیست ترا دم ز طاقت مران بدک گد دیده یاد دل و گریحان چنان مردم در زمین من معلوم در بدن است بهما جا کله نیست ایدان کران تا کبان دل سپر گل در بحران نهی اگر ملاکی لحدی کو انجمن</p>
<p>لب کشائی ز با نماند غم ازین نقفه فنی نیست ترا</p>	
<p>بدم مرا انیس مرا مهربان مرا</p>	<p>دانی که حیت در دال از دستان مرا</p>

روشن بود که شع شب در انتظار
 چای خمر در بند و ستان مرا
 و لبها خندان

<p>برتر از آسمان بود این آسمان مرا صد بار کرده اند و کنند امتحان مرا جز ناتوان مریض فحان تا توان مرا لا فخر که زندگی جاودان مرا در بوستان بیدگرای دوستان مرا مگر ارای فدای تو در خون تیان مرا زینان مرز خویش و کن بدگمان مرا</p>	<p>بیش تو برتر از همه گستر آسمان بود ششم که از بریدن سر زنده می شوم حرف گران من که تحمل نیارم بر غم من که زندگی من ببردن است چنین تازه گل ز غزلخو نسیم چها زخمی دگر بمن که بلای است بر زمین ترسم دوچار او شوی ایدل بخودی</p>
<p>اگر مغرب همی خورد و استخوان بجا دادند قفله مغرب ترا استخوان مرا</p>	
<p>تا بر زمین نوزد این آسمان مرا جز آنقدر که گشت نگاهی نهان مرا من قدر دان اینم و این قدر دان مرا دیدم هراچیه بود نه اندر گمان مرا نشیندمی به بزم و بخود نشان مرا بیرون ز باغ کرد چرا باغبان مرا از دوستان ترا بود از دشمنان مرا آید دگر چه حرف زد دل بر زبان مرا</p>	<p>از خود در بود گردش چشم تیان مرا گشتم بجلد گشت نه رازی عیان مرا چشم بد خرد ز من و عشق و در باد یکبار کرد یار چو از رخ جد نقاب در انتظارت ای که بیگانه شمع نی ز گم آرزو نه بویم بوسه دید همی که اصل آن نبود هیچ تا سبک دیدم که هیچ دال بر زبان نیست عشق</p>

دانهم چنانکه عشق ترا بچسبان ترا	بردی چنانکه عقل مرا بچسبان مرا
امروز تفتت کیت سیه روز تر من مولد عبت نیامده هندوستان مرا	
دل از غم او نماند مارا چون زلف تو وارنده از دست ای گریه چرانیادری باز در کوی فتادگی قسایم بوی تو گراید آیدای گل محسوس تو نکین نماند ما کو صبر که پوی از بی آن بوسیم لبست بگو در بار	در سینه بجز نماند مارا طاقت سر نماند مارا اسبی که بجز نماند مارا دیگر گت و پو نماند مارا رسنگی که بر نماند مارا حاجت بعد و نماند مارا رو بر زده پو نماند مارا کان تندی خو نماند مارا
مارا دل اگر نماند و جی است تو تفتت گوی نماند مارا	
دل بود عدد و نماند مارا بر چاک جگر نظرحه دور ای گریه طهارتی ضرورت دیگر چه غم از شکستن دل	خوش بیده گوی نماند مارا استدیر نو نماند مارا باز آ که وضو نماند مارا بود آنچه در و نماند مارا

بر سو که شدیم ذکر او بود تا مصلحتی چه بخت آنگو عشق آمد عقل روز دید جان ماند اگر نماند این پیکان ز جگر گشت گیسر	خاطر کیو نماند مارا رفت و گله جو نماند مارا اطوار نکو نماند مارا می ماند و سبب نماند مارا خنجر بگلو نماند مارا
رفتم می که لفته زان کو پا از چه نسر و نماند مارا	
رفت آنچه رفت باز چه دوری بیایا شاهانه یکیه حضرت غم زد به تخت دل من آنچه گو میت به ازانی مزد مرو خط انچنان نمود که گویم بر لب او ای نکته فهم تا چه بلب آیدم دگر تا بشکند ز آمنت زخم دل چیا	ظالم دگر نماند صوری بیایا خواهی اگر تو گریه حضوری بیایا رشک پری و غیرت حوری بیایا ای مارا اگر تو عاشق موری بیایا آمد اجل اگر تو غوری بیایا ای خنده لبش همه شوری بیایا
دانی که می بر بند کجا نقش لفته را تا در چه نور و در چه سروری بیایا	
نفرت چنان بود نه ضروری بیایا مارت خوانده ام همه نوری بیایا	یعنی ز من پی چه نفوری بیایا بالاتر از تحسین طوری بیایا

پُرسم من از قصور خود گوئیم تو شوخ ای دل شدا پنجه شد ز غم شک هم کین من ای خضر گورم و از بر ختم میر ای از تو دور و از همه یاران تو بلا زاری و زور را بهم ای آنکه قبیست گوارد دل است دیده ام ای طفل اشک من قطبسم و خونم و سودایم و تو یار بتان چرا بنحو دز مروت خمش	اکنون که معترف بقصوری بسیار چون من صبورم و تو شکوری بسیار گر تو هلاک رحمت گوری بسیار سپند ازین بلا زده دوری بسیار زارم مردم و همه زوری بسیار نزدیک توجه این همه دوری بسیار عقل و دانش و شعری بسیار بهمت عبت بمن ز صوری بسیار
---	---

مضمون این نقیضه اگر خود ظهور است
با نقشه گفت یا ز ظهوری بسیار

عشق بر جا گرفته است مرا گویم از قصه به نخواهم شد در کف یاس داده اند بر چه شد العاقبت بخیر که چه کشایم زبان بخت باغ خودی از من گرفته است	بیجا اگر گرفته است مرا طرفه سودا گرفته است مرا نخل اگر جا گرفته است مرا دل ز دنیا گرفته است مرا که سراپا گرفته است مرا بخودی تا گرفته است مرا
پُرسم از نقشه ذوق شادی گ	

	چه غم آیا گرفته است مرا	
<p>چه قدرها گرفته است مرا که بدل جا گرفته است مرا چه تنها گرفته است مرا انکه دانا گرفته است مرا غم فردا گرفته است مرا انکه شبها گرفته است مرا یاس بر جا گرفته است مرا رفتم اما گرفته است مرا تا کجا با گرفته است مرا</p>	<p>غم که تنها گرفته است مرا نیستم دل گرفته از دونه روز چه تناست اینک برسم زود خوش را میگرفت مادام که عیش امروز خوشی چه کنم نیست خبریم روز رستای لقه ام لب امیدن این بود مردم اما را کرده هنوز تا کجا با گرفته است دلم</p>	
	لقه را خود مگر گرفته یب که شکبا گرفته است مرا	
<p>سر سه گویا کرد گوی بیزانی چند را خوب فهمیدیم مطلب آن بیانی چند را مهربان بر خود کنم نامهربانی چند را کوچه گرد چند را بنجان دمانی چند را نخست یاری کرد گوی سخوانی چند را</p>		<p>دل در خواهند مگر کان بستانی چند را ایکه گوی بی بیانی چند کی گردی نخل خوی دشمن گرچه بد اما گرفته نامی مژده ای بخون که عشق ایندم بدید پیش ازین باشا نه علاج از قید ریش نه بود</p>

جان ز خاطر بی بیانی چند را
که یک امروز می آید بیانی چند را
ایمهم و

دشمنانی چند خواندم دوستانی چند در خور رحمت منم اینجا سنائی چند اتحائی چند باید بدگمانی چند را چون بران در دیدن عشق خوچکانی چند را	عشق را نازم که درش کرد اورا کم و گز غیر حرفی را اندازا نمرگان و دل گفتش محو ایکه گوی از تو مردم حرفها دیگر زنند آرزو مرد و تماخون شد و امیدوخت
--	---

تفتتیم شاید بکام دل سید شب کیم
دیدم ام در خون تیان جاجی ابی چند

بر زمین روزی در آید سمانی چند را کیست کارم بر زبان راز بنائی چند سوختند این شعله رویان با جانی چند مشکلی این لحظه نیم بدگمانی چند را گرد بد با ما اجل قیامت ثمانی چند من فدای فقرش کردم نغانی چند میرانی گشت ناگه به میهمانی چند را تخته کردم من بسی نسیان و کانی چند بایقینی مختلط کردم گمانی چند را من کیم خون نخت چون خسته جانی چند تا نیگیری بگردن خون جهانی چند را	اینکه آبی چند نیستی تا توانی چند را یار بد خو غیر پر کین دیده کم بین دل عدو داد ازین بخوردن و فریاد ازین فزون یار بنید سوسی بام و غیر بید سوسی در برزبان است حرفی چند در آینه و بس اگر تار آمدن دل کرد جانی چند و دوش این همان چرخ سکتلف دست کش گویند میت در بازار عشق آسودگی را رونقی و ششم چندین بوس در دل می کا و اجل اگر گویند نیست خبر با یک محبت کا بین ظلم و تا چندین قیامت طعنه برغت زن
---	---

غیر از و دیگر که یا بد آنچه در دیوان شما قفسه میگویند میفهمد زبانی خدرا	تسخ جفا و گرنه بساید بسین جفا که بود در گمان که کند بر من این جفا بر آسمان ستم رود و بر زمین جفا بر خود ز دست خود مکن ای نازنین جفا شا باش گوید تسم و آفرین جفا نادان مرا نصیب شود اینچنین جفا	کرد آنکه دوش بر من اندوگین جفا صدناوک است و یک جگر چاک چون نیم گر ناله ام بهین بود و گریه ام حسین بگزار از کف آینه منقون خود مشو از بسکه کار بیگنهان را کنی تمام ای غیر در گمان تو گر لطف او جفا
اماده بهر ناله خدرا شود گر سپند قفسه بر فلک بفتین جفا	میر و خاوران شود اندوگین جفا آید خوشم نه اینهمه چین بر چین جفا قاتل مکن مضایقه در آخرین جفا رفت آنچه بر جهان جهان آفرین جفا آن سرزمین که رویداران بر زمین جفا از گویت آنچه رفت بخلد برین جفا شر قفسه مگر حیل و غافلض کن جفا	یشتم خوش آن فابود و خوشتر این جفا ساغر نوش و مست بیا و نشان بکش یک زخم ششیت تنائی این قاتل این جن و این حال سین و انگلی باب شتم بسی و جز دل سخت نیافتم هرگز ز رفت ز آمد و رفتم کوب تو سن نیم جان یکی و دو چارم کمی و

ای شغل رنار گیت وقت قتل غیر کنشوده ست گویدم لصد گن پاپس دلجو بر افغان بود و دلفریب آه	خوشتر زیر حفا می تو این باز من جفا نموده تیغ گویدم ایاده من جفا دلکش تراستم بود و دشمن جفا
---	--

یار و وفای وعده چه شد نقشه داشت
دایم کشی بسی شهو روین جفا

روایت بای موحده

گوید هوا که لاله باغ کند شراب نزدیک من دست فزون کن است مرد آنکه بی شراب نیماذ یک نفس در جام من که باغ دگر گل کند درو جامی کش ز ناز و دل آورم ای کف نشیند و رفت هر چه بردفت جیمیت گوید کسی که سیم آن روز دیدنی است مان بجا بی که بدست من است جام غریبیم گناه مراست پرده پوش بی یار آنکه زود قدحی دیدم چه جو	اشب چراغ مقصد ما بر کند شراب دستی که در کدوی قلندر کند برآ تا خاک جسم کجاست که بر سر کند برآ عکس رخ ترا گل احمد کند شراب گوید مردمان که دلاور کند شراب گفتم بسی که خواهم بسر در کند شراب پنهان نماذ آنچه بخش کند شراب دیگر چگونه زنگ تو دیگر کند شراب کو دانی که در خوش تر کند شراب آنکه بود کاین همه مضطر کند شراب
---	--

ای مانده از نشاط من نقشه داشت

علی خن
سنگ و خال که گویند شراب
رنگین است زائل احمد کند شراب

گامی شنیده که مگر کند شراب	
<p>دیگر مخور که حال تو دیگر کند شراب گوید که ملک جم چه بود تا دهم بس خونم حلال آنکه چو گیرد قبح غنیمت ست اینجا خوش است که پیش از ظهور صبحی است آرزو که بخاطر بد فراغ چشم تو مست یک نیفتد لبوی من ای محتسب کنون من تو چه داور است رنج خار ما که بر جگر نگاه تو اگر مفلسی بگدیه زدگان می فروش خوش کوثر است آنکه شرابش ننهد نام بر لحظه از نگاه تو مستی است درین</p>	<p>قدیر من و رقیب برابر کند شراب در دیش را دمی که تو اگر کند شراب گوید بمن که دست بنجر کند شراب بالین کند پیاله و بستر کند شراب در دل نهد سترت و در سر کند شراب سناغ کند نه آنچه باغ کند شراب تا سر خرد کرد مرا دم شکر کند شراب یعنی دگر ز چشم که سر بر کند شراب میخور که خاک را همگی زر کند شراب خوش رحمت است آنکه بگوثر کند شراب بر دم کتاب چشم تو از بر کند شراب</p>
<p>رنگ تو گر گشت خرم بخت رنگ شکر را گل احمر کند شراب</p>	
<p>این که مشق گریه دارم روز و شب بخت برق است کارم روز و شب جان سپاری را حساب از من میر</p>	<p>خوش بخون دل نگارم روز و شب تا چه تخم است این که کارم روز و شب جان یکی و سپارم روز و شب</p>

داغ بر دل می آید روز و شب
تهدیه می آید روز و شب
اکبر

<p> میجد سنگ از شرارم روز و شب ناله خسیند از غرارم روز و شب ز مفلحس میسپارم روز و شب تاجه باشد در کنارم روز و شب میکشد گور انتظارم روز و شب نیست اندر ختیارم روز و شب کس چه داند در چه کارم روز و شب تا کرا استوارم روز و شب </p>	<p> بر گنجایی شرار از رنگ حبت ناپس از گشتن نه چونم سوخته سن که داغ از دل نمیدارم دریغ طفل اشک از عمر و دولت بهر و نند خوانیم ای الکه بجز ارم زمان باز دارم چون زرقن عسرا بیکسی ز اددیدی کاریت نیک یاس گوید مرگ را آمد اجل </p>
--	---

نقشه بر دل میگزارد داغ من
 دل بر آتش میگزارد روز و شب

<p> در میان لاله زارم روز و شب دم بچی و شیمارم روز و شب در هم است از عقل کارم روز و شب از خدنگت دلفکارم روز و شب بقیرارم بقیرارم روز و شب در بر خود میفشارم روز و شب تاب بیداد تو آرم روز و شب </p>	<p> خون بود اشک که بارم روز و شب مختصر را خوش مطول کرد حبر ای که پر سی عشق را دشمن کدام روز باشد گرش بر دل نگار گو قسرا آید دسم گویم ترا قبر کوکاند ز فراتش خویش را تو دمی بر من نیاری جسم و من </p>
---	--

<p>دل به بخت میدهم صبح و ساء عاشقم در انتظارم هر نفس سیر و صبر از دل با هسزان در قفای مرگ جانم هر دم است گریه از زوی تو دارم صبح و شام</p>	<p>سر به بخت سپارم روز و شب بخودم انجم شمارم روز و شب میکند طاقت زمارم روز و شب در پی صرصر غبارم روز و شب نال از زوی که دارم روز و شب</p>
	<p>لقنه و یکدم فراغ از فکر شعر طرفه مضمون می نگارم روز و شب</p>
<p>چند گوئیم که وقت است هوار ادب راه بیداد مرو داد گریست دگر سوی من شست کشادی خطا کرد یافتی شفقت و مهر آنچه بمن کرد از زود تا چه می بیند چون باز نگه می دزد کیست چون او لبش تیره و لبها بکینا</p>	<p>عزم کلزار کن مطلب ما را ادب صبح من شام کن روز جزا را ادب لطف خود نیکو و غیر قضا را ادب میکند آنچه کنون لطف و مدارا را ادب طرز دل بردن و انداز حیا را ادب شان بکینا ای آن لف و تو را ادب</p>
	<p>لقنه عیسی نیم آنا نفسم را است معنی این سخن رُوح فرار ادب</p>
<p>این گویم که طریق صلحا را ادب سطر با نقه بلب آرو چین را بنگر</p>	<p>روئی زیبا صنمی مین خدا را ادب ساقی می بقدر ریز و جو را ادب</p>

ست نازی توان گفت که ما ادب
سوی گل بین دل و فوار ادب
اسیر

جانب کعبه مرو رتبه دیرم تناس	باز می شیخ مخور ابل صفا را دریا
سوی مقتل گز و خنیش بهایم بین	تیغ کین برکش تا شیر دعا را دریا
گر زره کعبه روی خار میخلان کافی	در شهادت طلسم آن مارا دریا
خضر و شش حرص سفا و تقار اطلب	شمع شان گرم سفر با شش فیا را دریا

گند ز منی توان گفت که شد نقه میر	
مست نازی توان گفت که مارا دریا	

انچه دایندای ثبات عیب است عیب	ما و فکر جسم و جان عیب است عیب
تا توانی این دکان را تخت کن	حرفی از سود و زیان عیب است عیب
ایک گوی عیب من جوید کس	با چو من کس ای عیب است عیب
انچه بر جان میرود زان لختین	کردنش خاطر نشان عیب است عیب
مرد این ره عیب پسند و بخود	مکیه بر عمر روان عیب است عیب
ای حکایت رانده از مهر و وفا	چون شکایت در میان عیب است عیب
گویم از تب راعرق ناید ز شرم	رابط مغر و استخوان عیب است عیب
کیست آهوتا ز حشمت دم زند	معنی آهوتا جان عیب است عیب

بر چه رانی امتحان دانی منبر	
تفته کردم امتحان عیب است	

غیر خب از دلبران عیب است عیب	حرف صلح اندر میان عیب است عیب
------------------------------	-------------------------------

طهوری
مایل و پروای جان عیب است عیب
مایل و کز زبان عیب است عیب

ایک پرسی بر تو زبان گفتن چه پرفت بلبل بستان ز غیرت گو بمیر پیشتر از عهد من ناخواستن نیت بر اهل جهان هیچ انحصار تا بود دامن نفس ای ببلان گفتت صدره دور و نرم بهمان تا چه افتد روزی اندر جسم جان	سیر مانی را زبان عیب است عیب عاشق و غیر از نقان عیب است عیب خود منبر بود این زمان عیب است عیب هر چه منی در جهان عیب است عیب بودن اندر نشان عیب است عیب ناخشی با سیمان عیب است عیب جسم را الفت بجان عیب است عیب
--	--

تفتت نادان است و کار و جهان
گر گویم کار دان عیب است عیب

چشم مهر از آسمان عیب است عیب نام دنیا را ندانسته مگر مردن من چون قیامت شد در را ندن از بوشم سخن خط است خط زود رفتن از جهان عیب است عیب تا کجا گوئی فلان زشت است زشت خرده گیری بر نفس لغو است لغو سفتن این درم را فرض است فرض	خواندن او را مهربان عیب است عیب آشنائی با زبان عیب است عیب ساختن آرا گمان عیب است عیب حبستن از صبرم نشان عیب است عیب دیر ماندن در جهان عیب است عیب عیب جوئی ای فلان عیب است عیب نکته چینی هر زمان عیب است عیب گفتن را ز نهان عیب است عیب
---	---

سبح دل از زلتین نیک است نیک	هنی من از ترک جان عیب است عیب
گفتی از عاشق فغان نخت است نخت	رحم گوی بخیان عیب است عیب

اندرین دران نه بود است و بس
 آنچه یکسر تفتنه سان عیب است

مردگر که خدا و مراد پای رقیب	بمان خدای من است و بمان خدای رقیب
همین بس است که خواندی تو نیز مقیم	دگر خدای تو گردم چه اقرای رقیب
پیرس حال خدا و وفا بر اخی خدا	جفا برای من است و وفا برای رقیب
تشی نپسندد گوید که من چنین و چنان	چه ساده است و چه نادان رقیب است
زهی نصیب که یا آن وصال با اکنون	من و ذراق و چگویم دگر جای رقیب
بعشق خوشتر از انجام اوست آغازم	هم ابتدای مرا بین هم انتهایی رقیب
مراد است بسی لیک از آن بسی	در آنچه خواهش طبع تو در ضای رقیب
چه گویت که چه کرد و چه چلدا نخت	بر آدم ز درت گویا پای رقیب

دمی که یار ز من پید آور خود گوید
 پیرس تفتنه دگر هیچ با جرای رقیب

دگر چه حال من است و چه با جرای رقیب	من از غم تو بلاک و تو در غرای رقیب
رقیب بود که در بر کشید ناگاه است	خدا یا بر اکنارم من نه سنزای رقیب
رقا تم بجا هست و رنه می گفتم	که گر رقیب همین بوده است دای رقیب

پیش آنکه بکنه ضمیر کس زسد خضر عبس در ارم حد چاک زبرد رقیب گفت که شام است و بارگشت کجاست آنکه بمن و عدا کی گشتن داد تو و بجای دیگر بر دم نهان با جوش فغان از آنکه بخوید بغیر عیم پیس بنوده است کسی دوستم بغیر بلا	چه شکوهای من است و چه شکری بای اثر نماند زمانی که درد عای رقیب چنین بدان که نفیید مد عای رقیب بلاک میکند اکنون چه طعنه های رقیب خمش برای حد اسن نیم بجای رقیب در ریغ از آنکه نکوید بخرشای رقیب گمشته است کسی دشمنم سوای رقیب
--	--

چو گفت نقشه قبلت که کرد دیر
بناز گفت که باید شدن فدای رقیب

خون امیدم گردن چون جابل میگرفت گر بها بر نفس آنمطلوم میکرد آرزو یکدور زخم نو در گیرد کار او تمام آنکه چون مجنون دشت بر زمین نهاد شب که ماه چارده میگشت گردم تیر آتش می گزنازی میشد رها چشم او چون گشت ز ارم آرزوین گفت آنکه دادینه چاکهای شمن میدید	دستی کو وقت قلم دست مایل میگرفت بر کردار کوی قاتل مرگ غافل میگرفت قاتل من گر خبر از حال سهل میگرفت نقش پای خویش را هم سلاسل میگرفت واسن نقصان چار سغی کامل میگرفت دل بجان میگفت روحان خورده دل میگرفت بود ظالم خویش را آنکه عادل میگرفت منفعلسید اگر مارا مقابل میگرفت
--	---

درست بخون اگر دنبال میگرفت
نقش پای تو صحرای سلاسل میگرفت
ایم

گفته شیرین تر از جان گفتیم را این مال
تا چه برین نکته آن شیرین شایلی گرفت

صد گرفت آید بر در گریه سید آنچه
تفتنه حق میگفت و یا تفتنه باطل میگرفت

کاش یک گامی گردنبال قائل میگرفت
یا دایامی که جام از من بخل میگرفت
آند و از آمدنهای خودم آگاه ست
جان فدای آن گرفتار میشد و میگرفت
بر دوش آینه دیدن داشت دیگر صورت
و او را به باشد بخت از عشق آخر و حشر
این نهایت است گام و آن بغایت
در دجام را زهر میخانه می آورد عشق
کشتیم را و در بینی عاقبت آمد بکار

تا توان صیدی که بر خود کار بخل میگرفت
بوسه ام میداد و یاد او را خوش بخت
تنگ آفتاب بود از صید غافل میگرفت
تا چه در را خوش خوش آن شکیبایی میگرفت
هر چه میداند که را با خود مقابل میگرفت
کی عبت دامن قائل خون بسین میگرفت
خاک بخون تا کجا دنبال بخل میگرفت
بهر تعمیر حرم تقدیر چون گل میگرفت
سفتاد از در طره دور از نام ساحل میگرفت

دوش ابروی که میدیدم حکوم لطف او
تفتنه گوی کام دل از تیغ قائل میگرفت

دل که تعلیم پیش از مرغ بخل میگرفت
اشک و آسم را حار کار غافل میگرفت
ای خوش آنصبحی که شکم گام در سینه بود
اتخوانها شکست نام قائل میگرفت
خسروی که از ابراج از برق حاصل میگرفت
دی خوش آن شامی که یکم جانم بخل میگرفت

<p>آه از آن شوخی که هر دم شوخی ننهند آگهی ننگ و مرا سنجاند آگهی غافل دل می از کف می کنند و خون با سنجند اشک مار اینز کاش از خوشدلی کل مرد امر در آنکه جان را با تو هر دم سپرد میرود آنچه از دل آنزگان ابرو میرود</p>	<p>میگرفت از من دل و ایراد بر دل میگرفت عاقل عار و مراد یوانه عاقل میگرفت جان سکر از دست میداد و ملا می گرفت آه مارا آنکه گلبانگ عنادل میگرفت رفت ازین در آنکه خود را تر و ملا میگرفت میگرفت آنچه از من آن شکل و شمای میگرفت</p>
---	---

این زمین دین لاله و گل قفقه خیمت و بس
 من گرفتم سبیل غیر آنرا که شکل میگرفت

<p>اگر آئی کرانه بسیار است آنچه گویم شنیدن دارد ذکر بگیا نه کم کند پیشم من و داغی مرا چه زین که بدر تا از آن لب برآمدست چه ایکه گوی نجوم آنکس را عارف اندر جهان کم است کی اسیریت کم ز آزادی ذکر صوم و صلوای با حسرت</p>	<p>ور نیای بیایه بسیار است در فغانم ترایه بسیار است تا بدانم گجانه بسیار است گنج بجد خزانه بسیار است شور در هر کرانه بسیار است گر بجوی بیایه بسیار است سخن عارفانه بسیار است در نفس آتیه بسیار است شغل خبک و چغایه بسیار است</p>
---	--

فی زمین دین لاله و گل قفقه خیمت و بس
 در هوا آتیه بسیار است
 اسیر

لقنه گیرم تو سر بر نهی
عیب جو در زان بسیار است

آتشم راز باز بسیار است
از دل و دیده خالی بسیار است
گویدم در دشت بسیار است
از دل و جان نشانی بسیار است
غزل عاشقانه بسیار است
سر برین آتش بسیار است
در بود صد بلای بسیار است
که بیک خوشه دانه بسیار است
بهر خواهم فانی بسیار است

این گوگاشای بسیار است
خواه اینجانشین و خواه اینجا
گر گویم که دارم و نیم این تیغ
بزرگم و در قول خود گریز
کم مباد آن سفینه که در و
کس چه داند که چون سید لعل
گر رسد صد الم نه تا نیم روی
چه گوید کسی ز قدرت حق
مردم نم منحصه مذکر و سر

لقنه دیگر مرا چه می باید
حسرت جاودانی بسیار است

مردم را بهای بسیار است
عاشقی را نشانی بسیار است
لفظ مشتقانه بسیار است
رنج از خیل خالی بسیار است

در دهار دانی بسیار است
عقل کم موش کم صبوری کم
حال شفت همان لی شش
میردم تا گنج شکایت هر

<p>من بلا جو دلم بلا طلب است زلف اورا در که زد بر هم گر تو نگر شود که چه عجب من اسیر کسی که گفت برو ایکه گوی و هم فسون بر تو</p>	<p>کر بلا در زمانه بسیار است چاک در دل نشایه بسیار است صدر را آتایه بسیار است دام بسیار و دانه بسیار است زان نمون هم فایه بسیار است</p>
<p>تفته بکشی پر که گوید اسیر در هوا شایه بسیار است</p>	
<p>صدر است گفتم از آرام که بسیار است خانه طلم تو آبا که گوید که دیگر عمر از باده فراید نتوان دست دینغ گفتم البته که اینک من و بیگام چیل هر قدر که توالی من ای ز بد است هر چه من گویم از راه پندار از است ماندیم مجرمانه اعمال تو شیخ غیرت عشق فرون باد که خیم گرداند</p>	<p>صبر از انهم کم و دانه کم چه مقدار کم است شور پیش در و غوغا پس دیوار کم است سایا باده که عمر گل و گلزار کم است دگر من رنج مکن فرستم ای یار کم است طغه زن طغه که از طغه مرا عار کم است دل شرور ز بسی دیده گهر بار کم است آن بیاضی که در و منتخب اشعار کم است بارک الله که کنون حسرت دیدار کم است</p>
<p>تفته آن کچل تازه دگر سیم که هنوز در دل لیلستان خلش خار کم است</p>	

حرف بهر دو تایی از انظار کم است
بی این باده ز دگر سیم کم است
ایم

<p>این ستم نیز نه ایشوخ ستمگار کم است چشم شیری ازین جلقه زمستی کم است کاشن بر بستر فریخته نه بندی ل را شیخ تنها بمن ایگو نه چراغ عریده است منار حم که خونم ز خدا فرون چو شید کس چه داند که چرا دل زبان دشمن گشت کافرم کافر اگر گیکه لغوت نه کنم ایکه برسی صفت شرم اگر بدبری سخن نیامیه بدیوان و سخندان معلوم</p>	<p>من چنین زار و تو گوی بجهان ار کم است ست بسیار درین جلقه و شیار کم است هر دم افروتن سطر بر آید و بر بار کم است همه داند که در تیکده دیندار کم است منگن تیغ که رنگین در دیوار کم است در دیوار ولی طاقب اظهار کم است از گنبد پیش تو ای آنکه صد انبار کم است چیت شوخی که در شوخی گفتار کم است جنس بسیار به بازار و خریدار کم است</p>
--	---

لقنه نالید که ایوای من کوشش من
یا چون گفت مرا غبت شکار کم است

<p>نیشم از یاس چه گویم که چه مقدار کم است مرگ را تلختر از بادیه بی که تو قرا غیر آیم که چشم است بخاکم روشن دل از آن رنج که شکست و بیکار کم است کاسدیهایی متاع تو عیانست ایشوخ نهم پای دران دشت که خالیست از چار</p>	<p>آن امیدی که کم است از تو بسیار کم است منم آن رند که از بادیه اش انکار کم است حقنه بسیار بگور اندر و بیدار کم است من ازین شاد که در بزم تو ام بار کم است مفروش انیمه تقوی که خریدار کم است نکنم جای دران شهر که آزار کم است</p>
---	---

خواست وصل قدر خوفِ عدو بیارت یا سشاید که بمن کین فلک بیارت نگران کاخ چه سقف و تنوشه نو	پر سیمِ حال و مرا طاقِ گنار کم است حسرت آگه که سوی من نگه یار کم است در نه چشم تو چه از روزن دیوار کم است
--	---

غرت لفته مگر تاجه بلا افروزدند
این سفر ما که کنون عاشقِ رخِ ار کم است

چون بمن لاله دیدن گرفت خوش شمر آورد نهالِ مراد ساقی ما چون بعد و باد ده دل لبوی قبله کجا کرد روی فاست تو تاجه قیامت نمود چشم تو چون گفت رستی چه به دل که با فلاک سید ازین نوبت سافر گرفتن رسید	ست تو خیمه کشدن گرفت شیشه سوئی جام خمیدن گرفت از لب ماشکوه چکیدن گرفت قبله نما از چه پیدن گرفت سر و بیکای دودن گرفت ز بد طلب می طلبیدن گرفت شش پریدن ز قیدن گرفت تازه دماغی که رسیدن گرفت
---	--

باد بخویش همه سوستم
لفته اگر خوبُ بیدن گرفت

گفت چو اوج دیدن گرفت بهم بمن آزار رسیدن گرفت	صبح دم سرد کشیدن گرفت بهم ز دل آرام رسیدن گرفت
---	---

لا کف جام دیدن گرفت
بهره سرفراز دیدن گرفت
اسم

<p>خون دل از دیده چکیدن گرفت ذالقه ام ز چشیدن گرفت باد بهاری چو وزیدن گرفت مرغ دل از سینه پریدن گرفت قاسم اندم که خمیدن گرفت کور به آن دیده که دیدن گرفت</p>	<p>می بچکاندی چو زینا بجام ناطقه ام نکته از آن چشم گرفت گشت بلند آتش شوق میم سر هواداد چو آن شوخ تیر گفت جوانی که سلام ازین است ننگ گرفتن ز مهر بر سر</p>
<p>نقشه بقول که بمطلب رسید ناله بگوش که رسیدن گرفت</p>	
<p>سبزه به گلزار چیدن گرفت غم لب افسوس گزیدن گرفت تاجه درینجا به خمیدن گرفت خون زرگ تاک چکیدن گرفت دل ز که تعلیم قیدین گرفت مست تو جام نشیندن گرفت اتمزه در سینه خیدن گرفت دامن ازین نمکده چیدن گرفت</p>	<p>خط بر رخ یار دیدن گرفت غم چو غم را طلبیدن گرفت پیرو خمیدن بی تسلیم مرگ از ننگه ست تو ای اچه دید جان ز که آموخت فن سوختن زاهد شک انجمن اعطای قیس حدیث از خلیش خار زدن گفتم ازین باغ گل چیدن گرفت</p>
<p>نقشه دم جلوه اش از خویش گرفت</p>	

دیدن اگر داشت ندیدن گرفت	
<p>کرد رفتن باز خود شاد دم بین احوالیت نخت و ازون بر دشمن آسمان با همیان غیر اسطو و فراطون پیش او هست هنوز نا امید ی تیر و ناگامی خد گم میزند خون چکد از چشم کام و او همان شغول الهو رفت غم از دل ولی دل را همین در زبان او طلب از غیر کرد آینه غرت آب گرچه شاخ از بار گل نکست یا نه</p>	<p>آمد بهارفت از یاد دم بین احوالیت هست باری وقت ابداد دم بین احوالیت من نه مجو نم نه فرهاد دم بین احوالیت کس نمگوید بصیاد دم بین احوالیت گشته تا خیر حلا دم بین احوالیت نیست انکو بود همرا دم بین احوالیت من پیشش دل در ستاد دم بین احوالیت توبه گوید ست نیاد دم بین احوالیت</p>
<p>عشوه و نازش جوابم بخت با می کنند تقصه میگوید من استادم بین احوالیت</p>	
<p>بی تو داد سوختن و آدم بین احوالیت پر سد م احوال چون گویم که نا شاد می ای منجم با کجا زینان من و شهبای منجر چیت احوال که گویم بعد از آن خوش بر که با قده تو ما جان من جان من او هنوز از بهر افغان لب نخباید وین</p>	<p>سوختن با داد بر باد دم بین احوالیت گویدم از تو لبی شاد دم بین احوالیت در که امین روز بد زاد دم بین احوالیت کاش او را دل نمیدادم بین احوالیت در دعای سرو و شمشاد دم بین احوالیت آفرین دل در ستاد دم بین احوالیت</p>

خاتم قلم رقم از مرقم بر جانی
رقم ختم از یاد م بین احوالیت
ختم بخت از دل و م بین احوالیت
دای برین بی تو افغان م بین احوالیت
طهوری

تا چه آن آئینه برف طفل نقاشم کش	ناز را گوید که بجز ادم سبب احوال است
شیشه حاضر بخت غایب من از تن کلام	بست از پیره ارشاد دم سبب احوال است

نقشه زلف او بماند کجا خوش بخت	
مردمان خوانند آزاد دم سبب احوال است	

بیزند یا راز وفا دم سبب احوال است	وندران دم جوید ادم سبب احوال است
کعبه آید بهر دیدار بت و بتخانه ام	وین چکد از کفر و الحاد دم سبب احوال است
مست منقون صیبات یا کمره بخوش	ناله ام قربان فریاد دم سبب احوال است
دست فی فردست رقم سگر لطف کی	پای نی وز پای قادم سبب احوال است
تیر از دل حبه نجرم لب سبب احوال است	صید از کف داده صیاد دم سبب احوال است
می فروشم سپره میخانه ام بیت الحرام	شیشه و جام است اورا دم سبب احوال است
انقدر ها کالقباض است انقدر باط	تا ای سرم از غم آزاد دم سبب احوال است
کام جان از جان برودن که دم مکن سوگم	ذوق دل از دل بدرد ادم سبب احوال است
می برندم زمان در ای تمت بگو بد خیر	می دهندم حبت ای دم سبب احوال است

نقشه گر پسد ظهوری نام من جان خوش باش	
غیر ازین دیگر چه ارشاد دم سبب احوال است	
خواستم مقطع رقم سازم قلم بر جای ماند	
رفته نام خویش از یاد دم سبب احوال است	

<p>مست و برتیش کلام گرفت شاه کام چون نماید روی محشر اندازفته و آتش لطف گردون آفتاب بر داد از دست تیزدستی یاس تاجه آید بجان دگر ز کلام روز عیدم چه داد پیر نغان بمقامی که پرنزد خیر مل گفتم افتاد است این بلا تقفا</p>	<p>از کف جم اگر نه جام گرفت تیغ اوزنگ در نیام گرفت یاد از ان سر و خو خرام گرفت صبح خیری که داد شام گرفت نوسن شوق راز نام گرفت آمد و دل دهم سلام گرفت که ثواب به صیام گرفت مست اوجا در انتقام گرفت خویش را شیخ چون ایام گرفت</p>
<p>قطع امید کرد از مقطع نقشه را بیکه دل ز نام گرفت</p>	
<p>همه گویند جابام گرفت قدر صیا و خد فزون ارسید بود از بیکه بی ادب هوسم گفت بجز مثنی چو او کس نیست خط رخت گرفت و گفت بود ای فلک آنچه میکنی میکن</p>	<p>گوئی آینه جهان تمام گرفت زلفش از دل بهام گرفت بوسه زان لب در آرد حام گرفت نامم آخر با حرام گرفت خط آزادی این غلام گرفت نتوان از تو انتقام گرفت</p>

از پیش جلوه باز کام گرفت
 بر قدم حسرتی بدام گرفت

<p>که ازین برود دل کدام گرفت تاچه از تو بجهر کلام گرفت هر که ساغر علی الدوام گرفت</p>	<p>گل چنین مل چنان نمیدانم من گرفتم طریق خاموشی لاله باغ سرخ و نیهاست</p>
<p>گفت دوزخ که من بزم دیاغ تفتنه خود را دمی که خام گرفت</p>	
<p>همه عالم به نیم گام گرفت باده خوشدلی توام گرفت روم بگرفته بود شام گرفت باز ملک دل انتظام گرفت تیغ در کف بقتل عام گرفت چو بدان زخم کایام گرفت جان زایوب صبر و امان گرفت وز تو ای مرگ کام کام گرفت چه گرفت آنکه می حرام گرفت</p>	<p>وحشت من ز عشق کام گرفت لکبه مست او بجام فتاد روی نموده بود نموی نمود باز فوج الم عمل افروشت دشنه پنهان به بزم حاصل آورد صیت آن در کرد و اگشت دل ز یعقوب گریه قرض کشید از تو ای بیت یاس با این دوست چنینند آنکه و غطی شیخ شنید</p>
<p>شیخ آمد بدیرو بیت نکبت تفتنه در کعبه فت بجام گرفت</p>	
<p>آگاه دست غافل از کیت</p>	<p>زان برق پیر حاصل کیت</p>

ای بجز خدا دل از کیت
یا از کده و خمر و شراب کیت

<p>ای مُنکر گریه ام بخلش آئی جانانه تویی دگر که جان نشت فرهاد آگه که صیت گلگون دل گفت که عقل ناقص از تو تا مهر و مه است باد در دهر شعرم دوسه خواند کس بخل گراؤن کشید می چه باشد</p>	<p>این پانی که رفت در گل آبیت دلدار تویی دگر دل از کیت مجنون واقف که محمل از کیت گفتم که جنون کامل از کیت این ماه بهر میل از کیت فرمود که این سیل از کیت و راوده نشت محفل از کیت</p>
<p>فرد است که کس بخل نشند پیدا است که تفت به بل از کیت</p>	
<p>پرسی که دل تو بمل از کیت رفتند و هنوز اولین کام هر یک ز بهوس حکم کند خون دیدم همه حق پرستی خلق شد خرج دل آنچه صبر شد بینید که آن فن چه بود است آن تربیت و آن لوانه کشید دیوانه تویی بلفش آویز</p>	<p>و نیم نه خبر که خود دل از کیت ره از همه لیک منزل از کیت بنیم که بحشر قاتل از کیت این دعویهای باطل از کیت زین پس نگری که فاضل از کیت پرسید این چاه باطل از کیت این گلشن داین غدا دل از کیت ای دل دگر این سلاسل از کیت</p>

دریا از ت ساحت کست	نشین بخطر زامن نو مید
	اندوه از لفته شادی اغیر آسان از ت شکل کست
بکره خبر ز سرو و سمن میتوان گرفت از شرم مشق آب شدن میتوان گرفت غیر از خبر در چه زمین میتوان گرفت عزت ازین سرای کهن میتوان گرفت دانی کرا بخون سخن میتوان گرفت آیا چه کام از اهل زمین میتوان گرفت بهر چه نام گور و کفن میتوان گرفت ایراد بر گرفتن من میتوان گرفت داد و دم ز دار و رسن میتوان گرفت کام از خون نادره فن میتوان گرفت غربت بلاست جا ب وطن میتوان گرفت	احسان خجست راه چمن میتوان گرفت آینه محرومی تو گویدش ادب ظالم بگیر و زو بگیر از غم سبجان دیگر که ام خیر ازین به گرفتنی است ای مدعی بدعوی باطل چنین چه پاف نی مهرنی وفایه مروت نه مردمی پیشم که بی نیازی قسم کند بپاک هرگز گرفته ام نه قرار از گرفته ام دیگر درین زمانه انا الحق سرای کست بر غم عقل جل برشت ای دقتیخ هستی عدوت رو بعدم میتوان نهاد
	بر حال لفته گرچه شاید گشتن انگشت حیرتی بدین میتوان گرفت
صبا ز جام و جام زمین میتوان گرفت	آرام بکند و دم بچمن میتوان گرفت

اسم
توین غم ز خاطر من میتوان گرفت
راه کشتن کشتی بچمن میتوان گرفت

قدت خمید و زنگ رخ از بازی شکست دانی که چیت کوی تو مخصوص من ای بروه جیش لب لعلت گرز تیغ دارد اگر چه بخل ولی بایه دار هست ز زلف حلقه برب گفتش لب ارادا تا کی امید سوختن من تپد سجاک سازد بلا کم این گهر آیمختن سجاک ای آشک رخها بلجی میتوان فکند از خط او هزار خطا میتوان خرید هم کار دل بدر دوی میتوان گزشت توفیق بر مرا حسین است منتظر	از سر و انتقام سمن میتوان گرفت اکنون چگونه نام وطن میتوان گرفت صد ملک دل بکشد سخن میتوان گرفت می و ام از آن نگه دوسه من میتوان گرفت اکنون زیند تا به بین میتوان گرفت خوی نگاه شعله فکن میتوان گرفت ای جان می کناره ز تن میتوان گرفت ای آه خرد با به کفن میتوان گرفت وز زلف او هزار خشن میتوان گرفت هم کام جان ز داغ کهن میتوان گرفت همت ز خاک پاک حن میتوان گرفت
--	--

اول دل آنکه داد خای شتر انهم
یعنی که خون نقشه ز سن میتوان گرفت

ازین بر شش حاصلت غم کسیت نزدیدی وقت ز غم غم که سید است من در خود نه دل بر جا میدام من آن کبر و نخوت شب میدا	دل از من بود این شش اندیم از دگر بعد از وفاتم ما هم از کسیت دش در هم فر ایش بر هم از کسیت دگر این مکر و فن ای هم از کسیت
--	---

نیدا از محبت در هم از کسیت
دل ما هم دی دارد هم از کسیت
ایسر

<p>مراد دل یکی یار و دگر مرگ مرا خود جزوی از عالم شمارند دهی از دیگران چن کم غم اورا سری کورانه سامان باشد اراما</p>	<p>الهی این نوید مقدم کنست نه این کاندوه عالم اریست دل بسیار خوار من کم کنست دلی گوئیست هرگز خرم اریست</p>
<p>مدان ای گفته نادان اینچنینم بمن حرفی که گویی دانهم کنست</p>	
<p>بین کانیگونه گلشن خرم کنست تنهایی دل است این که تو پرسم گناهیم ثابت اما این بگوید اگر ایمان دگر کفر از که بود است توان از باد ده دشتن خدا را غبارم شانه زلف در بهی را مرا گشت ای دل بیدار دین حرف سخن از طبعم از پرسی ز طبعم میان جان و دل تا کی جدل با</p>	<p>دگر این برگ گل وین شبنم کنست تنها خاک و دل غن بر دم اریست گناه از آدم است و آدم کنست اگر محرم دگر نام محرم کنست توان از جام پریدن حجم کنست صبا داند که زلفت دریم اریست که گفتی زخم از من مرهم کنست مسح از مرهم است و مرهم کنست دلم از ناوک او جانم کنست</p>
<p>اگر قیس است اسیر و گفته فرهاد دل با هم دلی دارد کم کنست</p>	

<p>امروز جام با ده گلگون دل نیست من این گویت که بیامون دل نیست گاهی دمان او گردگاه لطف او فی نازنی ادا نه اشارت نه گفتگو شکر خدا که کفر دل من ز من فرو بهمان چنین کجا بود و میسر بان کجا کوسا غریب از می و کو دیده ترم بستم لبی طلسم و بچی زان لبی شعر رفت آزمان که باعث درد تر بود تا چند گویم که کجا تو کجا غم</p>	<p>ز دبا تو شب که می که همه خون دل نیست لیلی مراد خاطر و مجنون دل نیست تا در کشاد و لبست چه مضمون دل نیست آیا چه دید از و که دگرگون دل نیست من مایلم بآن بت و نقیون دل نیست یعنی درون غم تو و بیرون دل نیست و رگویم شیشه نه همچون دل نیست من باب حکمت که فلاطون دل نیست ای بد بلا بجال بد اکنون دل نیست ای خور گر غمت پری افسون دل نیست</p>
<p>من شکر گردش نهش تفت می کنم چند آنکه در شکایت گردون دل</p>	
<p>گویم نه این که یک از خون دل نیست حالیت کشیدن آن خون جگر خشم ای آن کا مید من سبب این عالم گویند اهل دل که فلاطون غم کسی است ای دیده آید این به یک یکا دیگر</p>	<p>لیقظه از دو صد ارس افزون دل نیست یعنی حکویت که کنون چون دل نیست با من که کرد لطف که مخزون دل نیست زین سخن که خم فلاطون دل نیست نه دجله و نه بحر و نه همچون دل نیست</p>

منون تر کنای از گردون دل نیست
 انا ده هزار شیخون دل نیست
 عرفی

<p>من از غم رها که اسیر کند تو دیگر گراست یا بربری بسر کنون از بر چه گویم آن دادائی نوی چکد تا خاک را با لطف عرش چون رند خجر ز کف فاد و چاسن تم نجاک مقدار سنج شاعر شیرین سخن اسنم</p>	<p>زین پیش بود جان من اکنون دل نیست من کعبه و عرصه و فریدون دل نیست لیل کن فسانه بخون دل نیست من خاک و محو قدرت بخون دل نیست تیر از جگر گشت و چاه خون دل نیست قیمت شناس ناله سوزون دل نیست</p>
--	--

آیا چه گفت گفته که در بودی
ممنون ترک بازی گردون دل نیست

<p>مرده قصار که غم نخوت من نگفتم دل از فسون سوزم نه بهین آنگ گمروای خضر چرخ برگزید بکام چرخ پرسد از من کدام برق بکات دوزخ اصلا نسخت کافرا کرد یک آه کارها که سپرس مطر باریم نوحه گرم از من</p>	<p>جوش چند آنکه ز دهنم سوخت تا چه شد چون بلب فموم سوخت هر که گردید رهنمونم سوخت سوخت این باغ و گونم سوخت آنکه کم آمد و فرودم سوخت بعد ابی که دل کنونم سوخت داد خالم بباد خونم سوخت هی که بی آتش از غم سوخت</p>
--	--

گفت با خود تیرد گفته هنوز

بعد مردن بسین که چو نم سوخت	
رفت از دل برون درونم سوخت غم شیخون زد و شایم گشت گریه هم بام و هم درم آمد چه قدر عقل ساده آیم زد از روی شراب لعلم گشت مرگ فریاد فتنه برپا گشت آن نگهبان برقطنیت افتاد باز نقد تنگب عشقم برد	گفت کم نورم و فروزم سوخت اضطراب آمد و سکونم سوخت نالایم متف و هم تنوم سوخت چه قدر عشق زد و فوتم سوخت بوس جام لاله گویم سوخت بیکیهایی ستونم سوخت زان تغافل پیرس جویم سوخت باز رخت خرد جویم سوخت
گریه آید بیاس نقشه مرا کز تف دل تخم اودم سوخت	
چون دلم گفت که باید توکل رفت دی چه خوش درس و تمل نظری دوش میرفت که چشمم تفایش افتاد گر بهر پست سر قد بلند تو رسید شد دو چار من و گفتا که منت میدم آمد و چون بگرستم سوئی آن لب خید	صبر پیش آمد و سختی تبایل زد رفت چه باندا از خوشی خنده سوئی گل زد رفت گره بوالعجبی شوخ بجا کل زد رفت اشک ماهم ز ترقی تبایل زد رفت غیر رسید چو نامم تبایل زد رفت گفتم آه از رخ رنگین برم کل زد رفت

اینکه بود است از دور کل زد رفت
دیدنیاب دلم را تنهایی زد رفت
زنجی

	<p>آید از لفته همین دست بسری تور این سفر ماکه ز دستم قلع مل ز دوت</p>	
<p>خسته خار بدل ناله چو بلبل ز دوت مگر آن حرف که با سن تابل ز دوت دو سه جام می گلگون بسری ز دوت حرف نا آمده بر لب ره بسری ز دوت بود فریاد اگر آنجا تیغ ز دوت که سیه شد و دست بکامل ز دوت ما چو گفتیم که تیغی تابل ز دوت طعنه بر لاله ز دم خنده بسری ز دوت گفتم ای برقی نگاهی بغافل ز دوت</p>	<p>از و فالاف بهر باغ که گل ز دوت زا پنجه رسیدم آری چو نباید پدید آنکه گفتی نچکد دجله چیست بجه نا را نم از زلف تو دیگر من دیوار چه رفت بهت صبر نباید بمن بخون بست تو چنین غافل و شیار میستی بگر دی بناز آمد و در قتل گشته تا چون طره فلک بدرخ دوش لعل را آمد آمد و گفت که چون بگری و غم غریز</p>	
	<p>گر رسد دست بان لب چقدر حرص بموا لفته که حرفی تو بگل ز دوت</p>	
<p>شعبت که سوختن بد است ماهیت آن سخن بد است معدومی آن دهن بد است آسودگی وطن بد است</p>	<p>آبی که مراد من بد است گفتم سنجی ز مهر و آماه دانت نکشت تا که معدوم آوارگی سفر از آن کو</p>	

<p>پروانه دمی که شمع ریافت ای جان بن تو ناز کیه با غیر فروخت خوشتن را پاکت فکار و سر نهبید</p>	<p>خلوت از انجمن ندانست آن کرد که پیر من ندانست قد برین و خوشتر ندانست جان رفت به باد و تن ندانست</p>
<p>فرمود کلیت نغمه دخت داغم که چمن چمن ندانست</p>	
<p>نصیم جسم وطن ندانست افسوس که جسم می فنا زد و اندهمه پر فتنه ساده باشد دل تنگ مادرین باغ اگنده بیشک با دختش انگس که ز تو مراد نخواست آن کست که بت نمی پرتد شیخی که قدح پیر ما خواست دانستگی مال مهر کار</p>	<p>رفیقم ز خوشتر ندانست کیفیت جام من ندانست آن ساده که هیچ فرین ندانست آن غنچه که داشتن ندانست دل زلف تراختن ندانست طرز فلک کهن ندانست وان صیت که بر همین ندانست اندازه خوشتن ندانست رمزیت که کو کهن ندانست</p>
<p>سر کرد و نغمه سوختن ها فرمود گداختن ندانست</p>	

ایسر
در یاد اضافی اعتقاد نیست
جز مراد دولت مراد نیست

کعبه یا دیر اعتقاد نیست منم و بستگی کشا دم نیست با مدادی که یاد آدم نیست حاجت الیغم به ان یگانگیست پس ازین با تو اتحاد نیست میروم و ز تو خیر یاد نیست چه کنم کینه و نخا دم نیست چه سخن با که برود آدم نیست ما مرادی کجا مراد نیست	غیر عشق آنچه هست یاد نیست و ای قفلی که بی کلید نهد کی بھر شام می شود مانند بست چشم بد طرب ز تو دود پیش ازین داشت غیر هم حد تا چه پیش آیدم بملک عدم کار دشمن ز من نمی آید بود آدم قسم جورند و ازو ما ایدی دل اید شکست
گویدم منزل آسمان نه زمین لقفه یارب رفته اوم نیست	
و آنچه میگویم مراد نیست که پس از سوختن ز ما دم نیست چشم معشوقه بر تو صاد نیست در بهشت انکه ماند آدم نیست میروم راه دور و زار نیست کز فلک روزی این مراد نیست	آنچه می پرسیم یاد نیست گو بود مطلبی یاد نیست انتخاب من است ای زنگس گفتم از کوی او چو شکم برد بر کجی زاد راه دارد و من از سواد غم است و من شادم

ای بیاد تو ز خود فراموشی	کی فراموشیت بیاد منیت
یتیر بر تیر بود و جسم نه بود	یتغ بر یتغ هست و آدمیت
تو و با تفتت راست باز بها بدور غمت که اعتماد منیت	
سبقتی غیر ازین بیاد منیت	قیس تا گردم استاد منیت
یکد وقت لرم برد خمار ازین	بوس می ازین زیاد منیت
آتش و آب و خاک و باد دلم	ز آتش و آب و خاک و باد منیت
چه جفا ها که از تو می نمکشم	چه وفا ها که در نهاد منیت
شاکی از ناله پیایی و بیسج	آه که از گریه و ماد منیت
دل در آن زلف ماند و گفت	به ازین جای خوش بود منیت
تو نگاه خودی و غم بر منی	تو و بر گشتن اعتماد منیت
گر شود استجاب ای ساقی	چه دعا ها که باده آدم منیت
خواب و افسانه است دیدن	غیر ازین نکته بیاد منیت
تفتت ازین تمام عیشتان نیت داغی که خانزاد منیت	
دیدنی بلال الش چقدر در زرد و بر خاست	برقی که بر رخ گوشه بجز زرد و بر خاست
چون غیر بر باد کله کرد و از فلک دون	چشمک بمن سوخته اختر زرد و بر خاست

ارشاد فیضی المیزان در بیت
دو دو دم از نیمه می بر آرد چو
بسی

<p>دیدم که بمان فتنه دهر آمد و شبست گفتم چه صد اخیر دازین لعل ادا این گوید که بسی ناشیستم در آن بزم چون او سوی دربان نگاه عجیبی دید با قالم ای کاش خدا هیچ نیگفت هر زخم که میخورد از و داشت نه تله تا باد صبا گشت بگوشش چه خبر صبح</p>	<p>دیگر که بمن این همه بخیزد و برخاست حرفی بمن از قند مکرر زد و برخاست گویا که همین یکدو سه ساغر زد و برخاست آه عجیبی این دل مضطرب زد و برخاست بر بزم همه هنگامه محشر زد و برخاست مقتول کسی داد زنجیر زد و برخاست کان سلسله زلف بهم بر زد و برخاست</p>
--	--

<p>در بزم تو جا داشت همی نقشه بامید سر زد گلشن از تو و بر سر زد و برخاست</p>	
--	--

<p>گفتم توان دست بخیزد و برخاست نشست ز پا چون فلک تفرقه افتاد معلوم تو دیدی بچه اندوه ببرد بخشود امیری نه بر احوال فقیر مخضری قلم چو نوشتند کویان این کز پی گردن دنت باز خیرم زان پیش که گردید عیان صبح قیامت محتاج تو تستغنی از آفاق شد و رفت</p>	<p>بر هم شد و دامن بیان بر زد و برخاست صد طعنه یکی بر شتره تر زد و برخاست آن دست که در دامن محشر زد و برخاست گر با بگ زد و رفت و گرد زد و برخاست پیش از همه او مهر محضر زد و برخاست رای است که آن فتنه گر زد و برخاست شفاق تو از خاک سری بر زد و برخاست در ویش تو پا بر سر سر زد و برخاست</p>
--	---

سفون قدت چشم بطوبی نه کشاید	مشتاق لب خنده بکوش ز دوبرجاست
منشین بقلانی که شوی خوار تر از من این حرف بدل نقشه مکرر ز دوبرجاست	
تیر تو با عجب ادا داشت آورد و تارِ فرق من کرد دیدیم بهم من و دل من در سینه خاک چون نمایی می گفت که سدا گمن هیچ طفلی شناسی آه باصیت رفت آنکه پی عبادت غیر کین بود ز مهر جانفرا تر	می آمد و روی برفا داشت خاکی که بار خود صبا داشت آینه یکدلی صفا داشت این خانه ز چار سو پودا داشت دریاب که دل چه مدعا داشت زو پیر فلک کف عصا داشت از مردن من خبر کجا داشت بیگانه ندانست شناس داشت
زان طول ال فغان تو گوی جا نقشه بگام آرد پا داشت	
مرد آنکه اگر نه مرد جا داشت بهنگام دعا دل بلا جو جنگد لب ما چنین گوید آغاز مرا چه بود انجام	بر نقش امید خود غرا داشت بیخ ز خاک کربلا داشت با ما سرشتی کجا داشت گفت آنچه بمن سر نهاد داشت

آیا که در چه مدعا داشت
 بجای خانه شناس داشت
 ایسر

شد جور در انتها ز تقدیر
سروی که ز سایه بود آزا
از ما و تو قصه فلک خوان
ایا چه کند بر تو محبت

ما مقتدر

اوبا که د

رفت آنکه شگرف شینو باد
گوسنگ بزن که می نسا
سپهر ز نشاط وید
حرفیت که گفته اند اغیا
باد و آفتابی که می طرب
ساقی بزم کی نمی کرد
بر مردن آرزو و دلم خوش

ایا چه قدر

گویند که د

شوخی که گز خاک باد
دل خون شد و یا سها نجر

	<p>لطیفی که بمن در ابتدا داشت خاصیت سایه بهما داشت از بلبل و گل خبر صبا داشت شوخی که نه گشتنم روا داشت</p>	
	<p>ز رشک تو ملاکیم از سر جفا داشت</p>	
	<p>نه و سویی عدد و نگه به یاد داشت رفت آنکه شکست من صبا داشت چیری که نشاط و رفقا داشت او گوش بحرف من کجا داشت بر لب غزل طرب فرا داشت هر دم بنگه بجام ما داشت حسرت بجزا زه اشغلا داشت</p>	
	<p>سهر ترا خور و طعمه اشلا داشت</p>	
	<p>انداز و زیدن صبا داشت گر خون نشدی ای صبا داشت</p>	

<p>تا جان ملک فراق تو خست می آمد و ز آمدن خجل بود هر تیغ که زد بر قصم آورد دل برد که چه مطلبش بود تقدیم بخواندم لبی کرد گردوست نبود دشمنم بود</p>	<p>تا پشت فلک غمت دوام داشت می گشت و گشتم آباد داشت هر زخم که بود مر جاد داشت جان بوخت دگر چه مدعا داشت تا خیر بگشتم حرا داشت و ر صلح بدشت جنگها داشت</p>
<p>بر گفته خدایرانگاہی گاہی این بنده هم خدا داشت</p>	
<p>خون خور و صیدی که از ترش تان رخا داشت دیدن وی تو خواهد گر چاک بیند دل آمد اندر خانه ام و ز لایعی هم نیافت هر چه خواندت مدعی تان با خونم بریز دور این گلگون قیامت اگر صدال شیخ نازش شاید دیگر نیز ندیرم بجان ایک فرمائی امید تو نمیرد کاش که این زمین آسمان دانی شد از بهر که طرح</p>	<p>خاک بر خونی که زیب دامن سفاک داشت گو بر آرزینیه مار اسینه بست چاک داشت گفت خوش حای که آنجا هیچک خاشاک داشت چو تو کس میاک نبود چو تو کس سفاک داشت جامه مصحف پوشد دامن پاک داشت ای منت صیدا میدت چو بیت قرآک داشت خود در امید می که دارم گر بر سر مالک داشت از زمین تا آسمان جز صاحب لاک داشت</p>
<p>تفته اول بر خیزد بعد از آن باران رسد</p>	

مثنوی گزیده از اشعار میرزا ابوالکاسم
سید داود ای جان شای خاتالت
اسم

سنت	تا دلت غمناک نبود دیده ات نماند	
<p>این عجب جایت کاینجا بادست معنی هست از پرستی خدای پاکست ایکدشت شک و مرغان شعله و خاکست در قیاس مدعی بیایک من بیایک نیست هر کرامی نیست در سرشار ادراکست سگ اگر در آب کوششوی او را پاکست ست را اگر تاک نبود شیخ را سواکست بست طوبی بهم ولیکن من با چون پاکست من فریدون هستم اما مدعی غمناکست</p>		<p>کی دل پُر آنهم از گرد و دُرت پاکست اگرچه از خود نیستی از نیستی خود دم من دیده بحر آتش است و خانی آنرا ز مهر انچه با من کرد آفرود ستران کرد هنوز خواه قاضی رنجه کرد خواه منشی خورد نفس ز ابد گری پروردی از انچه است بر نزل حمت حق چشم زنده و پارس است صد هشت آرزویک جام می آرد نوش کیت کو تاب نبرد آرد همین بدین گو</p>
	تا ازین غم چون نمیرد آرزو می نمایی از غم او نقشه مرد و میخ غمناکست	
<p>گوهر از تو سخن کار هر حکاک نیست ما و خاموشی که او را انقدر ادراکست تا چها آسایش ای نادان ز رخاکست قبحه دنیا بخود هر کرا اساک نیست ماله ام تا سدره رفت و نرد تو چالاکست</p>		<p>از دور گوشت بیان جد و دل صد چاکست شیخ اگر در حق می حرفی درشت از چاکست دانه چون این خاک روید دیده باطنیست چون عیب ابل دنیا گردد و اینجا خودست گریه ام طوفان نمود و پیش تو یک قطره</p>

<p>داد از آن دل کو می دریا بتغیش نماند تا هوایت هست در سر سر ندارد هیچ در میشود و غم عشقت بر کجا شادابی گر ز سیر دوست بود زخم دوق ترحم نه</p>	<p>آه از آن سر کوزمانی در خیم قراکت تا غم تو هست در دل دل غمی ناکت سیر و مسموم حشمت بر کجا تریاکت ورز تیغ یار نبود خاک لطف چاکت</p>
<p>تفتت از وضع تو اکاست ازین حشمت گر نجوای خوش نگر دد و بر برانی ناکت</p>	
<p>او ز بیمیرم کجا گشت است میکشد در دیندستان را دور چشم بد از تغافل دوست خود مرا گشت خود غرادر پرسد آن کانه های ظلم از من دشتم کی امید گشتن ازو گر خدا را خوش آمدت این باز مان بیکانه باش بیکانه خجرت آید آن بکشته مرا</p>	<p>مهر با غم شد است تا گشت است سن بیمار را دو اکت است گفتی تا گشت با گشت است گشت را دیگر این غم اکت است انتظار در ابتدا گشت است گوی امید یاس اکت است بنده را نیز آن اکت است آشنا را نه شنا گشت است که دل خنجر از ما گشت است</p>
<p>آنکه چون خج و دناشت است بی تفتت چون سن هزار اکت است</p>	

چشم تنوع از کشت است
اول از شب آن کشت
کاخ خجند

<p>غیر گفت است شاکست است همه گویند چون کشته خنی یار بی انتظار کشت کرا کشته دین گویم اندر شر زنده یکبارم آرو فامود ما بملاک دعای خویشتم گر شبی گفته ام که دغمن عالمی دید کشتن یارا کشته باد آرزو دل مردو ساقیا خوش مو است زود مرا</p>	<p>غیر از نیم در کجا کشت است سخن ناصحان مرا کشت است جان من سوخت است کشت است که تو ام کشته قضا کشت است انکه صد بارم از جفا کشت است صد اثر یکدعای پاک کشت است شوخیش من چراغ را کشت است مخفی از کیت بر ملا کشت است دل جدا آرزو جدا کشت است ور نمی آید این هو کشت است</p>
<p>بنو و غیر حیرت نیست لقمه را انکه بار پاک کشت است</p>	
<p>مرکز اغزه شما کشت است زنده در گور بیدش کون انکه ناز و به بیگانه کشته سخن انیت چاره جو که مرا گفتم امید دل بر آزار تیغ</p>	<p>نازش اویسح را کشت است نفس خود را بد از ریاست بیگنا هم مرا کجا کشت است غم نه کشت است غم در کشت است گفت سیاه کس کجا کشت است</p>

<p>کامم آنزلف و مدعا نخست اونه یک بنه سینه خست تا ابد گرد غمره اش گشت صید من شته غایت او کاش کردی بمن دگر بجی ایکه گوی برو نمی شمت</p>	<p>کام بت است و مدعا گشت اونه یک صید صید ما گشت بر که را در جهان فضا گشت یا شکت است بال گشت انکه گفت اینجبه بر گشت گریا گفته بیا گشت است</p>
<p>لقمه آنکو بروست اردو جهان دو جهان را یک ادا گشت</p>	
<p>دیدن آئینه اُورا کام حاصل گشته است آرزو گو خون شود مقصود گو در خون تو چو بر بام آئی اوزا کس نگیرد حساب سیکند بی نفع کار میدد بر باد پاسن از هر جا که بردارم گزارد قس لطف می از ما پس در شکل ماسهل گیر بر تو مایل گشته را لازم آمد حیرت گریه را اگر کان دل گفتم چه جای عرض بر که رفت اینجا شدم سقید و خون</p>	<p>وین که داند قاتل با صید سل گشته است کام از غیش گرفتن کار شکل گشته است حق اگر برسی به اینجا فرد باطل گشته است هر کجا چون من فوت وقت غافل گشته است گویا هر نقش پایم پیر کامل گشته است تا چه غایب بوده اندم مقابل گشته است نیست این آینه گوی تو بایل گشته است دیده خون می بارد و بر قطره خون دل گشته است بر که آمد از درش دیدم که بسط گشته است</p>

برگاه امده ام بخون کامل گشته است
برتر یک مرتبه مایه گشت

اگر جز زنجیر زلف تو نخواستیم
لقه سنان دیگر کی با خون عاقل گشتی

<p>حسرت با تاجها این لحظه سهل گشته است تا چهار خم دل اندیم مریم دل گشته است خاک مارا هم کند ایکاش سرگردان تا چه دارد کس تمنای کشاد کاچوش تا تو در قفل نخالی من کجا دایه کو ای در اسواج خطر گم کرده دست پوی داور روز جزا را هم کند از خود بین شیخ اگر عمری چنین گردد جان کا عصا گر سلاسل را بود آغایه بکین وقار</p>	<p>هر سپاه مرگ را تیغ قاتل گشته است تا چاه نویدیم امید حاصل گشته است در بیابانی که روح قیس محفل گشته است از دربی کا بنابر آسان قفس شکل گشته است هر تمنّا حسرت و هرجت کامل گشته است ماخذایت گر خدا بر ورطه ساحل گشته است دعوی ماست اکنون آنچه باطل گشته است پیشستان تو جام گشته کامل گشته است پای این دیوانه هم گرد سلاسل گشته است</p>
--	---

اگر گوی لقه اکامبت از خر و قل
پیش تقیر تو مرا گاه غافل گشتی

<p>بر چه باشد بهتر نزد تو شکل گشته است آچه خصمی باشد از مرد غافل گشته است هر که میگردد بسی ناچار می افتد ز پا یا بکنین برزه گردی شرم یا جان</p>	<p>هر که دارد زخمی پیش تو سهل گشته است مرگ غایب بوده تخم مقابل گشته است بر سری کا قاده بینی گرد قاتل گشته است برزه گر جای یابین شکل و شایل گشته است</p>
---	---

<p>خونت من بوفاد و دایم حق ناماش میتوان کردن تماشا جوهر آینه را تا رسد در گوش گلهای مرده بر مرده بیشتر از چرخ ممنون تو باید گشتم من هلاک کشوری گردم که انجا هیچ تو</p>	<p>هر که از حق نگر و پیش تو باطل گشته است کاف جان گشته را دشمن دل گشته است در جبین بهزاده ام بانگ غزل گشته است هر حیفای چرخ بارای تو شامل گشته است هر که دارد دظلم نوشروان عادل گشته است</p>
<p>لقمه را شمار بی دیدار خود آسوده شمع من دیوانه ات محفل محفل گشته است</p>	
<p>از خون در فصل گل بر جا که غافل گشته است طفل اشک از پایمردی مرد کامل گشته است یا خدا از بهم بدر دیده ناموس شرم گر تماشا مطلب است این تماشا جوهر کارها و پیش اما اعتمادی کو حبه بس بود یک ضربت شیر او در فکر نو شوق در دشت طلب دل را کجا از پاشا اینجا چمن دیوانه یارب در بیابانی مباح لاز این کوه دل را ساغر خون بوده گر همه سلطان بروم از تو تمتع بوده</p>	<p>گردن بطوق و پایی بسلاسل گشته است ره بره گردیده و تیرل نمزل گشته است در میان ما و او دیگر که حایل گشته است دل تیان داغ دل طاووس گل گشته است هر غریمت اندرین ره سحر کامل گشته است قتل من در دست قاتل سهل گشته است محل دل شوق و دل دنبال محفل گشته است هر بیابان در نظر سر گشته دل گشته است سبزه این باغ ما را تیغ قاتل گشته است و هر همه قفقوز چین چین تو سایل گشته است</p>

نقشه و کشتی گشت در دشتام را
بر سخن کرب برآمد نقل محفل گشت

پرده از دل دل ز نقوش
جان عاشق تا کجا باز شد
نقش پا بودم کس از جابزد
دست پا برداشتم باز شد
پرده از روی تماشا برد
گر کند امروز فردا برد
بار بر سر از دوشها برد
خرفه آنها مرد دانا برد
هر گمبه کا کند بر ما برد

ز اهدا رسجد صلا برد
این مفر ما کس غم باز شد
آمد و همچنان رفت باز
بر دعائی از نهائش دریغ
کس بطور شوق تا از خود رفت
این توقع تا قیامت روند
تیغ او کی در نکوی شد علم
ای خوشا نادان دانا می
تا تو اتر با دین چشم او

بر که را بینی گوید دل
صدمه از دل نقشه نهان برد

وقت مرگ پیغم کس صلا برد
توشه از بهر عقیب برد
غرقه را کی بار دریا برد
بلبل غم نعمت ما برد

دست از بنضم صلا برد
هر کسی کو دل دنیا برد
برنداری از چاه ای چشم تر
وانشد گوش گل باغ طرب

طوری
که هر دو آدم دریا برد
دانا دل کشته صحرای برد

<p>بر دل باو دل خود ظلم کرد تا کدام فسانه از خیم کشید دل ندانست از کم افزون دل گر کس آمد در زد و ناکام رفت پرسد از من تا چه باشد مطلب</p>	<p>انکه میادید و خارا بر داشت سر ز خواب آن چشم شهلا بر داشت صد فغان بر داشت صد بار داشت بکیسی قفل از در بار داشت خاشی گویا که غوغا بر داشت</p>
<p>خاک بر حسرتجوی نرفته را پی ز مرگ آن بی سرو داشت</p>	
<p>تا توانی دست از بار داشت بر چه راعش معلما بر داشت اطف و جان فلک و آنچه بود سر بسی خاک راه افتاده ماند دیده مال قدس باریب و چه جا آمدن را محکس رفتن بخواند گفت بر عاقل که دید قدام برد امیدم تا چه دندان بر جگر خاک مجنون رفت بر باد و هر تدعی گوشتن نادانی کن</p>	<p>چشم مانگت ماما بر داشت جدا مجذبا کجا بار داشت طبع نازک بار اینها بر داشت کس براه مردمی بار داشت نقش بانی ناله صحرای بر داشت نسبها از رنگان بار داشت آسمان رسم کهن بار داشت هر کجا نخل تنها بر داشت گرده شمال لیلای بر داشت کس لم مشیم بدخوا بر داشت</p>

<p>وزچه خنجر بجا بزند در دِل گفتم سجا بزند حسرت نمک آینه بزند گفت بردار میت آما بزند</p>	<p>برینکند از چه ناوک بهراس کام جان جستم اجل خند و رست خوارم شرمندۀ غرت نکشت گفت دریا میت آما دریت</p>
<p>من بسی نج و تعب برداشتم عبرت از من نفقه صلا بزند</p>	
<p>گفتا چون منی گرفت اگر گرفت مردم مرا چو صید محقر گرفت خود را بمن کسی که برابر گرفت دل حسرتی که از تو شکر گرفت آن سرو سایه بهم ز سرم گرفت زود آوگر ز شاخ بد دیگر گرفت</p>	<p>گفتم که دل من بچو آن برگرفت با آن امید کز پله یک تیر و شتم قیس قیس جان من از پیش و گان آید بجزر و عرضه دبد با صد آرزو گفتم شمر عینت بکف سایه بر سر است جانی که هست بجز نثار دمی و بس</p>
<p>چون نقشه را بکوی تو حکمی نگرفت لحنتی ستاد و نام تو دگر گرفت</p>	
<p>دل هم کناره از من مضطر گرفت تیغ تو خورد و زندگی از سر گرفت آن کتبا که او بمن اکثر گرفت</p>	<p>تبارۀ نفاق نه دگر گرفت آمد شب آنکه جان لب اینجا شد ای اهل نکته بود معنی زمین باو</p>

<p>آمد بر تو تشنه لب و لب نکرد تر در اعتقاد قاتل با برد کام جان دی رفت با جراسر کوی تیان عجیب آه از تی که دوشش بان گرمی تپاک شوخی نکرد که غیر چو گفتش چو خونت جا بخیر تو خبر بدل بر نفی یافت</p>	<p>جویای تو طرق سکندر گرفت و رفت وامان یاس هر که بخش گرفت و رفت یک بُت بی دل آمد و دیگر گرفت و رفت آمد و لیک ننگ نه در بر گرفت و رفت چون عمر من غنائ نگار گرفت و رفت خوش با منی که خوی سمندر گرفت و رفت</p>
<p>سینه به تخته چون شش از بی شاتم گفتا که صحبت تو من در گرفت و رفت</p>	
<p>تماشا در هوا خاستری داشت خرامت دید و گفت ای سحر ز با نها بود در توصیف لال فلک گرفت قلم داشت کس این قصبه دنیا نه بس کرد بنود از شکوه عاشق حساب بخش من چه میگویم که او خود نمی دانم چه میگویند ز باد بزرگی حسن با در زبان داشت</p>	<p>بمانا سوختن بال و پری داشت کسی کو انتظار محشری داشت که دل با تیرانی با سری داشت کجا چون من گرامی گوهری داشت یکی با خویش بعد از نگری داشت اگر حرفی نشستی فقری داشت بخون غشته در کف خجری داشت بت من نیز آنز تگری داشت چو یوسف خود را پیغمبری داشت</p>

دلم با تو زبانی سری داشت
که چون کردن کفنا گشتی داشت
ایسر

	<p>عدد گزناز بر یک عیش میگرد نه یک غم تفتنه از غم لشکری است</p>	
	<p>نه دیواری بامی نی در پی است صبا دیدم بکف خاکستری است کجا بجای سحران ستیری است زدانغ دل سبیل محضی است خوشا حالی که چون من مضطرب بخود هر مصرع من نشتری است لجا در دهر خون خود دلبری است که صالح ناله و عیسی است ز طوفان کشتی من لشکری است</p>	<p>بیابان در نظر چشم تری است سحر رقم یانغ رختن با بدوش ناتوانی عمرها ماند من آن سینه کای غم تراو تو بودی در دل و محبت باز رگ جان خود آخر چه میکرد عبث آینه بکف جابجا تماشای خدای بود جاک دعاها گفتم اینجا خدا را</p>
	<p>اگر او میگفت و من شمرده بودم داد نعمان تفتنه بر پا محشری است</p>	
	<p>نهال آرزوی ما بری است فلک در سینه پنهان خگر پی است نه در بنایش بودونی در پی است چاپیز فلک گوشش کی است</p>	<p>سان او نهان بادل سیری است خوش از مهر خست تار و پود اگر میرفت یلی بر سر قیس چهار ناله ام بیداد میرفت</p>

<p>سوی بایل خدا داد چرا دید بنردم خط ز بیم مرگ از دست بن افتاد و جان بدخت بد انجام رخ دل پرواز میکرد چو من بودم کجی دان و کجی کمی در رحمت یزدان کجا بود به تیری جان صد عیسی فدا داد عرب را اینقدر رحمت کجا بود</p>	<p>کسی کوز گرس خاد و گری داشت به پی این کار و ان غایت کردی داشت عجب تیغ نگاشت چو بری داشت که صیادی کجف شست پی داشت عبت با من گمان دیگری داشت ز خود افزون تری افرو تیری داشت که سو فارش لب جان بر پی داشت شه من از دو عالم کنشور پی داشت</p>
<p>گلستان فرد باطل شش آنکو ز شعر گفته رنگین دقری داشت</p>	
<p>سزا که رفت و دانست کاشانی داشت تو آمدی و چه گویم چه زین فدائی داشت شکست که خنجر با صدای ناخوش کرد هم اینست نکته که گوید نیم کم از مریم تو و هر کس و ما کس بدین روش بود بنجده گفت که آینه آتچان نبود چه طعنها بمن زنده با صفا ای شیخ</p>	<p>چه داندا این که بجانم چه از جدائی داشت غم اسیری و اندیشه ربائی داشت سخن دمی که بر دل زرمیائی داشت بطبع من نتوان گفت نکته زامی داشت چه از طبع تو انداز میرزائی داشت پیش او چو سحر ذکر بجای داشت که این معاطله با طاعت ربائی داشت</p>

بیمه خنجر در دم به زخای داشت
 سوزی که در بیمم زبانی داشت
 خونی

<p>که گوید از مره دوست کج ادائی رفت خطانه دقلم صنع کبریا می رفت نظیری از جهان کوس نه شنائی رفت</p>	<p>هنوز میگزود راست از دلم تیرش تو معترض نه آگه مرا که شاعر ساخت توان شناخت خدا را که من بکنم امر و</p>
	<p>فدای تو خنی گفتار او دلم لقمه دلت رباید و گوید دلبر با بی رفت</p>
<p>مگر وفات تیغ آمد آشنای رفت ولا مثال که ایام بیندائی رفت چه ماجرا که نه بروی نه خود نمائی رفت ستم بجانم از آن تچه خانی رفت گناه لب که برو نام آشنای رفت ز ابروی تو بهما گره کشائی رفت برو که عمر تو در طالع آزمائی رفت جو رندی آمد این جمع پارسائی رفت</p>	<p>چه گویمت چه ازو بر من فدائی رفت رسید مرده که از ناله نارسائی رفت شکت آئینها از شکست لهما تپان بخونم و گویمت بجان ستم بهم بسوزد اگر آشنایان کیش رفت به تیغ می نگری و بیدم چه پیش آمد نیاز نمود کسی بر تو دشنه ای دل زار بجنا قاه چرامی نیای ای ساقی</p>
	<p>بزار بار فرون یا گفت ازین کوزو ولی ز لقمه نه بکره شکسته پاشی رفت</p>
<p>ز فعل خویشم امید گره کشائی رفت نوا نسینه بر آمد که بنیوائی رفت</p>	<p>شیم بزدی روزم با پاشی رفت دمی که تیر تو چون یار و لنوا ز آمد</p>

<p>که گفت این که ترا عمر خوش همی گزند تو وعده کردی از دل شکست ننگ چرا بحشم تو خضر و سیح می نگرند کسی که داشت شیفت جو گفت نمی مو ر ز مهر که مهر آفتاب نه خوبرهست بن رواست که نازم بنار و انجش نه بر چه رفت بقدر دم ز پیشی زد چه ساختی که ترا با وفا شدم من چها بحشم جو گفتم کجا روی آمد سرم بدوش دم ذکر تیغ او رسید چنان دشت بلا این بر بنه پامود دل است خون تو انم دل از بهی دشت</p>	<p>چه بود آنکه مرا خود بر آرخای رفت تو رخ نمودی و از دیده رشنای رفت کجا رخسره تو خجسته آرمای رفت دلی که بود نه با من به پیشوای رفت مکن رها که نه دل خواش بر مای رفت ز دل وفا بست که قربان بی وفا رفت نه آنچه زد و رقم ایند بجه سائی رفت چه شد که از دلم اندیشه جدائی رفت چهار جای جو گفتم چرا نیای رفت دلم ز خویش لوقت غم آزمای رفت چنان بر سر خار از بر بنه پای رفت ره است ننگ و توانم ره گدای رفت</p>
<p>تو وقت آنچه سرای کسی نمی فهد خمش نشین که زمان غل سرای رفت</p>	
<p>درخت شادمانی هم بست بست ذوق فغان بسی آما نه همین فخر کعبلی به درت</p>	<p>چون اجل یار جانی هم بست چون کتم ناتوانی هم بست رفعت آسانی هم بست</p>

شیر و خجسته جانی هم بست
 کرم و ناتوانی هم بست
 ظهوری

<p>که گوید از مرده دوست کج ادای رفت خطا نه در تسلیم صنع کبریا یی رفت نظیری از ز جهان کوس نه دشمنی رفت</p>	<p>منو میگز در است از دلم تیرش تو معترض نه آگه مرا که شاعر ساخت توان ساخت خدا را که من کنم امروز</p>
	<p>فدای تو خنی گفتار او دلم لقمه دلت را باید و گوید دلبر بایی رفت</p>
<p>مگر وفا تیغ آمد آشنای رفت دلا سال که ایام بینوائی رفت چه ماجر که نه بروی ز خود نمائی رفت ستم بجایم از آن نیجه خنای رفت گناه لب که برد نام آشنای رفت ز ابروی تو بهمانا گره کشای رفت برو که عمر تو در طالع آزمای رفت جو رندی آمدن جمع پارسائی رفت</p>	<p>چه گویت چه ازو بر من فدای رفت رسید مرده که از ناله نارسائی رفت شکت آئینها از شکست لبا رفت تپان بجوم و گویم قسم بجان رفت بهم بسوزد اگر آشنایان کیش رفت به تیغ می نگریدم چه پیش آمد نیاز نمود کسی بر تو دشنه ای دل زار بخا نگاه چرامی نیای ای ساقی</p>
	<p>بزار بار فرون بار گفت ازین کوزو ولی ز لقمه نه یکره شکسته پایی رفت</p>
<p>ز فعل خویش امید گره کشای رفت تو آرسینه بر آید که بنیوائی رفت</p>	<p>شیم بزدی روزم به پرسی رفت دمی که تیر تو چون یار دهنواز آمد</p>

که گفت این که ترا عمر خوش همی گزند تو وعده کردی از دل شکست ننگ چرا بخشم تو خضر و سیح می نگرند کسی که داشت شیفت جو گفت نمی مور ز مهر که مهر افس نه خوب ترست بمن رواست که نازم بنار و انجوش نه هر چه رفت بقدر دم ز بیش زرد چه ساختی که ترا با وفا شدم من چرا بخشم چو گفتم کجا روی آمد سرم بدوش دم ذکر تیغ او رسید چنان دشت بلا این بر بنه پامود دل است خون و توانم دل از بهی داشت	چه بود آنکه مرا خود بر آرخای رفت تو رخ نمودی و از دیده شنای رفت کجا غسره تو خنجر آزمای رفت دلی که بود نه با من به پیشوای رفت مکن رها که نه دل خواش برهای رفت زدل و فامست که قربان بویافت نه آنچه زد در قم ایند بجه سائی رفت چه شد که از دلم اندیشه جدائی رفت چهار جای چو گفتم چرا نیای رفت دلم ز خویش وقت غم آزمای رفت چنان بر سر خار از بر بنه پائی رفت ره است ننگ و توانم ره گدای رفت
--	--

تو گفته آنچه سرائی کسی نمی فهمد
خمش نشین که زمان غم سرائی رفت

درخت شادمانی بهم بست	چون اجل یار جانی بهم بست
بست ذوق فغان بسی آما	چون کنم تا توانی بهم بست
نه بین فخر کعبلی به درت	رفت آسمانی بهم بست

سیم و شصت جانی بهم بست
روم و تاتاری بهم بست
ظهاری

<p>عمر حازفت و من ندانم دل که پُرید چه شد زبان ترا مگر راز دیده ناگهان و زنه ایک از خون من دل شکفت عشرت یکدوم خوش است و دم صبح است تا یا جای</p>	<p>که مرا زندگانی بهم بست خوش طبع زبانی بهم بست مردن ناگهانی بهم بست باد و ارغوانی بهم بست حسرت جاودانی بهم بست پیری را جوانی بهم بست</p>
<p>لقفه را داد حق همین بنخن در سخن دستانی بهم بست</p>	
<p>ایک پُرسی فلانی بهم بست خوش اگر قصه خوانی بهم بست گشت چشت هر خوش بنخن گفت شمع آفران که هر دور موجد کین اگر چه بست و ای لایکونه لاف یعنی جان زرا سی که بید بخا زود و ذکر یوسف و انوش چه گویم ز حاله زرا و</p>	<p>و تو عذب البیانی بهم بست قصه باستانی بهم بست دعوی نکته دانی بهم بست نام باقی زقانی بهم بست بانی هر لبه بهم بست گر تو آری فغانی بهم بست گونه جانفشانی بهم بست گوید اول کشانی بهم بست گوش اورا اگرانی بهم بست</p>

	<p>میت خُرد راز دار می گریخ لققه راز بهانی بهمیت</p>	
	<p>رفتم و ناتوانی بهمیت بیش از آن دُر فانی بهمیت یا سِ اُپسپانی بهمیت بانش سرگرائی بهمیت آفت آسمانی بهمیت مروده راز ندگانی بهمیت اندر آن شعر خوالی بهمیت ز انطرف لن ترانی بهمیت عمر مار اروائی بهمیت میروی بدگمانی بهمیت</p>	<p>مردم سخت جانی بهمیت گلکشان نه کم ولی احشی بهم از درم راند امید راحت انکه پرسد خمار را چه علاج بیلای که از زمین روید زنده رانا گیر اگر مردن خوش مقامی که غیر باد کُشی بست تنهانه ز نظر فانی مردم آدم که رفت گفت نیم آندی این یقین نبود مرا</p>
	<p>میکشد لقمه صورت یعنی یعنی امروز مانی بهمیت</p>	
	<p>آن سبلی که باد صبا بر شینکست سنگ بجای چرخ سر کو بکینکست جان از بدن رمید طلسم بکینکست</p>	<p>دامان سحر از پی خون چینکست کاخ خرد خراب زمانی که غشکست بان ای حکیم میرنی اکنون دگر چه کست</p>

دامان قندل بیان شکست
در باب قندل را که خاک چینکست
ایسر

<p> نماند یکی و در وقت هر انجمن شکست من دست دل بریدم و دل با من شکست گفت این منط که خاطر بار کهن شکست طرف کلبه سمن میان چمن شکست در سینه ام نغان دم باز آمدن شکست کاغذ غم تو در دست الحزن شکست جبر مل قصد کرد و پر خورشید شکست </p>	<p> آرستند دوش هزار انجمن و سله دل میدید جامه و من میشدم بد گفتم که دل ببار نو آن نوع کس نیست ساقی بیا که میرود از دست وقت سیر رفت و چه گویت چه بدل دهم و سوگند میخوریم بخیر شکن علی جایی که بوده تو کس اینجا کجا رسد </p>
<p> گویند نقشه زرد بر زیت و زیت گوی پایله سیکش و بت بر من شکست </p>	
<p> توان دل من ای بت کلیم من شکست عهدی که بسته بودم و من خوش شکست دندان غنچه من چقدر آن در من شکست توان این سنگ طعنه دل بر من شکست روی تو قیمت گل و قدری من شکست پیانه که بود پر از خون من شکست شوخی که صد هزار دل از یک سخن شکست دل پر ز غصه بود و چه گفتم سخن شکست </p>	<p> گرفت لاله جام و خمار چمن شکست خاک تیر دلم رود آتش چاه بیاو گل خنده میزند که چرا شد تقابلش اگر سنگ میزنند و گزینش میزد روی تو آب سبزه و تاب نقشه بود صبا کشی که داشت سرخوشی نایب ممکن که صد هزار کس از یک ادا شد نازک بدست داشت چه گفتم فکر نکند </p>

<p>دل بد کن که نقش تو با کام دلست احسان حق که من ز بلای رها شدم خاکی به از زراست که آن به حسابند</p>	<p>ساغر بخش که لعل تو شان شمن شکست شکر خدا که جان همه پیمان شمن شکست خاری به از گل است که در پیر شمن شکست</p>
<p>کو گفته و اسیر که حسیان زبان دارند وامان فتنه گل میان شمن شکست</p>	
<p>مگوینست نیای رساند بزرگی من در میخانه ام را بگفته آن رسیدن بدی چشم که او دیگر بوشت میرسد باز کسی کو گفت فردا میرسم من صبائی کا بدست از رگزار می روم پیش و چشم یار میرم رسد یارب لب جان تنای بفرماید من و داد دل من</p>	<p>نه نیای که خاری رساند که ماه عید سیامی رساند که در هر قطره دریای رساند مراد در خانه صحرای رساند قیامت تا بفر دای رساند سری را شمرده پای رساند بمن آغزنه ایامی رساند لب جان تنای رساند رسید است آنکه اندای رساند</p>
<p>رساند فتنه و دشت را سری نیز سرم را آنکه سودای رساند</p>	
<p>مگر خود را بنجد و رای رساند</p>	<p>که دل را بنجد و رای رساند</p>

بنای خنده و سرائی رساند
چون خود را بنجد و رای رساند
ظهوری

<p>کری در گوشم آوازی رساند که مکتوب بے بعثتی رساند بجان ناشکیبایی رساند بکام دل دلا رایی رساند بچشم اندر تماشاخانه رساند بخونم کار فرمائی رساند سرو پای بسرو پای رساند سرغش تمنای رساند</p>	<p>سپارم دیده با کورنی بچشم نشان صبر عاشق با فیت آن بیابین تاجه آفت انتظار من از دوزخ نه حاصل کردیم لبی خون گاه خواب است شکم چه فهمد کس بهار دماغ دل را مراد ریاب و شنوا که گویند ز متقل زقن نو حسرتی را</p>
<p>نه چون در غرقه مستوری رساند که همچون تفته رسوائی رساند</p>	
<p>بسته طرفه ترسائی رساند که قتل عام فرمائی رساند کاجل بر سر بایکائی رساند چو امروز یقین دانی رساند خوشی طرفه غوغائی رساند ترا با من مزاجائی رساند بلا بردشت پیمائی رساند</p>	<p>دماغ از چشم شهلائی رساند ثواب مرد و عالم خاص این من یکس ملاک لطف چشم اگر فربانی است بخت من بعد اگر گوش از زبان با بزار چه خضر است آنکه بی قطع من نویزد وصل شوخ شهر گرد</p>

بداد فتنه چشم آورید است ترا الفت بشهری گر رسانید دلم را نیز در پهلوتانداست	که ترکان صف آرای رساند است مرا دشت بصرای رساند است سرم را تیغ در پائی رساند است
بیا بعد از ظهوری فتنه باین جهانی پیر بناسی رساند است	
قاتلی دارم که خوش با سپردون ملکیت گویدم بنگر فلان در یکدلیها چه ملکیت من ندانم جا لم با سرچه از آن بدو از نشاء و غم چه گوی و رسکون اضطراب من بسی گردیده ام در چار حد ملکیت تیر گهای دو عالم گر بود از زلف یا آنچه بر من رفت دیدی آنچه آید بنگری پس پی خوابم چه خواند فانیل گفت من ز غیرت جان دهم گر بنگرم آواره تا کجا خیم بر سوخته و دل خون کنم گو میا بیدار او ایمیم پیش از زنده	گر گذ صد تن نه چندان در کد صد تن ملکیت غیر رازین پیش گوی دل دو بود ملکیت خود بیاد آرا که گفتی بزر افلاطون ملکیت قدرت یزدان نبی کم یکی افرون ملکیت ره یکی رهبری منزل یکی بلور ملکیت زلف یار و خجست مارا سر بر من ملکیت دشمنم گردون یکی بود و دل مخزون ملکیت خواب و مردن احد است فانیل ملکیت گردش خیمت مگر با گردش گردون ملکیت مردنم باید ز غیرت قاتل اینجا چون ملکیت گو پرس اینجا و دل غمگین یکی مخزون ملکیت
ای که گوی سرخشی اینخ سید اند بخار	

شاه خدیو امیر جمعی ملکیت
 صدر اعظم است در سال ۱۰۵۰
 عانی

نقشه هم گریشخ گرد باد و کفونیت

داغ رنگارنگ واحد در دگوناگونیت گر تومی آموزیش آینه گیر و چشم آینه شیخ و لاف زبد تقوی کسان آید حق پرسد از شوخی که دارد عاشق از گردون خانه دیدم که انصاف است خون میزد کاش نیگام شمار در دم آید لفت بزربان حرفی که آرام معنی است آرد تا نباشد مطرب و ساقی مهرس احوال ره پیرس ز هر کسی چون بهنایمیت ماقه چون ه گم کند در نجد و حی اندیشه ریخ بیرون از حساب است و تن بهنم	مینویب عشق دفتر باولی مضنونیت بهر سحر تو ام یاد ای سحر افکونیت مین که در بیدارسی و بی تنی حسیست انکه در کین بروری چشم و دی گردونیت اندر و خجندل یحی و نعره زن برینیت انکه پیش او هزار آمد صد و صد و صدیت در دل اندوهی که دارم از هزار افزونیت نغمه با شیون هم آهنگ و شراب خونیت دل منه بر دیگری چون قادی چونیت حسن چون باغ عشق ساز و دیلی و محزونیت عصه افزون از شمار است و دل محزونیت
--	--

تاچه کردی ساقا کاین لطفه خار دل بگل
خاک سن بازر یلاس نقشه با کفونیت

در غمی سوختن شکفتنیت این که چرخ است دو چرخیت زندگانی و بال گردونیت	در گرائینه برق خرمینیت من گویم که سینه ام گلخن یتخ افتاد از کف قاتل
--	---

دل از دست درویش گشت
گره چون شد با کفونیت
ایم

<p>آفتاب من از بخیل ای رخ پُرسد این چشم از که سحر آموخت آرزو گر نمر دای حسرت من همان ساده او همان رخ خون بار از غم و دین ای رخ نغمه باید بمرگ همچو دین مان ز آئینه نتوان رسید</p>	<p>در چراغ سحر تور و غن کعبیت میتوان یافت باری این کعبیت سنگ را این سینه را که مدفن کعبیت کس چه داند که دوست کعبیت و از زخم چشم سوزن کعبیت سر نقش امید شنون کعبیت زرد روی بهار گلشن کعبیت</p>
<p>برق گشت و زرشک سخت مرا تفتنه خونت طر از دامن کعبیت</p>	
<p>چند پُرسی دلت نشین کعبیت همه میزند یک ازین غافل ای که میگویی از اجل مهر اس تا که دامن مه است پرده نشین برو و این سخن بسپار من میسد و دچار سوختنم ای که پُرسی ز گریه ام دریا بوسع آنکه ساخت زنده کعبیت</p>	<p>دل گرا ز درد دیده می کعبیت که دل دوست خوش تر مرین کعبیت یا فتم ز گس تو رهن کعبیت چشم خورشید و ابرو زین کعبیت کا مد بهای غم زرقین کعبیت برق گرم تلاش خرم کعبیت بهفت قلزم گهر دامن کعبیت بحر م اینک شد بر همین کعبیت</p>

<p>زگرش شوخ چشم ز فتن کیت نوحه گر بکسی به بد فتن کیت</p>	<p>سرو عناقده بلا خیرت نعره زن یاس بر بغیرت</p>
<p>من چو گفتم در آینه گلشن دل گفت دیوان نقشه گلشن</p>	
<p>غم آتش بود و جانم آتش غم خوت هر آنچه ساخته بودیم ما فرا هم خوت نه داغ بود که عاشق بدل پی هم خوت هزار شمع تنها بد ختمه جم خوت خوش المنی که هزار آرزو بیکدم خوت ریخ توزد بهشت آتش و جهنم خوت خبر برید بگردون که ابن مریم خوت که رخت گل همه تر شد متاع سلیم خوت اگر چه سوخت ز دوزخ فرون ولی کم خوت نوشت زخم حدیثی که جان مریم خوت</p>	<p>نباید از پی یک و هم باز جانم خوت پیرس این که ترا تا چه چشم ز غم خوت منم به تیره شبان خوش من چه ذکر چراغ نگاه مست تو جامی که وقت غم دارد یک آرزو و هزار آفتابی لایان ادب گرفت زبانم و گرنه می گفتم جز این اگر چه تپ من بجایه گیر میکرد چه ابر برق پی آیا ازین چنین گشت کجا سازد فلک بر مراد سو ختم بصفحه دل سوزان ز کامبخشی خویش</p>
<p>شکر فکاری چشم تو کس نداشت لعلین که بنگاه تو هم گشت نقشه راهم خوت</p>	
<p>که سوخت یکسر و گوید که باز خواهم خوت</p>	<p>چنانکه سوخت دلم در غمت کسی کم خوت</p>

امنی
کود برقع و طوفان بن عالم خوت
تلاش تادی و غم جمع بود در بحر خوت

<p>بیار باده که افی نماید و از قم سوخت بگفتش که چه افتاد آب تنیت را چه گویم این که ز لطفش چگونه سخت عتاب دمی که گشت بلند آتش نشاط بد هر سیح بود که میروز میخورد لاف پیرس آتش حسن آنچه میکند با عشق فراق یار برد در سراغ سور مرا دمی که من سخن از ماند دبو خود را بر آنچه دوشتم از جان دل سنجاف رسید بر فرقه اشکی که از تری گشت بجان در آمده در دی که جمله هر گرفت</p>	<p>نشاط را غم و نوال را محرم سوخت ر بود العطش را و پیش ز فرم سوخت سموم بود نسیمی که باغ خرم سوخت سپند بای دفع گزند خود غم سوخت دگر این نیم آگه که او کرام سوخت هنوز بود رخ خور نهان که شبنم سوخت دزان دیار که سوز از فراق تا سوخت عدم شد آتش و کسر وجود آدم سوخت بر آنچه بود ز شادی و غم بی سوخت بر آمد از جگر آبی که عرش اعظم سوخت زدل بر آمده داعی که جمله عالم سوخت</p>
<p>هنوز لفته خموش و بلند آتش کین هنوز راز نهان و زبان محرم سوخت</p>	
<p>در دهر جا که رسد دلبر است لذت عاشقی افتاد و است آفتد میخورم از دوست از هوای خود اگر می پی</p>	<p>داغ هر جا که بود افسر است زهر هر جا که بود کمر است آفتد می که نه در سواست کس چه داند که چادر سر است</p>

در دهر جا که رسد دلبر است
لذت عاشقی افتاد و است
آفتد میخورم از دوست
از هوای خود اگر می پی

<p>سفتن گوهر دل جو برسات سوختن پیش تو بال و پرست چه کند طالع اگر باورست مخبر اینها محشرست</p>	<p>نیرت آنست که گوید بایتغ آز شادی بفلک پروازیم تر گیسای شب بحر با بسکه دل بر سر دل می شکند</p>
<p>تفتنه خورشید قیامت میکند بر سرت سایه پیغمبرست</p>	
<p>مایه در شده او در برسات ماچه دایم چه در ساغرست سوزهای که شمع ترست باش فتنه ز بر سرست چه کم آن خار که در سبزه است بی تکلف دل ما دلبرست یکی از نو حکمان آخرست اگره میاد که مگر سترست عجز هر جا که بودش کمرست</p>	<p>یکمان خیسروی بر درست غیر ازین که ز سمت خورنده دل شبم از برق و گل اشعلید وز چه خوابی تو دلا کو کوید عشق ما حسن تو یعنی از گل تا ز دل بود کجا دلبر بود دگر از نو حکمانت چه سخن دامت سحر جاسم بافد فتح از ما و شکست از خدا</p>
<p>تفتنه چون برق لبی است و گزشت وین تکلفی که فلان مضطرست</p>	

<p> ارسیا چه سخن در بر است قطره اشک و گریه و حزن دل که سار و سخن از تشنه نیست جز خاره و خار است باشد عشق و دل ما دستور از رگ جان عذو خون گیرد قیمتی داشت دل باز نشیند آنچه از روضه رضوان گویند پیش خایل سخن مای است </p>	<p> که تو گوی لب جان بر دست بر لبندی چقدر اختر است مرد اگر تشنه لب بکند است آنچه بالین دل و بستر است غم سپیدار و بلا لشکر است نوک این جامه که خوش تر است این زمان کم زخرف گوهر است بر در یار بری بیکر است در کف دشمن با خیر است </p>
<p> بشکن آینه و گرنه گوی چقدر نقشه ملاشکر است </p>	
<p> گلشن تازه بچشم تر است خواه می خواه قدح خواه میا ما بتعظیم ستم خم گردیم بزم سنان تو ارسته ای که گوی چه نویسم غیر رفتی اندر چمن و گفت چمن </p>	<p> گل چهار نیت دوست و بر است دل ز کف هر که برد و ببرد است هر کجا تیغ بود بر سر است غم کشیدن فلک ساغر است حرفی از غیر مگر دست بر است ز گس شوخ تو غارتگر است </p>

	بر که از خویش رود در بهر است آنقدر تشنه لبی کوثر است و آنچه بابا دیر و لنگر است عیش در خانه که غم بود است	گو بر وز و ترایدل از خویش آنقدر ها که از و تشنه لبم آنچه در خاک خرد گشتی دل زندگی تازه که می آید مرگ	
	تفتت محسود ز ما جان پند گر همین طبع سخن پرور است		
ای آسمان دگر که ترا بر زمین زد است گویند محرمان که می آن نازنین زد است گه آن زد است غوطه بخون که این زد است لافی که دوش زاید خلوت نشین زد است این قرعه را امید بنام حسین زد است هست این زمان بهشت در دم عین زد است اندوه خنده بر من اندو گین زد است پیشم بهر آمده و دم ز کین زد است آتش بدوزخ از نفس آتشین زد است یغی دگر بر من چه دم آفرین زد است	آه اینچنین همین دل حسرت قرین زد است باید نشست بر در و امیدوار بود بهم دل برین لطف خدنگ تو هم جگر یارب مباد گوش ز دوا بل بحسن گونا امید باش دل از سجده درش رسوا منم چنان که ز تو خانه قیب یارب ازین تبر چه کند حال من دگر دیگر چه شیوهای نو است ای نش خدا آن باده کش که خواندیش آتش دوزخی تیری زد است و گفته ام اورا چو آفرین		آه خوش می تو بخون که حسین است باز آنچه ناله است که عشق از کین است
	آن بوسه که برب تو باید من دن		

برپای شرفته‌ها آنگین دست

جان قیل تا چه بجلد برین زد است درد هر بر که هست بمن تیغ کین زد است جاندار کس نبود که مهان تو شد یارب چه گشتی و چه آفت رسید لی زد است گشت است لاله چمن غفور و جوش از ناله‌هایم الحذر ای الکه برسیم شبنم شد است بر رخ گل‌های غفلتش دل هر چه گفت نکته و نکته کنون کو سنگ پاره و کجا اسیم اعطش یارب مباد شاه کشت زلف غم دگر	قران قاتلی که خدنگ از کین زد است در حیرتم چه سر ز من غم‌قرین زد است غیر از تو ای اجل که صلا آخین زد است تجانه ام بکعبه چو کفرم بدین زد است جامی که است او بدم و پسین زد است هر چه نعر با فلک بنفیتن زد است اشک آن گلاب با که مرا حین زد است بی مصلحت نه مهر لب آن خیرین زد است نقش مراد خود حقد را آن نگین زد است دستی که دل بسلسله غبرین زد است
--	---

با آه خویش نقشه ندانی گجایید
تا کیست آنکه خمیه برش برین زد است

گل‌ها گتینیت بگل و یاسمین زد است شمرنده پیشوی تو گوید اگر کسی آورده است کفر مراد چه و چه قص گر دیده است گرد سیر او نیز بارغ	بوی که بردماغ چمن انجمن زد است حرفی که ناتوان تو وقت پسین زد است ما قوس با که در حرم آن خضم درین زد است هر گبه زنا ز گل سیر آن نازنین زد است
--	---

دیر تپے زیت بود از کعبه کم با دیوانه تراست روش تازه طرز نو شکر پی خرابی مہر این زمان شد دل را بلای نوحیپ ورست خواست حسرت بزم عشرتم آورده است بر جانم آنستم کہ روا بر قیامت	در دل نشین کہ طعنه بمن ہمیشہ بد است پا بر فلک سخا دہ ہر زمین بد است آتش بخانہ مان وفا پیش ازین بد است مارا غم توزہ زیبا روی من بد است حرمان شمع زندگیم آستین بد است در کارم آن گرہ کزاد ابرو چہ بد است
---	---

باز اینچہ فرودہ است کہ عرفی قیامت
باز اینچہ ناوک است کہ غمناک بد است

سینہ از بستان کونستان است طالع نظارہ لبیل بگر حکم سرگردانی از دوشی ستر آزبان کشت فانی صدرہ پید بیر کمالے راز والی گفتہ آ رستن از بند غمت شکل لے بیشتر از انت قحط شتری میش رویت حالت گل بچان گوچہ رقصان است تنغ ابوہر	یعنی از گل داغ دل خدایان است تبع او عمران و او عمران است اشک خدائی کہ سرگردان است در سپاس خجیران بہت ہر چہ پیدا تر بود پنهان است گر تو فرمائی بمیر آسان است ہر قدر کا نیجا و نا از زبان است ایکہ از شرم خط ریحان است سر بریر تیغ اور قصان است
--	---

ظہوری
ماضی از ناہ و خور خندان بہت
از بخارستان بہارستان بہت

یار دسوی مانگاه و ما و صبر
لقفه تیان است بختان است

<p>یا زان خون من آن بکان است قیس اگر در گریه بیان است صبح محشر داغ و دل گوید میت یکدانه اشکم است رفت جای فکر کشی ز من دیده ام درویش سلطان من همان آینه داختم خویش دیده هر کس اثر آماش ما اندرین باغ از جگر خای تیر تا کجای زانی سخن با این آن</p>	<p>هر چه شکل ترکون بیان است و امن صحرای ازیان است کافاب داغ من خشان است کین گهر از صد گهر غلطان است گفتم از من شیخ بی ایمان است پیش من درویش سلطان است چشم من بنی ات حیران است دیده آن کز ابراشک افشان است تا که ام از غنچه بیدان است از لب و چشم که این کسان است</p>
<p>از لب او تاج بار و لقمه باز گزل لب او زخم دل خندان است</p>	
<p>این مگو کاین غمره بیامان است دل ز تنها نفس نالان است امتحان خویش کرده ام بے</p>	<p>کشتن احسان بخوان جان است دیده یم هر لحظه خوان فشان است هر که دانا تر بود نادان است</p>

<p>یاد دارم آنچه زاید گفت یار در بنا گوش کسی یارب دید گریه از غم نبود ای اید گناه دل کم از زندانی جاویدیت از من آن رخ که دور از راه صیت آن کردی نیم وقف جان جهان اندکی بیدرت از تو برق این آه خرم سوز تر من جانبازان او جانبا تر</p>	<p>گویا اسال می ارزان است کز خجالت کو بر غلتان است لیک داعم هر که رادمان است سینه از زندان و زندان است وز دل آن دردی کم بیدار است کیست آن که زار غمان است دل ز دلبر پاره نافرمان است وز تور عد این دل بلندخان است دل ز بجانان او بجان است</p>
<p>لقمه دیوانت طهوری نیرید از بهارستان بهارستان است</p>	
<p>بحرین خود را لشک دیده ام کمتر گفت مخبر آشوبها گشتن دگر بهر چه روز جویت ساقی نه چون کاین لطف از چوین تو بام از بهر دیت آمدی نه سجده است تا دم تقصیده ام سازد نه خست زانجم گوشتی از بهر دیگر دل نشاط غوش</p>	<p>ساحل آغوشی نشود و بحر را در بر گرفت تا چرا از من کنار آن ساد و در مخبر گرفت لاله احمر سر راغ گنبد اختر گرفت جهنم خود را بطل عید در زیور گرفت رخت از علت پی سیر بیم کو گرفت در کنار خست آرام این دل مضطرب گرفت</p>

طهوری
چشم هر کس از دم را باز در شکر گرفت
زخم آغوشی نشود و بحر را در بر گرفت

پیش از آن گویدم از سوختنهای دلم گفتم آن عالم که من دیدم ندیدستی هنوز	گشت آهیم صرصر و نبال خاکستر گرفت رفت آئینه از خود و آئینه را بر مهر گرفت
	خاک بر سر زر گرفتن بر آنکه مرد از بفعال گروم توصیف گلیم تفتنه نام زر گرفت
تا کف آن قاتل انصاف کش خنجر گرفت بر کتالی که خرد بردندش مال خست اینچنین گوهر بدایان ها که زرد آفرین از فرا موشی تیر از آن شوه حسن پوش پیش انصاف انتظار می گشت آن است ز آنکه خوابان که سویم تیغ بر کف گام زد بد عایش هر چه بست از مهر و مهر روشن گوید از تو هر چه بودم حال آن از من ایک نمیسرسی چه پیش آمد چرا پاشیت ابر خوش کل از خرم تو به اینجا در چه	خون من از نا کسبها دامن مجن گرفت آنچه در شش دادناز آنقره مستحضر گرفت خوش لب خنکی که او انداز چشم ز گرفت تا که این شوه رایا دامن پری میگرفت گو بجای غنهای غوشتن با غر گرفت کشور سربازی من رونق دیگر گرفت من چه گویم چون چراغ دامن صر گرفت بر دل من تا چه غیر از نکته آن دلبر گرفت بر در دیگر زفت اصلا کسی کاین گرفت لاله را بنگر که چون جام می اهر گرفت
	چون دم محشر ز پیش عرصه بخود نکند تفتنه گریان آمد و دایان بنم گرفت
چند گوی شب مستی و بیکس در گرفت	من نیم ای غیر انکو کام از دلبر گرفت

<p>صد هزاران زخم خورد و خورده بر خنجر گرفت رنگ رویم از کبودی و ادم مال در گرفت گفتم ای دل الحذر چون گوشه کافر گرفت تیر ناز افکنده بود دینش کین از سر گرفت گوش بارانید ما گویی که در گوهر گرفت ریخت بر اشکی که چشم از افلاک گرفت برنگیرد آنچه کس این ناتوان جان گرفت من ره دیگر گرفتم دل ره دیگر گرفت کز فلان کشور برون جست و فلان گرفت عجرت از من مدعی در عرصه شکر گرفت</p>	<p>دل کی از بسا خواهرها دل خود گرفت فریاد شکم بن که چون آورد پناش صبا بسکه از مکر و دغا خال صنم خالی نبود کام و درم را مگر قاتل چنانزد یک خست هر که از تقسیم سر کن گر بیا گفتا بچشم هر که در عشق است پستی جو شود آخر نلبد بار احسانم بدوش کوه غم کانداز جهان بسکه مقصود من دل منزل تحریک بود شبه بی کار دیگر یعنی چه بکشد ازین دامن قاتل گرفتن خون بغیرت کردن</p>
<p>دوش بزمی بود و خاشوشی که تا کایان روز لقمه شربت بوسه آن لعل جانیه در گرفت</p>	
<p>یاس را فربه بشمرد ایتد را لاغر گرفت باز در بزم تماشا شمع حسرت در گرفت آنچه از دار ابدینا ماند اسکندر گرفت چاره سوی کعبه را یگانه کافر گرفت بار دیگر باید ای سامان غرای سر گرفت</p>	<p>ای خوش آن عاشق که کوهی بجای گرفت باز داغست سایه از فرق لعل بخت گرفت می غای جمع سه بباب و ندانی بهریت او بدل نشود چشم و لطف بین گویند نگاه بار دیگر باید از سودا ندای گوش گرفت</p>

<p>گفتش جان فاشوا ز جفا حرفی براند با تو از من صد نیاز و صد صفا در میان تیر از ترکش بر آورد و دلم را خسته یافت ناله آمد شعله بار و عرصه بلب تنگ کرد گرچه ز و صده غم دی میتوان دیگر نمود تیر او شیرین تر از جان بود خوردم</p>	<p>گفتش ترک جفا گیر از ادب خجسته گرفت بر من از تو صد گرفت و صد سخن در هر گرفت جانب دشمن نگه کرد و مرا مضطرب گرفت گریه آمد دجله نیز و جابجاستم تر گرفت گرچه دل صده گرفت میتوان دیگر گرفت زخم او رنگین ادای داشت دل در بر گرفت</p>
<p>نفته محشر برقی اما قالم داو و رقیب داد خود نتوان بزور از داو محشر گرفت</p>	
<p>تا ناوک تو بخت ترست از جگر گشت کشته شکسته ایم بدریای آرزو خوانا به رخت ساتی دوران بجام من حسرت هلاک یکسوی آنکه برورت مردم دمی که زاده طعم جهان گرفت غم یکطرفه نان یکف اندوه یکطرف ایکاش میگشت دیگر که آنکه دوش او پر دم ز غم و دل شوخ گویدش</p>	<p>باری میتوان ز دلم حین بر گشت زخمی که موج حسرت بقیت ز سر گشت تا در خیال من چه بوقت سحر گشت با جان خسته آمد و با چشمم تر گشت گویی چو اینچنین سپر آمد پدر گشت کی خوشدلی ز بوم و بزم بخیر گشت افکنده سوی من ز ادایک نظر گشت و بنال صبر خوشتم در سفر گشت</p>
<p>این نفته در چه فکری نکشای چپ</p>	

ست که بخواند از این نظر گشت
 در دیده جلوه کرد ز دل محنت

فردا بر تو نگرزد امروز گر گزشت

کس نگرزد چنانکه شب آفتاب گزشت ای ماجرای تازه زخوم گزشت می گفت دل که شام تیر از سحر بود تو نگرزان ز ناز کوی خود سخن حشری که نامه داشت به لفظ و لفظ گفت آرزو که بگرزد و یکا ش افلاک ای آنکه پرسم دلت از هر چون دانی که چون خرابیم از رشک آرمانند	می گفت گیسو خبر و خبر گزشت جز ماجرای تازه چه بر من دگر گزشت گفتم که شام هم گزرد و چون بچرخ گزشت من زاه در گزشتم داه از آبر گزشت در انتظار آمدن نامه بر گزشت آندم که موج اشک من از بام و در گزشت باور چنان کنی که گیس از شکر گزشت حالم هر آنکه دید ز عشق تو در گزشت
---	---

نگزشت خود دید ز جهان و ز هوای آن
یا حسرتی که نقشه ز گوید بر گزشت

بر مصطرت در چه دین بگرزد سوی سیاه شد اما چه شد زین یا آوارا چه گفتم از وصل نصف شب بد طالع آنکه پیش تو باورد و دل سپید روزم محبتجوی شب اکثر تمام شد دل خواندش از وفا ضمیرش صفات	زان بیشتر که یکب تو گوید خبر گزشت تا در چه فکر بیده شام و بچرخ گزشت در یاب اینک زلف کرا از کمر گزشت در مان نیافت هیچ و بداع جگر گزشت عمر و آرزوی اجل بیشتر گزشت من گفتمش در بنیالش دگر گزشت
---	--

آن دور تیر است که با شغل باده نیت بکشد چشم و زمره دل حکم بخون ای ناله دیر چیت که گردون تنم نمود تا خامه را شکاف دهم گریه چو نود	وان عمر خوشتر است که بی در بهر گزشت بنمود غمره و زنگ جان شست گزشت وی گریه زود باش که یار از نظر گزشت تا نامه را تمام کنم نامه بر گزشت
--	--

از قفله راز دیده و دل رسیدن کای سیر
در دیده جلوه کرد و ز دل بجز گزشت

خون که در دیده رسیدن است سن که بی باده کشیدم است باد بود آنچه شنید از تاص گاه شوگاه تو ای جسم زار کاش دیگر ز ندیم تنخ آنکو ریخ پوشید که کس دانست مطلبم که تو ندانی حیف است هست خاطر شکفتن بامید آرمیدن چقدر شکل بود	ند احمد حکمیدن است فلکش باده کشیدن است گو شمع اسرار شنیدن است چشم محشوق پریدن است آرمیدن ز پدین است وین ندانست که دیدن است ساقیا صبح دیدن است بیسیمی که وزیدن است شکر کلام رسیدن است
---	--

نخبت معکوس نگزشت
قفله آبی که چیدن است

<p>و عده رسمی که کشیدن دست خوش دماغی که رسیدن دست قاتل از آنکه پریدن دست سروش تو خمیدن دست نی کجایا که کشیدن دست خوش سینه دریدن دست دیدن آنکس که کشیدن دست که لبش قدر میکند دست زنگم انداز پریدن دست</p>	<p>حشر را بی است که دیدن دست چشم باقی و قلع گردان خبر پندین نه ازین لعل بود این مفر که چه داند این چو برای مطربم اندر زرش تیرت ای کام دل آید چشم گوش است بر او صد بار خنده ات کی نکی نخت بر خم پیشتر از آنکه پریدن گل کرد</p>	
	<p>لقنه عیبی که جهان گردی است دل دم گوشه گزیدن دست</p>	
<p>ای خوش اندل که پندین دست ویده زان مش که دیدن دست گوش گل ناله کشیدن دست لب افسوس گزیدن دست دانه روزیکه دمیدن دست شو قم آنرا طلبیدن دست</p>	<p>غمزه اش تیغ کشیدن دست از دل آینه خیرت بستاند تو ای میل نالان مرده ستوان مرد گون کان بر خم برق خداید من سوخته را یا رفسر بود که رانید او را</p>	

شش جیت را قدمی نشفت	طفل شک که دویدن نشت
از غم آزاد مباد آن قل	کز بلائی تو رهیدن دشت
که شنائی تو نوشتن داند	که بکنه تو رسیدن دشت
هوش من بال پریدن کشود	صبر من راه رسیدن دشت
گویا منیر با و دانستن لقمه از خوش دین است	
قال و می قبلم اگر دیر میگرفت	ایستقل خروده شب میرگرفت
رفتم که این چمن بگی جای حیرت است	بلبل چه کام از گل تصویر میگرفت
کو خواب و کو خواب سر ره گفتش	خواب ندیده ام ره تعبیر میگرفت
باشد در جهان ز که ای زاهدان منم	سته که جام می دم تکبیر میگرفت
جائی که بود دوست به تدبیر گشتم	تقدیر نیز دامن تدبیر میگرفت
چون میگرفت این دل پرداغ کسی	آتمایه می شکفت که کشمیر میگرفت
میگفت آنکه جم چه و قیصر چه بوده است	اسلم هاشم خوی تقریر میگرفت
بگرشتم که مایه درد سر است لطف	دیوانه تا کجا سر زنجیر میگرفت
حیرانم آنکه گشت بسی ناگرفتیغ	ناگشتنی مرا بچه تقصیر میگرفت
دیدم بروی او در فردوس باز بود	بر کس که راه مرقد شبیر میگرفت
سید لفته چشم غزالی و پیش عقل	

جای عقل دامن تدبیر میگرفت
دیوانه زلف حلقه بجزیر میگرفت

دیوانه جای دردین شیر گرفت

گر پی زرم گر غن نجیر گرفت این لحظه یاس بر در من حلقه میزند ایکاش آنکس که در آتش کند و رفت اشب نبود شیخ هم از فیض بی نصیب چند آنکه داشت بهر عدم هستی اضطراب یاد آن زمان که در دامن آلف میشتید مارفته فکر کشور و لها شب آن گاه مترگان او به تیر سر اسر گرفته بود دیوانه ام می که ز فرزند میگرفت لطیفی که سیم و طریف می نمود	ششیر می کنند و کف تیر گرفت رفت آنکه آه من در تاثیر گرفت می آمد و ز خاک من اگیر میگرفت از سه بجای می قدح شیر میگرفت تقدیم جا بگو چه تاحیر میگرفت میگفتش اگر خبرم گیر میگرفت میرفت و خست از پی شیر میگرفت ای روی او شب اینچه شیر میگرفت ویرانه ام کنار ز تعمیر میگرفت جامی که میگرفت بنزدیر میگرفت
--	---

نی نقشه میگرفت تیرای می نی آید

جای که عقل دامن تدبیر میگرفت

تبخش از ناز و نالتش از او آورده است من که از عمری تنها و شتم بگامگی که تو هم در گلشن ای سایا وقت قیامت ما کجا میداشتم ای نایب ای امید	بر سر عالم صد جواب جانفرا آورده است رحم ما بر من نگاه آشنا آورده است در شکفتن دل نمی آمد هوا آورده است بعد عمری یکی روسوی آورده است
--	--

کمان شهر مظار جا آورده است
توقل صدگاه آشنا آورده است
ایر

<p>مرگ من حُسن ترا افروده یعنی از تو تو بهر شوخی که خواهی فلکن از رخ نگاه دست و بازوی خودانی تا دگر فلک تو نبوس زان سبهای که کردی آورم یک یک یاد خو اندر وزیر اولم جان آفرین جان وفا</p>	<p>دست بر هم سوخت رنگ خا آورده است تا ب دیدار تو این منضطر کجا آورده است دل ز یک زحمت بلب صدمه جفا آورده است تا امیدم شرده روز جزا آورده است جان نمی آید بحسب من وفا آورده است</p>
<p>ای دلت از رحم دور انداز کو خوی من لقمه گوی خوش را در کربلا آورده است</p>	
<p>دست ما بگرفته و پیش بلا آورده است قطره خونی که از چشم بر آمد قاصد است گه چه چو گل خدیوم و گاهی غنچه آساحون دل منورم در برت پرستم از غفلت یار بهر نذر یک جدائی رتبه نهی محزون تا دگر میرا پاره را صد پاره سازد خجرت کاش در خاطر نمی آوردم بدعی ریشک گلزار ارم سازد که گشت پاک زاهد از صدق و صفا تو هر میداری می نهد بر چشم هاشم مست میطور باد</p>	<p>ما کجا میخواستیم داو کجا آورده است گر کند کس گوش رنگین با چرا آورده است تا چه پیغامی ببا باد صبا آورده است هر چه دلش پرده بود شب چرا آورده است دل جدا آورده است و جان جدا آورده است در برت صد پاره دل این تجا آورده است اگر تشرف این مان بود بر تو آورده است چشم او این گل ز گلزار حیا آورده است جام منی بر دهنم از روی وریا آورده است گوی از خاک ره او تو یا آورده است</p>

با سطح خویش زینان بخش سحایه سود
تقنه هر فرمان که فرمودی بجا آورده است

<p>فایده این ابله فری از کجا آورده است سینه کلشن بخت دل برگ گل آه من صبا ایک پرسی خواندی آن لدار را جانان گوش فرما اولش زان بعد بکش از ناز آنچه آورده است بر ما کرد باید چون بیا عشق را نازم که بهر عاشق بچران نصیب گفت این دیوانه فل در ورطه غم غرق آنچه رفت از شک بر پایش ازین ای کی زخمیهای تر خود بختها را زده است گو بسی باش آن عداوتش چو بختها</p>	<p>نامه آورده است و پیرا آورده است گویا برگ گل از گلشن صبا آورده است ریشک دل بر جان نمیدانی جفا آورده است آنکه دشنام از تو میخواهد دعا آورده است ظلم کرده است و دلیل نارا آورده است شخصه آفت ز اقلیم بلا آورده است کشتی ما بر کنار اندم خدا آورده است این زمان آینه بر روی شما آورده است کی دل ما را بدستان پیرا آورده است گو بسی باش آن کدورت کو صفا آورده است</p>
--	---

از کجا بخت تقنه دارد و سکوه گوید
هر تغافل صد نگاه آشنا آورده است

<p>دلی که آنهمه شیدا شد و هنوز کجاست نشستی و در گداری خرام خو بخیال کمال عشق دلا عالمی دگر دارد</p>	<p>بکویت اینهمه رسوا شد و هنوز کجاست قیامت اینهمه بر پا شد و هنوز کجاست قسط و الم از ما شد و هنوز کجاست</p>
---	---

<p>بود مدارج عشق آنقدر که بیش کم است فدای لطف تو ای خیم تر بن ناخیر مگو کزین شره رسیده مرجه فیت بین</p>	<p>فغان بعرض معلّات و هنوز کجاست که قطره ز تو دریا شد و هنوز کجاست ز غمره کار تو بالا شد و هنوز کجاست</p>
	<p>دمی که گفته باو گفت غمره ات این کرد بناز گفت که اینها شد و هنوز کجاست</p>
<p>مگویم اینهمه پیدا شد و هنوز کجاست ز ذکر ارض و سما و ملایک و آدم تو و خبر ز دل من چه حاصل انیمه مگر چه آرزوست که پایان او نمی بینم هزار بار پدیدم بخون و ذوق میان سنا نم آن شره صدره زد و هنوزم هم از تو قتل میوست و صدایان</p>	<p>دو کون از تو میاشد و هنوز کجاست مرادم اینکه هم اینها شد و هنوز کجاست دل تو خود بتوشیداشد و هنوز کجاست هر آنچه خواست دل باشد و هنوز کجاست هزار گونه تماشا شد و هنوز کجاست وزین بگه که صد جاشد و هنوز کجاست هم از تو خون تماشا شد و هنوز کجاست</p>
	<p>ز فرق گفته دمی بر مدار سایه تیغ که گفته تو میجاشد و هنوز کجاست</p>
<p>کی نیم دل بران که خیریست باز نتوان زدای از قیاب دوست جای که رو نما خواهد</p>	<p>من ترک جهان که خیریست لاست تاب و توان که خیریست شرم آید ز جان که خیریست</p>

بدونیک جهان چو دراز است
در دراز جهان که خیریست
نکاد

عمر سان رفت رفته خود را	از که پرسم نشان که چیزی نیست
بهیچانت وعده معشوق	صبر عاشق خپان که چیزی نیست
عشق ابله بوس نه بخیریت	بدمان تبار که چیزی نیست
سخنم تفتت گوش کن سخنم بهت چیزی بدان که چیزی نیست	
ای غش آن خسته جان که چیزی نیست	بهت چیزی بر آن که چیزی نیست
نیست چیزی بجز وفا هرگز	بزمین و زمان که چیزی نیست
من لبی دورم از جهان بوس	بلبوس من جهان که چیزی نیست
گفتم آه از روی که در پیش است	مرد دل ناگهان که چیزی نیست
ای آهیا ی آمدن اینجا	میروم ز انیمان که چیزی نیست
نگر ز آسمان به چو رجفا	بگر ز آسمان که چیزی نیست
مطلب من همین که چیزی بر	کام جانم همان که چیزی نیست
هم ز دیهیم و تحت سیح گوی	هم ز نام و نشان که چیزی نیست
تفتت راه یقین عجیب است تا بحی این گمان که چیزی نیست	
نفس مرا همه صرف نفعان تو دگر شد است	هزار سال پس از من بمان شود که شد است
بمان کس آید و دیگر نهان شود که شد است	بمان کس آفت کون مکان شود که شد است

<p>نشاط اگر همه اینار و چرخ اگر همه جو د نه بجز دانه و نه دجله انقیاد دانه مرا نماده بیاد و ترا بران اصرار و اگر ملوک کنون اینستم چه خواهم عذر چه پرسی از جگر و دل بیادوست کشا چه ذکر و واقعه کر بلا که شد یکبار نه مدح مهر و محبت نه ذم جور و جفا بهار خصلت گل خصلت و چمن خصلت</p>	<p>دلم فرو تر از آن تا توان شود که شد است ز چشم عاشق زار آن روان شود که شد است چه شکوه پیش تو سر این زمان شود که شد است خجل مباش بطرزی بیان شود که شد است خندگ ناز تو جای بهان شود که شد است هزار بار بگوئی توان شود که شد است چه شد که گفت همان ایفلان شود که شد است و اگر چه لطف بمن ز رخ آن شود که شد است</p>
<p>کنون چه گفته جان لب چه شدت هلاک و تنویر بد گمان شود که شد است</p>	
<p>همان شریک جنائی تیان شود که شد است نه چون مریض تر احالت آن شود که شد است ز بهر تاجه نمط و دم زوی که گفت دلم تو آن نه که زدست تو بازای شفا ز صبر من چه سخن ای عای تو با شر کنم و اگر چه تار تو دل کنم که کند عیان بدیده نه چون بهنجان شود که شد است</p>	<p>شاطر از دلم آسمان شود که شد است نه چون ز چشم اصل خون آن شود که شد است یقین من بگلی آن گمان شود که شد است نه آن بدید و زینجا کدان شود که شد است کمی که میطلبی شیش از آن شود که شد است شود و اگر چه فدای تو جان شود که شد است تو خوابی ای که و گر بهنجان شود که شد است</p>

بیا ز مهر و بگن آن وفا که میکردی تنم ز زخم تو آن گلشن آیدت که من زمرجای دیگر باره ات دگر چه شود همان گه به بدم تیر بازند که زداست	بکش خدنگ و بگو آن تیان شو که شد است دلم ز داغ تو آن گلستان شو که شد است علاج این دل در خون تیان شو که شد است همان مژه پی قلم نمان شو که شد است
نه هر کسی بود آزاد در گرفتاری برای قفله قفس شیان شو که شد است	
چشم شوخی که بشیرین سخنی با یکاست راند از ناز چه خوش خوش سخن شنید داری از جان کنیم کی خبری که نبود گوید از ما و من اینجا تو آن اندخن چقدر با مکران است بزخم کنسم بیزبانم من و دارم نه درین سخن هر چه حکمت شود آید ز من آيا حکم	چشم بد دور چه در سحر فنی با یکاست دشمن دوست چه در دشمنی با یکاست کو بکن پیش تو در کو بکنی با یکاست تا بد انم که بای و منی با یکاست آن گل تازه که در خنده زنی با یکاست یارم آنخایه که در بید منی با یکاست صبر خیر است که در ناشدنی با یکاست
نه کلامش کبی قفله نه جانش ملی نیک دیدم که بید انجمنی با یکاست	
مژه دوست که در صف شکنی با یکاست لاله بر شهید با کاشتن آخر چه ضرور	پیش چشمی است که در تغزل با یکاست که شهید تو بخون کفنی با یکاست

<p>میدرد پیر من صبر غریزان چقدر من گرانجان نه چنانم که بمن درازد من سودازده مضمون خطا و ختم خاک ساری ز من آنور بگوید آنکو ز ابروی او که دوامی است چنانست چه برد آنکه نه درویر نشیند کعبه ای خوش آن تفت که در تفت دیها علم غمره تست که در سحر و فسون تهاست</p>	<p>یوسف ما که بخوش برهنی هایکت ما زنی که بنازک بدنی هایکت است بندوم آنکه مشکین رسی هایکت خاک رست که در کبر و منی هایکت ثره او که بناوکل فکنی هایکت است چه بود آنکه نه در برهنی هایکت است وی خوش آن خسته که دخته نی هایکت ابروی تست که در تیغ زنی هایکت</p>
--	---

چه کند خود لب خود میگذراخت ذوق
قفت با که شیرین سخن هایکت است

<p>قصد و لجویم ای یار جفا کا عبت آخر این را چه توان گفت که با آنهمه ایکه در مشرب تو بت ترحم گنه ای سقر ناز بران کن که خریدارت بود غماز ترا از آینه هم دشمن من اینکه کوئی من صد بخت طالب و صل بر زمین ذره نگر فلک انجم در باب</p>	<p>تو و این کار چه امکان کش از عبت من خشن باشم و گوی کن اصرار عبت بیگانه کشیدن بسردار عبت پیش داغ منت این گرمی باز عبت کردی از ساد گش محرم اسرار عبت ایفدایت من و صد بخت من از عبت داغهای جگر سوخته شمع عبت</p>
--	---

در چمن وقت ز بهر میم انکار عیث	می نه بینی که چه باغ است و چه جام می
	تفتنه زان نکته که میگفت اجل گشت مرا مطلب این داشت که غوغا بدریا
<p>اگرچه از وضع تو ام شکوه انکار عیث سخن اینجا بود از اندک بیار عیث این پندار که مردم من بیار عیث مال پیش در روزاری پس دیار عیث نقش نبد و بر من دیده خونبار عیث به شکرف دیه ساغر شرار عیث گفتم این را از بازاد و گرفتار عیث بیل اندر چمن و کباب کباب عیث سنت اینگونه کشیدن تو هر بار عیث</p>	<p>بمن این مکر نوی ای بت مکار عیث ساقی ماست که اندازه هر کس داند شرم جان سختی خویشم حقد را می گشت گوید الظلم که بار در زور دیوارش این نداند که بروید چه بلا با ز زمین شیخ و این حوصله من تا بیکاریم کس ندانست که چون رستم و چون بزم روی تو در نظرم هست و قد و نصیر ای اجل و که کم از تو بود عمر و دست</p>
	طبع موزون اگر تبت نشیند دارد نالهای که شد تفتنه مندار عیث
<p>انکه گفت آدم از مخل اغیار عیث بعد اقرار صریح اینهمه انکار عیث من ندارم زنگت عار ز من عیث</p>	<p>کاش صیفت که رفتم بی آن کار عیث ای بخل خون منست حشر چه تو داور است دل ندارد ز دورت ننگ دل تنگ بلا</p>

<p>سز ماند آرزوی تیغ ز ستر ما بام جان بود هست تن از غم جانا چه حرف ای مه این تیر خرامی لب بام چه بود بر دلی کو سپر انداخته تیغ از چه کشی بیکسی راجه شد از ناله دم نزع حصول ریخت می چون من آرزوی انشا غلط گفتم این رخ نگر گفت مرغان در گم انچه از دهر شنیدی نبود لغو خموش</p>	<p>پای فرسود غم سز ز نش خار عیش دل نداریم بر شکوه دلدار عیش وی گل این عتوه فروشی سرباز عیش با کسی کو در صلحت زده پیکار عیش یا س اگر به نعرش من زار عیش گشت نظاره چو خون خواشند عیش گفتم آزار کشم گفت میازار عیش وا پنجه از حرج کشیدی مکن اظهار عیش</p>
<p>عش در شاعریم دور کشید و گوی قفسه نزدیک خرد گفتن شاعر عیش</p>	
<p>رخ از آئینه تابیدی چه عیش نگرداندی نگاه خود سوی خود زور و جان چه رسیدی که گویم ز ما سود ایان آخر چه دید تو میگفتی که قلت هرزه کایست باین دُر دیده دیدنها که داری چه شد که از خدا ترسی نخفت</p>	<p>بسی نا دیدنی دیدی چه عیش حریف من نگر دیدی چه عیش بدایع دل نختدیدی چه عیش دکان نار بر جیدی چه عیش بکار هرزه کوشیدی چه عیش دل با چون وز دیدی چه عیش چه بودی وز که رسیدی چه عیش</p>

	بسی گفت کلام قصه شنو کلام غیر شنیدی چه با	
ستادی بر فدا دیدی چه با عشت در آرام پسندیدی چه با عشت بکنویم پیچیدی چه با عشت نه رنجاندی نه رنجیدی چه با عشت نه خود نجات و خوایدی چه با عشت بمقصودم رسانیدی چه با عشت دلم را حال پرسیدی چه با عشت مکرر سوی من دیدی چه با عشت	شدی اما هر سیدی چه با عشت زدی تیری که شد از ارم ارم عدد نجات از مرگ خبر با بهم ما تو نبشتیم اما نخیری چون خواب ای نگار دم زخم رسیدی تیغ کف لب پریدنت کی بود ازین گفتیم گمشدای خود بین	
	ندانستی چنانکه قصه خود را عدد و اقله نامیدی چه با عشت	
گلی ناچیدن چیدی چه با عشت بفرما دم نسجیدی چه با عشت زمرگان برگردیدی چه با عشت بحال اگر آیدی چه با عشت نه اکامی نه نوییدی چه با عشت	سوی داغ دلم دیدی چه با عشت گرانیهای جانم کش ازو بود ز تو با آنکه برگردید مژگان عدد و سیگفت قال است گیر نه محرومی نه مایوسی چه رود	

<p>ز دنیا گوشت نگریدی چه باعث رخم نادیده خدیجی چه باعث وگر رخم نفهیدی چه باعث</p>	<p>بقی رویا وردی چه توجیه برت نابوده بگرشتم چه قیاد اگر اذم ندستی چه موجب</p>
<p>بچشم گفته خود را اگر چه دیدی فدای خود نگر دیدی چه باعث</p>	
<p>دارم ازین قبل تنها چپا رنج از کشته پشته دیده ام اینجا چپا رنج مارا یکی و دشمن مارا چپا رنج پنهان هزار دارد و پیدا چپا رنج از ناز کر و خنده و گفتا چپا رنج بسیار از تو شنوم اما چپا رنج بود است یکد و زخم ترا چپا رنج با تو همین یکی غم و با چپا رنج</p>	<p>بزمی و اندران بُت رنجا چپا رنج شد کشته بیکانه نه تنها چپا رنج گفتی بوسه کام دل دوستان هم ای چاره ساز زخم بود زخم اچیل گفتم تبسم و دوشه نگ بشکر دهد دشنام را چه لطف کنون چون خط راحت مرا بنور دلا بشمار کو جز مردن ای دل آنچه و گر میقتد پیر</p>
<p>رسوا تراست از همه یاد آر گفته را بنی بکوی خویش چو رسوا چپا رنج</p>	
<p>تا همچو من کی چه کند با چپا رنج گفت از ادا چه میشود آیا چپا رنج</p>	<p>تنها من شمش و اعدا چپا رنج چون گفتم از تو هست تنها چپا رنج</p>

گوید که صبح خیری و خوشخوارم حرام جان خواست از من و دیگران لطف بین باز آن جنگ و دشمنی و تنگ و سنا چه شد شرم از چنین عطا که دم بوزن قاتل نکشته بود هنوزم که گشتی دیگر جز این چه رنگ و فاخته محبت دی کشته است یک کس و دارم ازین	هر صبح بگیننه نکند تا چهار پنج خواهم اگر کی بده صلا چهار پنج باز آرزوست از تو کسی چهار پنج یا یکد و بر لبست گزرد یا چهار پنج دیگر ز کی طرف شده پید چهار پنج تکست جام نه ده و یا چهار پنج امروز یک شد دوسه فردا چهار پنج
--	---

آدم که گفت دوست من نقشه بکشد
می بود کاش دل مکف با چهار پنج

رود از خویش کا بقدر با موج با چنین سالی توان پست من غرقیم در آتش و داغ لطف ستا گریه ام ز این شمر از ناله گریه راسته کشتی باده باید ایست بود وقتی که دیده میان بار تا چه پرسی ز آب شیشتر	دارد اندر وطن سفر با موج گر گشتن و بد خبر با موج از دلم میزند شر با موج شام با قلم و سحر با موج برق در اوج آفتاب با موج خوشنام است در نظر با موج داشت در استین گهر با موج میزند خون بر بگر با موج
--	--

<p>میتوان داد و تقصه چشمی آب خوش کند است در نظر با موج</p>			
<p>دگر از گیت اینقدر با موج ماجرائیت طرفه تر کایجا جوشد از تیر آید ارش زخم دید از چشم ما ترقی شک مید بخنده دل بدنت که گریست است اینقدر با گو مکن صلح با محیط اشکم پرسد از کوه هاشم با شک</p>	<p>او همان قلم و دگر با موج در حضر بحر و در سفر با موج خیزد از چشمه جگر با موج یافت از اشک ما نظر با موج مینزد آب در گهر با موج که گرفت است بام و در موج گو باش امین از خطر با موج دهد از غرقه ها خبر با موج</p>	<p>تقصه گرسالکی کرباجوی نیت محتاج را مبر با موج</p>	
<p>خبر بکش دگر سخن با چه احتیاج بدتر ز مردن است ز کن هیچ سخن یکسر با تو ماندم و شد پرچه شدن دیوانه است آنکه بصر کشد مرا گفتی که هر روز من و منت نهسم تو</p>	<p>امروز چون بخش است بفرچه احتیاج من مردم التجا بیجا چه احتیاج الکون که میروم به دارا چه احتیاج چون خانه بختا نست بصر چه احتیاج قربان گفتن تو با نیل چه احتیاج</p>		

باز یک طایفه بیجا چه احتیاج
باز یک سبزه بیجا چه احتیاج
علی حنین

<p>پنهان بمن چه حاجت دید آنچه احتیاج وارد کنون ادای تو با ما چه احتیاج دارند اهل دین بمن آیا چه احتیاج پسکان چو نیکویریم بخبر ما چه احتیاج</p>	<p>جان رفت جسم خست کنون آمده ترا ناز تو هر چه خواست زد دل ما بپسند من گرد کفر کردم و اینها بگردن مار از قتلگه بگستان چه می بی</p>
	<p>آندم که را ند گفته ردنی سخن بطن گفتم ترا بمر دم دنیا چه احتیاج</p>
<p>دارد ازین سخن بمن آیا چه احتیاج کارا که مست است بصبا چه احتیاج چون زان تست جان بقاضا چه احتیاج در خدمت تو عرض تنایا چه احتیاج خون بر تو ثابت است بجا چه احتیاج دیوانه را بسکن و ما و ایا چه احتیاج گوید چه احتیاج ترا تا چه احتیاج جان داده ترا جدا و ایا چه احتیاج و رایت پیش منرا چه احتیاج رفتم کنون بخشش بیا چه احتیاج</p>	<p>گوید بخت توئی چو منی را چه احتیاج مارا که سر خویشم باقی چه حاجت چون شست دل را طلب کرد چوین وانی که تیغ هر چه خنجر رای کیت کشتی مرا در زخمن بایت چه نمود و این بیدار همه شبستن چه غایده پسند که سلطنت چه من تا چه معلوم دخسته زنت ز مرهم چه شفقت گر خوانست بنویش گوشت مقصد مردم در گزمن کله مار و ایا چه نمود</p>
	<p>مستون تست گفته سخن جبیناس</p>

ازا که دول است بانا چنانچ

<p>بر دلم رحم می نیاری هیچ پیش آنکه هیچ می فهمند من گل بوستان فقر و فنا هیچ از خواریم نماند و هنوز بر تو ای دل جهان جان نقرین گوید این بچکاره هیچ نکرد آنچه بشنیده ام نکته است ای با زلف دل نداده کو ذکر تقوی کن که می نکند چقدر سوی تر گشت نکرده</p>	<p>ماله هیچ آه هیچ وزاری هیچ مایه هیچ است و مایه داری هیچ پیش من منصب بنزاری هیچ نکشیدم ز عشق خواری هیچ که جهان را نمی شناسی هیچ نکتم تا ز شساری هیچ بان گوی ز راز داری هیچ صفت تیره روز کاری هیچ غیر ز بخار ز نیهای هیچ مطلب آنکه بر نیاری هیچ</p>
<p>بنگر این چشم دجله بار و پیرس نقشه از لطیفای ماری هیچ</p>	
<p>گر تو فهم درست داری هیچ برق عالم کند روشن و چه کار است چشم ترا بچا تا نریزند رینه ها اکس</p>	<p>چو شکست آنچه دکناری هیچ من گویم ز بیقراری هیچ کس نپسند ز خیر داری هیچ ندست ز خنهای کاری هیچ</p>

<p>پیش او لطف با ده خواری هیچ خبر از عاشقان نداری هیچ نویسم ز دلکاری هیچ بر عهد تو استواری هیچ خاک گشتم و خاککاری هیچ یا پیرس از گنا بگاری هیچ</p>	<p>بهجم از لطف طبع شیخ میرس دل غمین جان جزین بر آیدین نپسندم که خامه خون گرید پیش صبر بر اثبات چه حرف جان سپردم و جان ساز خود یا متاب از گنا بگاران رود</p>
<p>قفسه ممنون ز لطف کنش سنت نافه ستاری هیچ</p>	
<p>بهر دل غمزه غزائی کنیم طرح از سینه رفت دل که سرای کنیم طرح در کوئی دوست لغزش بای کنیم طرح ما صد غزل بطرز جدائی کنیم طرح یعنی که مانده تازه قضای کنیم طرح بحری که در درویش فزائی کنیم طرح گر آفتی نماند بلائی کنیم طرح جای بر آهینش و جای کنیم طرح پیش از شکست تو به صدائی کنیم طرح</p>	<p>او جان غمزه ما بهم ادای کنیم طرح آندم که گفت یا رعم مانده اندکیت ساقی دراز کرده دست کرم که ما بود است یک جدائی و هر دم بدو ای دل بر آنچه بر سر آید ز رفتی است در مردن است زیتن ای سمان بود گو دل میر ز ندگی او بدست است عیش اطلسم نیست که ماند بیکقرار از ذکر می در ابل حرم فکینم شود</p>

اگر تفتت خصم مای دودانی ز وضع ما بجوی بکن ز قلم که شای کنیم طرح		یعنی برای غنچه صبا می کنیم طرح زانسانکه ما شبر ادای کنیم طرح شد دانه سبز نشو مای کنیم طرح خود دیر جان خویش بجای کنیم طرح ما از فرار چرخ ندای کنیم طرح گشت گشت دام بهای کنیم طرح بوی شویم یکسروهای کنیم طرح مهربی دهیم ساز و وفای کنیم طرح ابری نشان دهیم و هوای کنیم طرح در سینه داغ شعله مای کنیم طرح	
گم گشت اگر بودی حشمت دل خیرین نالیم تفتت بانگ درای کنیم طرح		تا بشکند دل آه رسای کنیم طرح اعدا به نکته چینی خود ها کنند باز گوید دل خون زده ناکشته تخم داغ ما را بلاک میکند احسان دیگر گیریم جام یاده و پریم بر هوا مادر تلاش معنی و فرماید او بطرز دیوانه ایم و نیت بدیوانه هیچ حرف ما را دگر برای چه کار آفریده اند ساقی بکنه آن ز سر چندان منت بر طور هر چه رفت دگر باره رضی ا	
ما در لباس صبح قبا می کنیم طرح رفیقیم کز برای تو جان می بستم طرح بر نقش کام مرده غرای کنیم طرح		شب گوید از پی تو وفای کنیم طرح زان شب تیر که خون شود از غم اعدا از چشم نخب خفته چکد خون کمی ما	

<p>از نور بگزیم و بظلمت بنسیم دل دل کعبه در تصور کوی بند ساس هر دم چو لاله حبیب صبور ز نیم چاک در دوزجان عزیز تر آورد دل بدید تا که سیر عثوه ثناری میم ساق از آه خود سپهر سی کرده دل عیان ما تم برای نور پرستی کنیم جمع</p>	<p>صبحی برافس کنیم و سائی کنیم طرح ما سجده در تصور پای کنیم طرح هر لحظه چون همنزار نوای کنیم طرح جان زور دنگ میائی کنیم طرح تا که دل بغیره فدای کنیم طرح از اشک خویش راهنمای کنیم طرح شیون ز بهر نغمه سرای کنیم طرح</p>
---	---

بان نقشه ذکر می که خوش است گفته
دهر از کدر پر است صفای کنیم طرح

<p>دل ز کف بر دیر گلشن صبح رخیت خون امید من شب و صبح جز دمی در کار شب نبود آن بهما سایه شب که از پی او نور بر نور می چکد اینجا تا چه از آفتاب محشریم ست روشنی شهید بخا دامن مقصدم پر است از نور</p>	<p>ساغری بجفت شکفتن صبح تا چه ذکر از طهر زرد من صبح شاید بیوفائی یوفن صبح بال غفا بود شمسین صبح گوینا کوی تست سکین صبح شب یلدا ای است بفرین صبح دیده باشی بخون قدین صبح ای خوشا خوشه چرخین صبح</p>
--	---

نغمه بلبل است شیونِ صبح	من بیایمی که بگرانم شب
	تیرگیهای نمی شود زایل نقشه تاکی حدیث روشنِ صبح
<p>خون روشندی گردنِ صبح به ز اختر گهر بدامنِ صبح می بخند بیضه در شینمنِ صبح غالباً سر دشت آهنِ صبح شام غم نعره زن بدفنِ صبح نیت خدین گهر معبدنِ صبح داد از پیرهن دریدنِ صبح گلشن شام را بگلخنِ صبح سخت برق که باز منِ صبح دید باید بچار گلشنِ صبح میتوان دید روی روشنِ صبح</p>	<p>چه کشود این دل از دیدنِ صبح گر نه صبحگاهیم ریزد طایر آفتاب زترین بال شمع ناکشته داغ میکندم کس میراد آنچنان کو مُرد چه کند بر تو آفتاب تار دامن وصل میرود از دست ماه سرد آفتاب گرم چه ربط شد نکابی که باز گرم سراغ چید باید گل خیال فنا میتوان یافت سطلیم کف</p>
	شب وصل ترا چند نقظه دوست گوید که گیتِ شمنِ صبح
حیران نم بکار دل و دل بکار چرخ	تا چون نم شکار دل و دل شکار چرخ

زان بشیر که شاد شوم از وصال دوست ای دل از آنچه بر سرت آید ز جام و سرور بهوای تیغ تو بردارم ازین گوئی فریب خور و کام برده گیر آسودگی و تو خمش ای دل کجا دای دانم کون غریز تو از جان چون ای ناله این بود که ز پایم خنکند هراز و که داشت بجزت گشت چرخ و صفای سینه گفت و گرانین	آگاه کاشکی شدمی از شعار چرخ بیرون کشیده است که خت از دمار بار د اگر نه سنگ ستم از حصار چرخ من خوش نم بود عده ما استوار چرخ بود مرا آنچه خود تکلف اختیار چرخ پرورده بود عشق بلا در کنار چرخ ز بهار برد و و ششوز بهار چرخ یعنی نخواست اینکه شود مسر چرخ روزی مرا بچاک نشاند غبار چرخ
---	--

تهنانه من گشتم غم بجز روزگار
 بیچاره گفته و ستم بشمار چرخ

خنم چکد ز دیده در اظهار کار چرخ چرخ است آنکه سرمه کند استخوان بر دم دل مرا قلم ناله در گفت من ندی گزاردم و سازم بده مانگام رفت هر چه یازی بیابام آیم مقام دوزخ و دوزخ مقام	تیرم زد است چرخ و منم دله کار چرخ چون چشم یار باد سیاه روزگار چرخ گوئی که نشستی است و قانع نگار چرخ چون آه چرخ سوز که گردد دوچار چرخ چشم از ره است باز بین انتظار چرخ اشکم بچار انجم و انجم بهار چرخ
---	---

کس را چه گفتگوست ز نیک و بد زان خوب است مهر لیک کجا طالع من شادی نخواه و رخم و رحت بجز برنج غیر از بلای تو نکند کس دست بر	کس را چه آگهی بود از کار و بار چرخ کرد است و عده لیک کرا اعتبار چرخ گلزار خوشدلیست نه در خار زار چرخ جز بر جای تازه نباشد مدار چرخ
--	---

چون گفت دل که نقد حیات آیدم بکار
این گفت و مرد گفته که دایم عیار

بر زبان رفت است هر جا زلف بود کامل هم مددگار زلف ایکه گوی و عده ام معشوقه است منقلب شد گویا بر سیم کهن گر بگویم سیح ازویم چشم انجن دیوانه ام دیگر که خست خویش را می نه بیند بخت ایکه گوی نور از طلت شناس توجه داری ای دل نادان بهان هر که در بحر عشق افکنده اند	گفته ام باز زلف و رخ باز زلف برده از کف دل نه به از زلف و رخ سال و سه معشوقه ام باز زلف کار کن او کار فرما زلف و رخ پیش چشم من مباد از زلف و رخ یا قد و زقار او یا زلف و رخ چشم من دیدش همانا زلف و رخ من نیازم عشق جز باز زلف و رخ راز من کردند افشا زلف و رخ موج و گرد آب اند او زلف و رخ
--	--

عشق هر کس در خون میز اوست

تفته جوید چشم و لب مارلف و رخ

این بر سریم خال و خط یا زلف و رخ کار ساز ما چه سازد زین پس توجه دانی بر تو من چون عاشقم سوختد امروزم آن چشم و نگاه بوستان همشش خود و عشق و اشت تا چه بردند از دل ما خال و خط بهر خون خوردن اشتهار و چشم رفت باید تا چه رنگین محفل است میشوم دیوانه کشا چشم و لب بیج بود خوش بگر چشم و مژه چشم و لب را گشت عاشق خال و خط	دشمنم از خال و خط ما زلف و رخ کارها سازند اینجا زلف و رخ ورنه صد پایار و صد پای زلف و رخ تا چه می سازند فردا زلف و رخ سنبل و گل و تان را زلف و رخ تا چه میخواهند از ما زلف و رخ بهر دل بردن بهیا زلف و رخ دید باید تا چه زیبا زلف و رخ میروم از خویش نما زلف و رخ بیج نبود دلکش الا زلف و رخ خال و خط را با و شید از زلف و رخ
---	---

تفته را تا بگذرد چون صبح شام

و نشین افتاد ما را زلف و رخ

بود لب خندان کسی اینهمه گستاخ بست اینجا قیامت کز نیشش بن ای آنکه پُرسای دل تو از که نشان خورد	شد ارچه قدح جان کسی اینهمه گستاخ تو دوست بد امان کسی اینهمه گستاخ پیدا است که ترکان کسی اینهمه گستاخ
---	--

فرقت همه گو باشد تو بخش همه چو گل احوال درون از دگری پس که نیست ای رفته و باز آمده کی نو داییش	ای رفته بمیدان کسی اینهمه گستاخ من برود و دربان کسی اینهمه گستاخ امید بجرمان کسی اینهمه گستاخ
پیدا بود اندازه رسوایی فتنه ای عشوه پنهان کسی اینهمه گستاخ	
فی چشم و نه مرگان کسی اینهمه گستاخ ما و بجف پای کسی بوسه چه طقت زنار نه بست اینهمه گوی که میان تا چون گزانی که تراناز کی ای گل قربان سزلف کسی چون بروم من از سختی جان کسی آگاه توان بود من عاجز و شیشه قضا اینهمه برحم یا غمزه جادوی کسی اینهمه شوخ است ایمان کسی دین کسی اینهمه کافر	با جان غم پنهان کسی اینهمه گستاخ خود زلف پریشان کسی اینهمه گستاخ بر بردن ایمان کسی اینهمه گستاخ آسنایه و افغان کسی اینهمه گستاخ کس رفت نه قربان کسی اینهمه گستاخ ای خنجر بران کسی اینهمه گستاخ دل بکس و پیکان کسی اینهمه گستاخ یا رگس فغان کسی اینهمه گستاخ جانان کسی جان کسی اینهمه گستاخ
چون فتنه بزخم لب او شد تیغ خود گفت که دندان کسی اینهمه گستاخ	
از من است آن دل که از آرام با منم وز دل است آن غم که صد دل با منم	

ششم در امحیای دل من بخورد
 شش است از یاد من محو
 ظهوری

<p>کست کز نغیت نه زخم اینجا بی هم خورد سن نه آنم کز نگاه او نیام ^{سطل} ای خوشا آن بی نهایت حسرت بی دریغ اینچنین بکس کجا و بر سر او نوحه کو از نمود خط نه تنها زلف در هم میشود جان فدائی آن شان کان او گرد آید تاپس از من این تماشا با کجا و دید کو سن بنورم زنده می چون انی ابروم بر که آمد اندیزین سخن بحشم تر گزشت</p>	<p>خاک گویت خون فرزندان آدم خورد تیر بر دل خورد و گفتم بر جگر هم خورد یخو ز من آنچه از دوران کسی کم خورد کشته نازت فریب اهل نام خورد ما هم آن سودا که میداریم بر هم خورد من شهید آن خبر کروی گو شتم خورد می تهم در خون و قاتل پاره غم خورد حسرت جام است در خاک آنچه رحم خورد جز غم ز قتل نباشد آنچه شستم خورد</p>
---	---

گفته در گویت رسید و در حریت خورد

نازنا محرم کشید و طعن محرم خورد

<p>هر چه ست یخور و اینجا کسی کم خورد داد از عشقی که بر امید رحمت میبرد کردی آنقدر رسید و خاطر شکفت بودم از عشق و چون خبر بر گلویم را عشق میشود انصاف خوانی که باشد طره کرد دهرم میرانی در مقامی گذرن</p>	<p>بفت دریامی اگر باشد بیکدم خورد اندر آن شهرم که آدم آخو آدم خورد دشت را در هم نمودی بهر هم خورد گفتم اینجا کی غم شهراب رستم خورد آنچه می اندوزدم دل خشم پریم خورد ویرا زود و تو خرا مقدم خورد</p>
---	--

<p>نعمت عشق است اگر بچید دلم هم نیست داد از بسیار خواهرهای دل کا ندوده ایکه گوی عهد من محکم ندانی کیستم گاه بخون گاه فرهادم چه گویم حالش</p>	<p>خون پس از خون خورد و دیگر غم پس از غم نخورد اندکی گر روزی غیر است آن هم نخورد ساده کو بازی زین عهد محکم نخورد قصهها از من بگوش ابل عالم نخورد</p>
	<p>من که باشم لفته با آن فهم و ادراک نخورد هر زمان می آید اینجا نفس دم نخورد</p>
<p>گر تو ساقی میثوی محبت هم نخورد بسکه در دور تو خون سور ماتم نخورد دل بقدر بهفت بحر اعش می لایق سینه از همان نوازی گوگرد خوابان در بهشت آرزوها تاجه خرم نیرید رخ تومی نهامی و از غصه گل غلبد خا چاره غفایت آدامی نیاید در نظر تاچه کوه است آن که نام او همه عمی گریه گر آید نیمه اند بجا تحت اثری در دمن گر حیفها بر عهد در مان زده</p>	<p>پی به پی گرد تو میگردد و ما دم نخورد نعمت شوال نپاری محبت هم نخورد چون بخون دل قسم ترکان بر نم نخورد میخورد دیگر چه داغ من چشم نخورد آنملک سیرت که هر دم خونم نخورد لب تومی نکشای و از غم شکر هم نخورد تپ هما بود و لیکن استخوانم نخورد تاچه بار است این کردشت فلک هم نخورد ناله گر خیزد شکستی عرش عظم نخورد زخم دل افسوسها بر سعی مرهم نخورد</p>
<p>از می دولت فغان و میسی عالم دریغ</p>	

راضیم از تفتت کین می باره کم نخورد

اسم
سود و دل درد کباب می آید
از کین بی نقاب می آید

از جگر خون تاب می آید صبح شد از شراب حرف نید گر به جایی که من کم انجبا می شود خون سوالم از حست این زمان خلد و کوثر از شیخی مرگ می آید مهربان بجز بسوختن اشک بر لب چشم می روم کا پنجه کرده ام گنه عقده باز میشود که پیرس	لخت دل در رکاب می آید ماه رفت آفتاب می آید کار آتش ز آب می آید بر لبش تا جواب می آید که بزم شراب می آید به شاطی که خواب می آید به عجب آب و تاب می آید شرم از شیخ و شاب می آید در نظر چون جاب می آید
---	---

تفتت بهرحه پی روی ز خویش
صبر کن کا اضطراب می آید

سوی چشم پر آب می آید از من آن اضطراب می آید رتبه خاک ساریت بلند دل که سوختن می آید شیب می افکند می کرنا	خنده به وضع خواب می آید که نه اند حساب می آید کز در بو تراب می آید از که بوی کباب می آید یا د عهد شباب می آید
---	---

<p>درد دل را بگرشست کسی میروی از دل و نیدانی پای او را در که بست خا انچه آمد نه از فلک زنها ماگد ازیم و گوید آن گل تر نامه ای دل نوشته ام به حل</p>	<p>مردۀ فتح باب می آید چه بجان خراب می آید خون ز چشم رکاب می آید از تو عالیشان می آید تاچه بوی گللاب می آید مرد از جا جواب می آید</p>
<p>درد ها از تو داغ با از من تقته روز حساب می آید</p>	
<p>قاصد اضطراب می آید ماه من بی نقاب می آید عید عالیشان می آید از خیالت چه میرود سخی یافتن می تراود از بستن تا گجا با سپاس این جان میت بی آمد و شد این باغ مردۀ روشنی چشم قدح بعد ازین نیست راجه شکوه</p>	<p>تاچه از وی جواب می آید رحم بر آفتاب می آید ماه نو در رکاب می آید گریه بر بخت خواب می آید کامجو کامیاب می آید ظلم از و بجا می آید گل اگر شد گللاب می آید که شب با تباب می آید ویرفت و شتاب می آید</p>

دل ببر از سر و دمی ترصد	جان تن از شراب می آید
تفتت از بحر رحمت بخش تا گلو اندر آب می آند	
<p>برعش ماکی آمد و اعجاز باچه کرد در کشوری که بود لب جان دعا بیگانه تیغ طغنه کشد گر بن روست آید علاج تنگی دل از که جز لب مارا بجای شکر بود شکوه بر زبان داد از چنین خرام که نه گام داری من بودم و کسی و محل و رفتی گر زلف بر قشاند بخوشاید کشید مارا که ام روز تو خوش دیده بگو باید قدح زدن چو پراعدار شکست</p>	<p>آنرا که خوانده اند سیحان باچه کرد اگرچه شد اثر که دل مادی باچه کرد تیرم زد و بدل نگه آشناچه کرد ای خوش سخن بغچه ندیدی چه از بهدی که حق سفارش اداچه کرد داد و ز جای حبت که محشر باچه کرد لیکن پرس آنکه دران دم حیاچه کرد دانند عاقلان که دلم را باچه کرد طعنش فرن رقیب که غیر از باچه کرد این فصل گل مرس که با تو باچه کرد</p>
لی دادخواست از حق ولی شکوه را اندازد فریادها ز تفتت که روز جزاچه کرد	
دیدم مردمی که نام سیحان گرفتند حاجت چه داشتم من و حاجت پروا من در و باچه داشتم و او دوچه کرد	

همه
پایانه کاری بیکم آشناچه کرد
نداشت در شکست صفت تو بهماچه کرد

ایوای یکی که بهنگام کشتنم گو باش ز ندگی بفراق از بلا تبر برگشته بود آئمه سرکش از تو هم تا ماند جان نماند غم او جدا از جان کافی اشاره است اگر عقل و سجا پیشم تو آمدی و دل گرفت و شاد ای غافل از مال بگردار خود نگرد بخشود اگر بعاشقت اکنون عجب دارد	با وی کسی نگفت که مسکین خطا کرد ما و سپاس مرگ که دفع بلا چه کرد بگذر ز من پیرس ز خود نیز تا چه کرد حق من چه بود و حق محبت او چه کرد ساقی بیا به من که بمن این چه کرد بیچاره جان نداشت بجا مانده چه کرد گردون چه کرد و دهر چه کرد و تضییع کرد بیچاره جز دقایق اجل عمر ما چه کرد
---	---

کس نام عاشقی نه برد گریبان کنیم
کان یوفایه گفته چه کرد و با چه کرد

خودم گمب کنده چشم شما چه کرد بابستان ما یدم از ارض تا سما رفت و بنیمه ره کف خاک مرا گشت من گریه میکنم بدل و دل فغان بمن رفت آنچه رفت از کجاست تا چه کوه چشمی که در گرفتن جان عهد ما چه بست رنجی نبرد آنکه ز عشاق خود چه برد	بر روی یکرسان در میخانه و اچه کرد جا دو فریب نگر سحر آزار ما چه کرد دیگر با و ادای پیام صبا چه کرد بیگانه گشت از من و دل آشنا چه کرد کرد آنچه کرد با تو چه گویم تا چه کرد زلفی که در کستن دل جیده ما چه کرد رحمی نکرد آنکه بر احوال ما چه کرد
---	---

تنهانه دهر خجست من آخر غم چه خورد خاکم لبر که مردم و کامم روان شد بگزر ازین که در طه کد ام و کنار هجست گر تیغ زد بفرق هوس سرفراز است	تنهانه دوست عمر من آخر وفا چه کرد بر خاکم او کی آمد و کامم روا چه کرد بنگر خدا چه میکند و نا خدا چه کرد در تیر ز دجبان تننا خطا چه کرد
---	---

اکون که مرد تقه چه پرسی راز زود
حسرت چه گفت و غم چه شنید و بلا چه کرد

آه بی دستگاه تاجه کند رحمت حق بحال باده گمان کاروان خودی گزشت اکنون و عده یکدش قیامت کرد سکشی لذتی و گد دارد برق بر دم عیان نمی باشد گشت مارا و گشتن مارا داد خواهی قیامتی خواهد	نال چون نیت آه تاجه کند خاست ابرسیاه تاجه کند بخودی خضر راه تاجه کند مدت سال و ماه تاجه کند لذت این گناه تاجه کند گرمی گاه گاه تاجه کند بست داور گواه تاجه کند ماله داد خواه تاجه کند
---	--

تقته کرد آنچه کرد خرج اکنون
سکشم تیر آه تاجه کند

باگد الطیف شاه تاجه کند	من و حال تباه تاجه کند
-------------------------	------------------------

مهر
که بر گشت آه تاجه کند
نال عدو خواه تاجه کند

<p>ایکه گوئی خدا چها کرد است مانکر دیم در گناه کس تنب کرد البقا چو عرصه بن در کف آن آفتاب نیزه گرفت آفتاب زها غم انقدر هان سوسن خامشت ز بانهاست آورخ افروخت بر تو انمخت</p>	<p>نامه دارم سیاه تاجه کند غفور او با گشت تاجه کند گفت ناز این کلاه تاجه کند ماه انجم سپاه تاجه کند کوه نالید کاه تاجه کند ز گرس کنگاه تاجه کند گل قند زدیاه تاجه کند</p>
<p>تفته چون گفت رفت نور چشم گفتم آن خاک راه تاجه کند</p>	
<p>حسن امید کاه تاجه کند زرد رویت مهر تاجه شد عشق از ارض تا سما طی کرد قلت حرص و آزار نامم صبر کلفت قرا بلا کم کرد گریه های های تاجه خوش است مره تیز دست خونم نخت گریه صبحگاه طوفان کرد</p>	<p>عشق حیران نایه تاجه کند داغدار است ماه تاجه کند عقل گم کرده راه تاجه کند کشت مال و جاه تاجه کند طاقت عمر کاه تاجه کند خنده قاه قاه تاجه کند کهنه عذر خواه تاجه کند نال شامگاه تاجه کند</p>

همه گویند او کند رحمی
لقفه و شتابه تا کند

گر نبود او بدل دل پرداغ من مباد برقی که سوزد آرزوی لطف او مرا خون ریختم ز دیده چو مطرب این بود رفتم من از جهان بصد آزار و گفت در خواریم بکس من و دل هم شریک آن جید و این مال ز بی تو زبیب دیدیم عالمی که دوی را محل نداشت تا ذوق شعر در تو نباشد چه کاره شعر	یعنی چه لطف بی چمن آرا چمن مباد در خرمن امید کس آتش فکن مباد ساقی و باد و تابان بود انجمن مباد آرام در وطن چو نباشد وطن مباد گر بی لحد دل است مرا بزم کفن مباد کس نامراد تر ز تو ای کوکب مباد کس را در چو ما سفر از خویش مباد تا رغبت سخن تو نبود سخن مباد
---	---

دینا برای آنکه نداند فریب او
مردی چو لقفه و الهین برین مباد

آگه کسی بر شیوه آن مگردن مباد رفتم قفای دل دگر از دل زخم چه حرف پای تو در خا و گل و لاله منتظر تا سوز دل نباشد ماز دل چه فایده آزاده که خنده بزنجیر من زند	و ز باد خنده زن بمن و عقل من مباد خزاین که رهنمای کسی را هنر مباد بر گردن خای تو خون چمن مباد تا شمع انجمن نبود انجمن مباد یا رب اسیر زلف شکن و شکن مباد
--	--

بی باقانش دل قیاب من مباد
چون کس در خوشام نباشد چمن مباد

<p>نامم اگر کعبه روم برهن مباد زین پس هیچ جاسخن از کوکهن مباد دلدار من ملول ز طول سخن مباد حسے چان لطیف تر پیرین مباد</p>	<p>کفرم اگر ز دیر بر آیم تبر ز دین عشقش هنوز تیش بدستم نداده حدی ندارد آنچه ز نقش بدل گشت خوش داشت مطلب آنکه شب اینک طیف</p>
<p>گر رفته کافر است بختن و دورخی ناکام بعد مرگ هم از سوختن مباد</p>	
<p>رفتم ازین پسم خبر از خوشتن مباد دلرا دگر ز رشک جلانی وطن مباد گفت آنچه باد کوشند ز خوشتن مباد گوید چنان که جز بر کوه کن مباد این تا زگی که جور تو دار و کهن مباد گفت آن سخن که هست فرون از دهن مباد گر سخن توئی بخت کم سخن مباد تا شکند دلم قره ات صف شکن مباد این حرف تلخ کوشند ز کوکهن مباد یارب که بوی در گل و گل در چمن مباد دل را طواف کوی تو بچمن مباد</p>	<p>مشتاق طوف یکده کس همچو من مباد در چین زلف یا ر مقام ختن مباد نی دل هنوز خاک شدونی با درفت من کوه غم طلبم و خوشش بین ای روز نیم ز تیغ تو هر لحظه تازه خنم گفتم ز بوسه ات سخن نیست مختصر ای صد بزار راز نهران اندرین سخن دانی که گیت قافله سالار عاشقان شیرین ز شکر دگری کام کی شود آخر دماغ نازک او رنگ کوه رخسار کوی تو کعبه است که خونها شود</p>

اسیر
دل دشمن نصیحتی دارد
چشم بیکانه الفتی دارد

<p>هر لحظه از تولا ف و فاوزین این عالم خجالت تر از نقشه خونین کفن میابد</p>	
<p>عیش دنیا نهایتی دارد بجای تو مدتی دارد در حضور دل من از امید غور کن غور چون ازو خجلم خاک ره شود لیک خاکش لب بجنیان سلام بیا شنم نغمه دشمن و دای در نه خاک برفرق مرد غرت خوا گوید از غیر نصرت است مرا</p>	<p>غم عجبی قیاسی دارد از حیات آنکه ساعتی دارد تا امید و کالتی دارد من که عیدم تانتی دارد خواری آن به که عزتی دارد کاین دعا گوی حاجتی دارد ما صبحی بسم نصیحتی دارد خواستن هاندلتی دارد این تنافس غراتی دارد</p>
<p>نقشه را وقت نزع باید خواند شرش این بس که حسرتی دارد</p>	
<p>گل اگر گوش نبختی دارد دل که آنمایه وحشتی دارد باری از لوطیان این پیر گو منته بر جراحتم مرهم</p>	<p>باغ زکین حکایتی دارد یا خدا با که صحتی دارد شیخ گویند عادت می دارد مرهم اینجا جراحتمی دارد</p>

<p>دل بھر جا کہ میرو دارت عاشق این گفت جان بخش تو ای سزاوار کینهای تو من مرگ با من چه میتوان کرد چه قدر خصم بدینه صافیت میتوان ساغر تی برداشت من بخورشید میخورم بگویند</p>	<p>زخم دارد علامتی دارد نا توان تو قوتی دارد با من این مهرندرتی دارد لب لعلت مروتی دارد بر که با من عداوتی دارد چشم شش اتری دارد کوچه گرد تو رفته دارد</p>
<p>نقشه زان می که در بهار بخورد تا قیامت ندانستی دارد</p>	
<p>دل دیوانه حالتی دارد جلوه انداز قاشتی دارد از خجالت نمر و نم عجب است نیست کس منبسط بدیر الا دو جهان بلکه بش از آن چه بود بر قدرها که خوار گرد و دل ذوق آینه اش ملاکم کرد پیش عاشق ز بلهوس چرخین</p>	<p>از من و تو فراغتی دارد بی تکلف قیامتی دارد زیستن با خجالتی دارد انکه با کلفت الفتی دارد که فقیر تو همیشی دارد بغزیری که غرتی دارد تا چه با خود عداوتی دارد خنجری ده که غیرتی دارد</p>

<p>گویم از من لبم بسپید من بگویم که شاعرم اما تن طلسم و شکستش ناگاه نشان پیرشد ز نعمت دست</p>	<p>سخن من جلاوتی دارد قادر است آنکه قدرتی دارد به حکیمی که حکمتی دارد خوردن زخم لذتی دارد</p>
<p>لقمه غیر از تو تنگ محسوسیت هر یکی استطاعتی دارد</p>	
<p>بنده ناکرده طاعتی دارد دل نه نازی نه نعمتی دارد من چه دارم کرد و گشتم رنجی دوستان من بچشم خود دیدم دم نظاره ات نه با من دل بیخ بیکت را با و میباید بگشش تا چه ناوان افتاد گرچه جهان حق فراوان است من نه شانی نه شوکتی دارم عشق اگر خام دوزخ است</p>	<p>نه حدیثی نه آیتی دارد تبتنا که حسرتی دارد رنجی آزار که راحتی دارد انتظارش قیامتی دارد دیده با خود رقابتی دارد گشته توند امتی دارد قره اش تا چه توتی دارد لطف ساقی لطافتی دارد دل نه قدری نه قیمتی دارد در مجازی حقیقی دارد</p>
<p>لقمه دیدم تمام دیوانت</p>	

سادگی نیز صنعتی دارد	
گرچه جورش بدایتی دارد لب او بی سخن مسجای است کارم افتاد با کسی که ازو سادگیهای دل توان دیدن خنجر از تیغ چون نثار خون من بخوار و خلد کر کوثر لقمش صد حکایت از غم لب گویش سوی خاقانم شیخ چقدرها تو برتری از چرخ یکد و سلم نیم بود کانه	در بدایت نهایتی دارد دین سخن هم کنایتی دارد شکر گفتن شکایتی دارد نگر تو چشم غایتی دارد چشم از ابرو حمایتی دارد راوی می روایتی دارد نشیدن حکایتی دارد پیر اسم بدایتی دارد جور او نیز غایتی دارد کایچه دارم کفایتی دارد
نقشه حرفی بگوید گزافان تیر در دل من سیرایتی دارد	
سخن کنید بن دین ستم برکنید بنشته اند که بر ترز مرگ خوانستن است چه کرد شیخ که گویند با هم ابر حرم ستم چه خوش بودای لکان و آوفا	نگه بجانب دشمن دم سخن کنید اگر چه زیست بود قصد خوانستن کنید گناه اینهمه نسبت بر من کنید در آن دیار که بود ستم وطن کنید

بخش از کتاب خندان و سخن کنید
نقشه حرفی بگوید گزافان تیر
در دل من سیرایتی دارد

<p>زدشت گردی من قیخ بر ابرگشت من و تصور مرگ ای امیدهای جان غرض ز سیر طرب ای تیان بجان کینش بحشر آنچه شود داند م عمل آما</p>	<p>خبر ز جلالت من بگو بکن کنید شوید رخصت و در خلوت محن کنید ستم پرده خدارا بنجوشتن کنید امید را خبر اصلا ز بیم من کنید</p>
<p>دمی که چادر متاب آورند فلک نغان ز لفته که گوید مرا کن کنید</p>	
<p>و گر ز هوش و خردنا صحن سخن کنید چه دیده اید و چه بنید از دشم دیگر بجز عدم که رسیدم من عجب اینجا یکمی میسر و دو دیگری همی آید حرم چه بردارین دیر از آن چه خواهید زندگی است طریق شام را معلوم سبک شدن ز گرانی دلیل نه وودی چاینان همه یکبار عدم گردند</p>	<p>و گر کنید برای خدا بمن کنید بلاست آینه خصمی بنجوشتن کنید و گر کدام وطن گم ره وطن کنید بیستون چو پنم یاد کو بکن کنید نخن ریشخ و حکایت ز بر من کنید ملقه بمن اکنون مکر و فن کنید روید راه و بجز یاد را بمن کنید پتگنای حجابان فر آن و بمن کنید</p>
<p>بجان لفته که در ریشخ تا نیست بناز خود که توقف در آمدن کنید</p>	
<p>اگر نبشته ام آزرده اش نه کنید</p>	<p>اشاره است که جان را جبار تر کنید</p>

<p>بغیر آتش شوق میش که سوخته است هرا پنجه میرسد از خویش میرسد ز نرم شانه‌ی او و گر که آگاه است نسیم مشک فشان است و لا اجماع نگهبان کنسید ز قبر و وفا به دشمن نام تمیز شرط بود من کجا و غیر کجا ز بوی او همه بخود شد و بخاک فدا ز تن برآمد جانم قفای من بدوید</p>	<p>بجز قسح و گراز خاک بر زمین کنسید شکایت از فلک و شکوه از زمین پیش بچه منی ذکر کو کین کنسید زباده منع من این لحظه در چمن کنسید اگر وفاست همین خبر بخت کنسید بهای را گس و باز از غن کنسید بس ای شمال و صبا ظلم بر من کنسید ز خود دریده شکارم سراغ من کنسید</p>
<p>بدوق گفته که دارد ز خود شدن اگر شدید ز خود قصد آمدن کنسید</p>	
<p>زباده ریختن ای ابل وین سخن کنسید فایسند کجا تن و دبدبه آرایش رشک هم سخن اندم که رانده و دل که بود کان نگهبان از یک ادا گشت اگر کشم ز حرم پای طغنه ام فریاد منم طریق و فاجر منم قدم نهید از دست درد دماغ کم و قرون نهید</p>	<p>در از گشت سخن خون انجمن کنسید کفن بدوش کسم فکر مرزین کنسید سجده گفت که تعریف خوشتر کنسید که گفت کان شره را نام صفت کنسید و گر روم سوی تجانم منع من کنسید دل است تزلزل حق خردل وطن کنسید وز دست داغ تمیز نو و کهن کنسید</p>

خبر اینچه حرف که مردی خوش آمد به لطف آن صنم جو پیشه دل نهید دل است گشته حُسر لحد سارید ز خویش بخرم پر ششم مفرماید	خبر آنچه پند که دینا زنت است بکنید ز مهر آن بُت نامهربان سخن کنید منم شهید تمنا مرا کفن بکنید بعالم دگرم جستجوی من بکنید
--	---

برگ تفته که خبر حرف بیکسی فرزند
بجان شمع که خبر فکر سوختن بکنید

ساقی ماگر نه اینجا میرسد صبر شد آواره گفت اضطراب بست مرگم آنکه گوید سیرم کی ترا بیم است از قتل کسی دل که خون شد لاله ها خاوند قاتل ما و محارب روز حشر مصلحت نبود که گویم هیچ آن نا توان بر چید باریت بسی	سر کرانی ما بمینا میرسد وای ماگر دی جا وای میرسد بر لبم جان میرسد تا میرسد کی بگو ششم از تو حاشا میرسد خوش بهار دیده ما میرسد تیغ بر کف بی محابا میرسد من که از غیمم ندا ما میرسد در دم از دنیا بقبضی میرسد
---	--

دل کشیدش جانب آینه باز
تفته ننگام ما شایر

شاد باش ای دل با ما میرسد	از بلا ما مرده با ما میرسد
---------------------------	----------------------------

سکندر شاه
کارخانه بنی خاندان میرسد

<p> نارسای ها باینجا میرسد تا چادر خاطر ما میرسد ما با او مجنون بلبلایم زود داغ پیرو بر ما میرسد کار سر کن کار فرما میرسد با که پیغام تماشا میرسد گفت چشم من با ما میرسد </p>	<p> از رسیدن نارسیدن سجد تا کجا تیرش را افتاده است میرساند دشت آخر مراد چشم شش تا چه دارد در بغل بست عشق اهل میان بشمار حسن او افروزد و با ما گفت گفتم ابروی تو کار دل جفا </p>
<p> وعده اش گفته پایانی گشت روز هفت است بهما میرسد </p>	
<p> اگر کنم با او تنه میرسد هر چه هست از من بجز میرسد مرگ اینک بر سر ما میرسد گاه آنجا گاه اینجا میرسد شهرتی که زنا بقفا میرسد شیشه ما هم بخارا میرسد آنچه تا غرض معلوم میرسد وزنی کلکم نوا ما میرسد </p>	<p> آنکه بر فریاد دل ما میرسد بر گریبان چاک خورشید چنان زندگانی گو غزالی خوش گز خواه صبحی خواه شامی دل تپان هر ز جان بی ثانی می شود سخنی خارا بغایت گریه خرد عائی ما که مظلومیت میزنم از بوی اینها قسم </p>

گویند دل خون پی پاکویش
تقته این منصب خارا میر

خوش شکست بردل با میر	وز شکست دل صداما میر
درچه فکری و درس ای تنگ بین	چون پی بهم موج دریا میر
تاچه سازم بیدلم و زبهر دل	هر دم از وی تقاضا میر
کس نصیر یا کجا خواهد میر	خود نسب او را بعقا میر
شوق نگر میر دارجا مرا	قاصد هر کس ز هر جا میر
ماند انیم ار تو میدانی بگوی	نال اما کجا ما میر
دل درون سینه بود اینجا که رفت	خون تو کردی بر تو دعا میر
میرسد آزار هم دنبال او	هر که از عقبی بدینا میر
گر بدادم میرسی امروز رس	ورنه میدانی که فردا میر

تقته خاموش است و میگویی
کار خاموشی بغوغا میر

می و چنین محل دگر ایجان که میخورد	دادم توئی فریب عدوان که میخورد
آن لب بجان که دانی و بار دار و چه	نیکو که ز هر در شکرستان که میخورد
دیدم که رم خورد غزالان ز آدمی	ایجا مگر که رم ز غزالان که میخورد
سن گرد دل بگردم و دل گرد سن دگر	تیغ ادا و ناک و شرکان که میخورد

از کشیده ناک و شرکان که میخورد
ایستاد طاقت سپر کند غوغا میخورد

<p>بوسم لبی که خندد و پسرند ز من نیاز جان کو که لرزم از پی آن یعنی ای یارانیکشی و ندانی که هر زمان ما خود را التفات بهان تو ایم جائی که بشکند درانی طلسمم تیر ترا نهال تناکه خوانده بود</p>	<p>باج من خراج بخشان که میخورد کشتی که دارد و غم طوفان که میخورد طلعن عدو خنجر بران که میخورد از غمره تو خشم نمایان که میخورد انجا دروغ بر تلف جان که میخورد خر ما صفت ز دست تو پیکان که میخورد</p>
<p>میری درین امید عبت لقمه رو میر بر مردن تو حیف از نیان که میخورد</p>	
<p>پرسم نه این که می بکشد که میخورد چشمش که بشت که سکن فکند شبنم لبی است در نظر ما و گل لبی لخت دل است و خون جگر غیر ازین داغم لب غراچه نماند است سید خود خور کن که راست بر غم امیدش یکره بیابا عل غمخواری و بین بین سینه فلک همه غرابان این برین حیرت رساست اش از آب که میخورد</p>	<p>خون شقاق و گل در بجان که میخورد غیر از دم شکست بدیان که میخورد اینجا قسم باکی دامن که میخورد بر خوان بهر نعمت الوان که میخورد دیگر دعا ز دست تو جانان که میخورد از من پرس بازی دوران که میخورد در بحر یاس لطمه حرمان که میخورد نشستی بل از ان صفت مرگان که میخورد دل شد کباب می به حریفان که میخورد</p>

جز ماه مصر سیلی اخوان که میخورد جان را غم تو خورد غم جان که میخورد	غیر از بلند پایه بخاری که میفتد دل دینی تو رفت پی دل که میرو
	بستان شکفت و نقشه گرفتار و بیان زین بخیر که حسرت بستان که میخورد
حال تنایم بر بندارد مرا کس ازین بگریز بندارد کسی صد مصلحت انقدر نبرد که اندازه هر جگر بندارد قدم از ره تود که بر بندارد شکست از تو توبه اگر بر بندارد چه رحمت که دل زین خیر نبرد که گری پای برداشت سر بر بندارد کسی رنج زین بیشتر بر بندارد	اگر حسرت من تبر بر بندارد اگر نقش بانیتم کیستم من چه گویم چه برداشتم از تو کرد نیاید جگر سوزی من را غمی ولی کش توانا تو خواندی دینی تو ای ابرش کشیدی چه سازد مگویند کان نشه از آب قناد رود از دست عاشق آید این ز من چه اندازه رحمت بداند
	چه خضر و چه عمرش که استخوانها مگو نقشه خیر مختصر بر بندارد
که نصا دشمنش تیر بر بندارد نشاطی ز رحمت جگر بر بندارد	گمبه از خواب انغمزه سر بر بندارد دل از غیر تیرت اگر بر بندارد

جلوی
عشکران را حاکم بر بندارد
البتح او سر دگر بر بندارد

<p> بگو مدعا را دعا ها که ای دل عبت گو میفت اندرین سحرها ز روز و زور با هم بود خوش و بد لب خشک تر کردن از لطف سیم سخن ها که زادت طبع من پیر سببت را چه کین با گم مریض تو و حشری لذت فرا </p>	<p> دعای تو بار اثر بر ندارد که زلف تو پی از کمر بر ندارد خوش آنروز و مندی که ز بر ندارد گراین سهر چشم تر بر ندارد چرا دایه کام از کمر بر ندارد مراد این که افغان گز بر ندارد خراین توشه وقت سفر بر ندارد </p>
<p> بداغ دل اوست مشتاق و ناز چرا لفته قفلی زد بر بر ندارد </p>	
<p> طرب هرگز از خواب بر ندارد دل من چه بردارد از رحم تو جهان سخن را خدا کیست خبر بچشم جهان فرد باطل بود سخن از لب لفته گزینا چه راهی که هست از عدم در نظر بر آرد ز جا و دگر در نیاید پیام دلم گوش کس بر نیاید </p>	<p> اگر لغمه مطرب سپر بر ندارد که بردارد و آفتاب بر ندارد خدایین جیبانم اگر بر ندارد اگر نسخه زین چشم تر بر ندارد نقاب از رخ انوشه گزینا چه شوخی که دست از کمر بر ندارد در آرد ز پا و دگر بر ندارد الماسه ام نامه سپر بر ندارد </p>

دلم انجین و انجین کس نداند چه باشد ترا آنکه عاشق باشد ز قد تو شمشاد دل بگریزد	غمّت القدر و القدر بر ندارد چه دارد ترا آنکه در بر ندارد ز چشم تو ز کس نظر بر ندارد
---	---

ز فرمان تو لفته سبزه تابد تو گر تیغ گیری سپهر بر ندارد

گرد و ست بار سیده باشد در یاب که دل ز خوشین رفت از چرخ سعادتی که داریم گر پنج رسید خورشید این دل شوق عدم ز خد فزون را گفت آنکه رسم بعر حشر پیغام وفار سیده از دو من مردم و ذوق بر ندارد خلد آمده بود تنگ از پیش و شنام ترا در عرض چیت	دشمن ز قفار سیده باشد وین هم که کجای سیده باشد در گوشس همار سیده باشد ایتم ز خدای سیده باشد بے را بهمار سیده باشد خسرت بیار سیده باشد هنگام جفار سیده باشد این مرده کرا سیده باشد در کوی شمار سیده باشد از بنده دعار سیده باشد
--	---

گویند بلا نماند در دهر بر لفته چهار سیده باشد
--

ایسر
اف نه مار سیده باشد
هر جا که صبار سیده باشد

دردی که بارسیده باشد ناگفته ثنا اجل خوش ازما گل گوش لبوی غنچه ات داشت مالید کف او بمرگم ازخف گوید چه بلاست بیم روزی بیزار ز ناله های خویشم در سینه دلی که بود مجوس تو بر سر ما کجا رسیدی از خویش بکید و سایلگین رفت	از دست دوارسیده باشد ناکرده دوارسیده باشد از غیب نذر سیده باشد آفت به خار سیده باشد بر گنجه جزا رسیده باشد کا زار تر از رسیده باشد کردیم رها رسیده باشد جان بر لب ما رسیده باشد بدست کجا رسیده باشد
از کفر بدین رسیده تفتت از تب بخدا رسیده باشد	
تا عیسی ما رسیده باشد جائی که بلا رسیده باشد داری چه بجا گشته شک از نغمه پر است سر بر سجده بی باده دماغ باده خواران دل بی ادب است چشم چمنی	فرمان قضا رسیده باشد دل هم ز قضا رسیده باشد پیش تو صبا رسیده باشد آواز در رسیده باشد زین ایزد هوا رسیده باشد پیکان تر از رسیده باشد

تا از لبش چه حرف دم می‌زدن چکید
 باران نقشه نو بنوازی بمن چکید
 بویی و فانه یکسر بوداشت زینها
 آهی که رفت از دل محنت کشم بخرج
 دشنام و هر چه تلختر از وی بود هیچ
 رازی که داشتم من گشت
 دریاب کر زبان تو سرزد که ام حرف
 بشوغمی که گشت ز آوارگی نصیب
 شد حیرتم دوچار و نم از دیده رخت
 من بوده ام بکثرت و وحدت بیا که
 دل کو که رخت حرکت از بکون عجب
 از جان گشت نا و دل جان از تنم گشت
 شد از بهی روان که در و ناز و عشوه گشت

کر سینه دل بدر زد و جان از بدن چکید
 دیگر که دام لطف ز چرخ کهن چکید
 آن که خطش خطا و زلفش خشن چکید
 ابری شد و از همه جا کو کهن چکید
 دیگر که دام شهید و شکر زان چکید
 خونی که خورده بود و دم از کفن چکید
 یا دار کر لب تو که این سخن چکید
 بنگر خرابی که ز بیت انحران چکید
 گشت آن نگاه برق و ز دل سخن چکید
 زاید گزید خلوت و زد انجمن چکید
 بمره کجا که شوق سفر از وطن چکید
 وز دل چکید خون دل از چشم من چکید
 زد حرفی که من که از و مکر و من چکید

شعری که گفت نقشه بسوزاند ز من
 شبنم شد و ز روی گل و ترن چکید

جان در دچنانکه داشت دارد
 هر چند میان نه اردا ما

دل رشک بجان که داشت دارد
 خنجر بمیان که داشت دارد

	<p>آنچه سپهر گران که داشت دارد نومیدی ازان که داشت دارد اقبال جوان که داشت دارد آن نوک سنان که داشت دارد درد از تو نهان که داشت دارد از داغ نشان که داشت دارد</p>	<p>من بسراو چو شمع نوران امید برآمد از که دل را در کشور سبزه نختی آن خط دیگر سر من که دارد ایوان من از تو نهان چه دارم این بشناس و مکن دیگر دلم داغ</p>	
	<p>کی تفت ز دهن خوش گشت روی به بتان که داشت دارد</p>		
	<p>خونابه روان که داشت دارد این مُرده گمان که داشت دارد این دل شده جان که داشت دارد آن حُسن بیان که داشت دارد در خلد مسکان که داشت دارد دل مشق فغان که داشت دارد مسکین گلزار که داشت دارد رازی بمیان که داشت دارد</p>	<p>چشم سیر آن که داشت دارد گرفی المثل او شود سیحا دل شد ز غمت ولی گری عشقت است و میان جن از میکده میشت کجافت لوح فلک از چه می نهی بیار ترا چه داد اجل کام ما گفتیم از دمان او حرف</p>	
	<p>در دل تفت خیزد پری</p>		

بیدرد چنان که دشت دارد	
دل ریخ نهان که دشت دارد بارخی ز فلان چه میتوان گفت نشود وی و نشنوی می دل از چشم سفکین این بجه را یکره نگرا انتظار ز کس آن مهر عیان کجا که بودش تغی بمیان که بست بند رو جانب من که بودش خون دلم آنکه ریخت ریزد	اندیشه جان که دشت دارد کاری بفلان که دشت دارد حرفی ز زبان که دشت دارد قصد دو جهان که دشت دارد چشم نگران که دشت دارد وان کین نهان که دشت دارد تیری بجان که دشت دارد دل بادگران که دشت دارد خصمی بمن آن که دشت دارد
بالفته خون که بود بایت وین دل خفقان که دشت دارد	
شکر گریه ام خراب افتد حاجت ما به نجت و خواج چشم ساقی در آب کبکین و عده یار بسبک خانم داد منعم و باد سخت ایدر سر	رزد بینی که در خلاب افتد حاجت نجت ما بخواب افتد چون جابی که در شراب افتد عمر یارب گران رکاب افتد نظرش کاش بر جباب افتد

نمود چون موج اضطراب افتد
هر بارش خانه جباب افتد

<p>بانگهایش اگر زنده خشک افتد از ذره در غم و دیش سخنی را نم از رشته دلی ای امید از من از دگر گشت چون رستی در آفتاب افتم</p>	<p>برق در معرض عتاب افتد در غم ذره آفتاب افتد اگر کف مست من کباب افتد آن سوالی که بجا بابت افتد بر سرم سایه سحاب افتد</p>
<p>حیف گر گوید آن بهشتی رود دو نوح از تفتنه در غدا افتد</p>	
<p>سیر شوریده کامیاب افتد که بهیچانه مست خواب افتد سرب پای تو چون کباب افتد برزمن ورنه آفتاب افتد شور در خانه جاب افتد همچو موجی که بر سر افتد گل تصویر بی گلاب افتد تا کجا تیغ اوزاب افتد سخن اینجا بهر چه افتد کاش طبع تو نکته یاب افتد</p>	<p>تیغ تو گر چنین خوشاب افتد تا چه بیدار بخت آن رند است گر تو یکدم گرانز کباب افتی شمار ماه آسمان خود را گر بجوشد دمی به جسر فنا هوس آدمی به سیرودن حاصل حیرتم چه می پرسی خاک بر فرق آتش شوقم چه بگویم ز زلف پارسخن ایکه دانی فاده این فن</p>

	که ز بام تو ما تباب افتد	بهت بنگام می بایستند	
	دهدت لفته ساقیم خیری که ز چشم تو خون ناب افتد		
	نه فتد این که بی شراب افتد جرم طاعت خطا صواب افتد بارب از روی می تباب افتد آتش از سرم اندراب افتد که بجف دامن سحاب افتد کز نگاهی در انقلاب افتد به تو شکل دم حباب افتد برق در خرمن شتاب افتد خاک در چشم آفتاب افتد اصطراب اندر اضطراب افتد غیر ازین با چه در شتاب افتد		از شراب آنکه بچاب افتد گریپای خم شراب افتی شوق زندان نظاره افتد حال تردمانان خویش میسر مرزع خاک ریتم خواهد میستوان دید روزگار مرا بجواب از تو اقدام شکل خرمن برق جز شتاب که سخت خواهد اندر سواریش زمین گر سکون بسکون می یازد انگهی از شیب غافل افتادی
	ذکر از سر توجیه بایگفت لفته که به ز تاب تاب افتد		
گر دیر میرسد چقدر زود میرسد	شوخ که گفته اند بس زود میرسد		

چون در شتابها زود میرسد
ایست

<p>گردید رخسار آمد و گرزود میرسد محل طلب که وقت سفر زود میرسد بهم دشمنه اش بداد جگر زود میرسد این تیر بر نشانه گرزود میرسد آتش بال و شعله به پر زود میرسد خجر بسینه تیغ بر زود میرسد پیکر رسید و پیکر دگر زود میرسد جان بر لب و دعا با شر زود میرسد</p>	<p>مردم کنون چه شکوه و شکر از ستمی غافل مشو که دیر نماند است تقدیر تهنه تیر دوست بفریاد دل رسید ما و دعای باز و دستش به یکسوی ای مرغ نامه بر تو کجا زود میرسی من گویش که زود در من گوید او نصیر بان بختی چه دیر نه بخت است کس است جان دعا است آنکه گوید درم دعا</p>
<p>غیکن مباحش و حرف جان بخشیدن از مرگ نقشه با تو خبر زود میرسد</p>	
<p>وز تو دماغ من چقدر زود میرسد طبع رسائی من به مهر زود میرسد از نامه بردگر چه خبر زود میرسد لقم برین خصال شمر زود میرسد کاینجا فرشته دیر و شیر زود میرسد کامند اسپر به پدر زود میرسد صبر زرقته که نه سفر زود میرسد</p>	<p>ساقی تو زود در من که سحر زود میرسد بهرم نه چون که یار سیاه تر توئی خبر این که نارسیده تهرل تجی رسید چون او سنان کشید و سر آمد بجهه جای است ای فرشته پیش نظر مرا پیری دعا نمود بجای زود در دل رفت از تو بله پس حق و دار حق از تو</p>

ای نا خدا بکشتم این جعد تا کجا قهرت نه چون به مهر رسد ای زلف یا من ز زود میری خویش اگرم بسی	نشین که بر کنار خطر زود میرسد زبری که بید پی لشکر زود میرسد یا عسر من بکنه شر زود میرسد
آندم که گفت نقشه من از دستم جان گفتم دعای من با تر زود میرسد	
ای دل پیام از و نه اگر زود میرسد اینگونه اشک اگر رود از دیده گفتی بطلب از گهر گوش من بسی خگنی نکرده جنگ دگر یا دینگنی زین می دماغ دیده تر خون بدنه زود بر گیر تیغ پیش تو ای عشق حقیقت جان میرد ز جسم مگر مرگ در دست همان کیشبه چه بر د خط درین را زای زن که وقت کف زود میرسد	از جام و اجل حقد زود میرسد نوبت پیارهای جگر زود میرسد این نکته هم گوش گهر زود میرسد رنجی ز رفته رنج دگر زود میرسد خون جگر بدیده تر زود میرسد مفکن سپر نوید ظفر زود میرسد دل میرد ز دست مگر زود میرسد گویند شمع را که سحر زود میرسد کاری بکن که عسر بر زود میرسد
خوش یافت نصیحت این نمر زود میرسد چون دیر شد بهار نمر زود میرسد	
مرگ اسپران را زای میدهد	مژده شکل کشائی میدهد

ساختن دست خنای میدهد
تیره را خوش بگوای میدهد

<p>موسی اینجا خوش را کم میکند من بجان تلخکامی زنده ام خامه گوید آنچه باشد در دم گریه مشق نرزه گردی میکند عشق گوید از خرابیهایی تو کجایش میدی در بزم جا بین ادای غمزه کار روی را مصلحت میجوید از بیگانی عکس آن فتح قه آینه را فصل کل بر توبه جهان میکند</p>	<p>جلوه اش باید از خدای میاید پرورشش ز هر جدای میاید نی خبر از در و زنا میاید ماله ستر سیر سوا میاید تا که افرامانروای میاید غیر داد و در آرخای میاید اختیار کج ادای میاید گر پیام شنای میاید منصب فتح تعالی میاید از شکستن بر میای میاید</p>
<p>آشنائی بد بلا یاد مده نقشه بر باد آشنائی میدهد</p>	
<p>جان که مردم این فدا میاید تیرگیهای شب من میدانی چون نزاری خدای خود کرد از دل او را میبسم خیمه بر وفای خود چه نیاید ناز</p>	<p>مرد و بجز اجر جدای میاید دیدم بار بار و شنای میاید گر خودی خواهی خدای میاید تا چه ذوق خود تهای میاید تا چه یاد از بیوفای میاید</p>

<p>ماجرائی کفر حشیم او پیرس دید ما گلزار کان رشک بیا کیست ناکام از تشبهای طبع میدارم رسا اما چه سود از گریبان نادم از صحرای خجل صدسم از رثا رخائی نخورد</p>	<p>داد کافر ماجرائی میدید جلوه رنگین ادائی میدید کام ما را نادر ادائی میدید نخست درین نارسائی میدید رنجها بیدست و پائی میدید صد فریب از دلربائی میدید</p>
<p>تفت من قربان آسگالی کا گبی از آشنائی میدید</p>	
<p>مژده از مرگ جدائی میدید صدق نیت پادشائی میدید نقش ایمانم کند از چه چک میززائی من هنوز آگاه نیست من نخواهم دید رو آینه را رو من ای دل بی برگی نوا بر سلام او دهم جان را که یا آگه است از خطر با و با مصطفائی است که را کبریا</p>	<p>خوش فریم آشنائی میدید پادشائی در گدائی میدید دیر احسب حبیب سائی میدید تا که احق میرزائی میدید پسخت از بیجائی میدید عشق برگ بنوائی میدید از سلام روتائی میدید جفت صبر از مائی میدید با بصرش کبریا میدید</p>

میکشان گویند نخت باخیز	تاچه آن دست خانی میدید
ساقی من پارسایان را نه	خونبهای پارسائی میدید
تفتنه و جانی که تنگ اندزد	
گریبائی و ریائی میدید	
رم گراز کام میتوانم کرد	کام را رام میتوانم کرد
ساقیم داد سر خطستی	خدمت جام میتوانم کرد
تاچه آید ز رفتنم بدرت	گریه هر کام میتوانم کرد
بی تو دیگر چه میتوانم کن	بسرایام میتوانم کرد
هر چه بالفس خود کنم زبیدی	نیکیش نام میتوانم کرد
آن عداوت که با خودم	از عدد و دام میتوانم کرد
هر چه از خود بگویش خوشتر	ناش الهام میتوانم کرد
و کز آغاز منفعلی کنم	فکر انجام میتوانم کرد
تفتنه نتوانم غم امیر خرد	
دانه را دام میتوانم کرد	
غم ز دل دام میتوانم کرد	غمش نام میتوانم کرد
گریه بر کام گزیده کسی	من نا کام میتوانم کرد
خدمت دام و زلفش	هر چه با دام میتوانم کرد

استی
کار دل خاتم میتوانم کرد

<p>دل ز سوداچه لاف زد گفت میروم زین در و سلاسل و خلوت از انجمن نمیدانم از اجل کام خود نخواهم یافت جمعه خواهد بسی سیه روزی</p>	<p>نچته را خام میتوانم کرد ناله هر کام میتوانم کرد خاص را عام میتوانم کرد تانه ابرام میتوانم کرد بام را شام میتوانم کرد</p>
<p>تفتنه از خود مرو که گوید باده در جام میتوانم کرد</p>	
<p>حرفی ارقام میتوانم کرد تنگی ظفت نگدل دارد من مرید کسی که گفت مرو خویش را بی می که می ندی یا دکن آنکه گفتیم ای ماه شعر خوش پیش ختم خوانم رو برویت خط بمن گوید غم ز پیغام میتوانم خورد</p>	<p>دقشش نام میتوانم کرد از سبب جام میتوانم کرد ترک اسلام میتوانم کرد دوزخ آشام میتوانم کرد جالب بام میتوانم کرد کار مصام میتوانم کرد روم را شام میتوانم کرد رم ز آرام میتوانم کرد</p>
<p>بر که گوید جواب این سخن تفتنه اش نام میتوانم کرد</p>	

سالکان تفتہ جان بہانہ محل خستند
 دوزخ عشاق باشد غفلت از یاد خستند
 برنجیر از نھا آرزو دو داز جد
 عاشقان گرم تماشا چون شد از قوط
 صد بہشت و کوثر اندر دوزخ این تفتگان
 بگزاردیو انگان خود کہ این آتش دمان
 یکنگاہ بت میدہد ای کہ صد دوزخ یاف
 بیش دانند از ارم خطی کہ عشاق بت
 حال باغ از من سیر ای محل عشق گرام
 ناز پروردگستان بگرد از خواب

راہ را در آتش افکند و تیرا خستند
 این گروه از گریہ تا گشتند غافل خستند
 آتشین رویان مرا ناگزید ہل خستند
 بر رخ معشوق دیدند آنچه حایل خستند
 بہت باغی طرفہ آن داغی کہ بدل خستند
 طوق را کردند خاکستہ سلاسل خستند
 مہمیان شہر اوراق سایل خستند
 کم نگیرند از سقر داغی کہ بدل خستند
 لاہابی تو بزرگ شمع محل خستند
 در گلستان آتش افتاد و غدا خستند

بیش از احوام سخن این سخن را خستند
 کجیو جان خار راہ از ترق کمال بخستند

شیر بم گیر و بزہد و اتقا آتش فلک
 تفتہ با حق ساختند آنانکہ باطل خستند

تاچہ دیگر عاشقان داغ بردن خستند
 لطف در دغم کسی آسان بخدایت
 خصمی صرصر نجا کستہ نفیب ندیج
 دادہ بود از آتش دوزخ گر آنہا را بہ
 غوطہ خواران تجرد تاچہ در دل خستند

برق از آہ خود طلب کردند وصال خستند
 ہر گجا این درد و غم دیدند شکم خستند
 سوختند این قوم و از انجام غافل خستند
 از چہ بیکانہای قائل چون بل خستند
 بحر را دیدند و رخت خود باطل خستند

<p>ایکه باردار لبست اعجاز از خیمت نمان از تپ ما دویخ اندر تاب و اینها این که گویند او فدا داند طلبش</p>	<p>مردم چست ز جاد و چاه باطل سوختند چاره سازان جان با از سعی باطل سوختند دلبران گر مخو دل بر سر دل سوختند</p>
<p>خاک برفرق غزرائش که عاقل از مال لقفه مقتول را در کوی قاتل سوختند</p>	
<p>بار قیست پیمان سوختند تا چه گله بعد از رخ آید گفت تیرگی میخواست آرا شکست نی طهارت فی تملات فی نماز دل چپان سازد با و ما بتو من فدای ستمت این بدلان دلفریبهای آن خنجر سیرس نا نموده رخ ز ما بردند دل چشم او را چون کخی اندر</p>	<p>کس نازد آنچه خوابان سوختند غنجه با غنم ز پیکان سوختند روز عاشق را شبستان سوختند از پی نامم سلمان سوختند جشیانت با بیابان سوختند صد دل آوردند و قران سوختند بود معشوقی که عریان سوختند دلبران کار نمایان سوختند خود چشم او غزالان سوختند</p>
<p>لقفه راجان گر چه از چشم سوختند شعر او شیرین تر از جان سوختند</p>	
<p>تا چه این آئینه رویان سوختند</p>	<p>دید که خورشید حیران سوختند</p>

طه در این باب سوختند
کار ما در این باب سوختند
ایم

<p>رو در آه عاشقان دارد بهای عمر شبهای فراق بر در آ آب و آتش در وجودم بدم شد و عالم جان فدای این نگرش را تا توان که بد اگر ویر و سجد را ز بیم توان خست موریشانان دم ز فتن زباغ سرکش کن سرکشی باشد زید</p>	<p>در گلستان سنبستان خستند با اجل دست و گریبان خستند دیده گریان سینه بریان خستند چون دو عالم جسم را جان خستند غمزه اش را مریدان خستند بسکه با هم کفر و ایمان خستند خاطر سبیل پریشان خستند خاک شود خاک نهان خستند</p>
<p>کاشکی دل و دم نبرد از سبب تفته را خوبان بشپان خستند</p>	
<p>دیدها کار نمایان ساختند حاجتی بدم که کردش روا گروه زلفت اوضاع جهان ای خوش آن گلگونان خستند برورش زخم که آمد این ندا گریه زخم داشت از سحاری کس گوایی گناه نند او</p>	<p>دیدم آن جسمی که از جان ساختند مشکلی گفتم که آن خستند ساختند اما پریشان خستند کین میان آن گلستان خستند عشق پیدا حسن بنیان خستند خنده او را نکند آن خستند نوحه آن بخضر سر او آن خستند</p>

شورش دیوانگان خون دهنش	خانه زنجیر ویران ساختند
عیش جاویدست و نازندیا	حبس از جمعی که زندان ساختند
گر نه با کس ساختم عیم مکن تفتنه از هر نوع انسان ساختند	
دمی آبی به پیکان بستوان	مرا دشمنه کامان بستوان داد
بسی نادیدنی با دیدنی با	بعاشن چشم حیران بستوان داد
لبت در جنبش و دانی پی	برائی بوسه فرمان بستوان داد
دگر ای شیخ حبس از چه یابند	صلای می مستان بستوان داد
اگر خوابید یاد از یاد آید	دمی سیان پستان بستوان داد
سوالی کرده ام شکل ترا وصل	جواب من نه آستان بستوان داد
ز من تجت سلیمان خواهد آید	بمن تجت سلیمان بستوان داد
چو مهران آمد می لب بستوان	ز جان پافر و مهران بستوان داد
بسر و گل کشادگان قیام	کلید باغ وستان بستوان داد
چهار از ناز گوید تفتنه دل ده باین گفتن نه دل جان بستوان داد	
خدا را کام رضوان بستوان داد	دمی خست بدر بستان بستوان داد
فریبی بار قیام بستوان داد	بمن داد آنچه توان بستوان داد

عنان دل نگران بستوان داد
دو عالم را بطرفان بستوان داد
اسیر

<p> نخارا یا بسندان میتوان داد بجز مردن چه تاوان میتوان داد کجا گفتم که ایمان میتوان داد بر شوت صد بدخشان میتوان داد اگر جان داده نامان میتوان داد شبی جایم دیوان میتوان داد سرم را نیز سامان میتوان داد خدا را داد پیکان میتوان داد </p>	<p> سری را که هوای عشق لبست بعمیر رفته گر گیرند حجت چرا دورم ز گبران میتوان داد کشاید خنده لعلش را اگر انجم زهی دردش که شخ است همین تو ای کرنا ز خوانی پاکبازم گل زخم تو تا که بر سر غیر چه پوششی حمت ای دل حجت </p>
<p> ز خاک لفته چینی قدیان را بیاد آن رانه ز نیسان میتوان داد </p>	
<p> بیای تو شنش جان میتوان داد صلای ای حریفان میتوان داد به ترک چشم فرمان میتوان داد برای کفر ایمان میتوان داد نوید و صلح ای جان میتوان داد گدشته را چه تاوان میتوان داد فراغت را بزدان میتوان داد </p>	<p> عنان دل بجایان میتوان داد مراجای ز عرفان میتوان داد اگر برگشت ترکان تو از تو چه داند هر سبلان تبیه کفر بلائی مجرم از سر میتوان برد تو ای کاین پائی آینده خوی مرا زندان خوش آید نی غمت </p>

<p>نیاید گریه گر بر گریه دیگر تنهاها برین در بست مارا حسودان در کین اندای تنها</p>	<p>چنان طوفان لطوفان میتوان داد اجازت هابدر بان میتوان داد پیام مرگ نهان میتوان داد</p>
<p>جات از سر بگیرم لفته نامن بدستش تیغ بران میتوان داد</p>	
<p>بر سرم تیغ آن شکر نمیزند شوکت آینه دار خود میسر فکر کشتی باید ای گردنده خج داد از چاک گریبان گس خوش حریف ما بزم سوختن بر که راح داد بال جبریل چیت یارب در سر دوانه عاشقم این بدگمانی را که ا گرد درون خانه می آید مهید</p>	<p>در کنم فریا و خبر نمیزند پا بدیهم سکنه نمیزند فال طوفان دیده تر نمیزند خنده ها بر صبح محشر نمیزند لاله کر شعله ساغر نمیزند در هوای شوق تو پر نمیزند سر بسنگ و سنگ بر نمیزند حرف از معشوق دیگر نمیزند نا امید ی حلقه بر در نمیزند</p>
<p>داوری با قالمش از بهر چه لفته داد از دست داور نمیزند</p>	
<p>شعر گرم از دل چو سر بر نمیزند</p>	<p>در زبان خامه آور نمیزند</p>

ناله با چو دل ز میزند
چند بار بال کوه نمیزند
ایسر

<p>غمزه اش شپک بخیج نمیزند خند بر شمشاد و سنبل مسکند تا چه آید بر سر بوش و خرد تا کجا گوید که این لب به قند آرزوی من نشادی فرست خزده بروی بیشتر توان گرفت گر گویم کار من خواهد نظام چون شوم همراه تو ای کعبه</p>	<p>تیر در دل تیغ بر سر نمیزند طغنه بر سر و صنوبر نمیزند ست من از خانه برد نمیزند هست یک حرف و مکر نمیزند گو بنا و ک صید لاغر نمیزند دوم ز لطف و مهر کسر نمیزند بر هم آن زلف مغبر نمیزند راه من آن چشم کافر نمیزند</p>
<p>قال یکنحی لولاف یکدی میرسد با نقشه غم گیر نمیزند</p>	
<p>جلوه اش شپک بخیج نمیزند مابی دل خوش سمند طربست از اجل ای جان که باشد گریز آنچه دوش از ربه گفتی بکن گر گویم بکوه از مستی برای باد مرگانی که آمد رگ شل طعنها آن رخ بخت بهشت</p>	<p>ابل محشر را بهم بر نمیزند خوطه در دریای آذر نمیزند چون برون نائی کسی در نمیزند ورنه از لب شکوه ات نمیزند میزند حجام و مکر نمیزند شاد و فساد می کش نمیزند خندها آلب بکوش نمیزند</p>

جامها از خاک خاقان میکنند	بادها از خون قیصر میزند
تلفته گوید خون دل هم شد حرام تا نه پنداری که ساغر نمیزند	
دیده گوید که مراد دیده دیدن دادند شوخی نامه بران بین که چنان خند طلب منم آن صید که گیرم ز قیدین روز در زمین ز لرزه افتاد و برگردون لوزه گلستان خرم و میخانه سلاست با سر انصاف تباران کردم و شمشیر تبار غمزه و ناز بمن لطف نمایان کردند پیچ مضمون کسی کشف نکرد دید و پیچ	بشنوای گوش گرت گوش شنیدند بمن از یار نوید طلبیدند دادند پر سکت و مرا بال پریدند دادند چون شهیدان غمت دادند پیدند دادند گل و مل بر دو دماغم بریدند دادند داد آن سر که مرا حق بریدند دادند یعنی او را بوس تیغ کشیدند دادند نامه بسیار تباراج دیدند دادند
تلفته آن بود که گفتش چو نهادند بدوش همه بیدادگران لب بگریزند دادند	
تا بمقتل اگر تم تاب رسیدند دادند می رود جان که اشارت بر میدند دادند گر کشند تباران بال کبوتر چرخین اشک من خون دل پاک گهر بود پیچ	قاتلم را سپر پیوند بریدند دادند می تپد دل که اجازت بپیدند دادند نامه شوق مرا ذوق پریدند دادند مردم دیده اسم آن خون بچکیدند دادند

بمقامی که در ناله کشیدند دادند
فکس کشید تباران پریدند دادند
اگر

تا تو رفتی بچمن سنبه بیات قناد هم ترا که نمط صاحب تکلیف کند نخون پنهانی ازین شیش چه کل خواهد کرد غیر دامن تپی تا چه توان چید نجا	سر و دشمنشاد بر خود بچیدن دادند هم مرا سیل صفت پای می دیدند لاله را بر لحد دم ذوق دمیدن دادند رفت چون گل ز چمن رخصت چیدن دادند
---	---

تفتنه چون خفت تیر خاک چه خوش سپهر
خواب را لذت افشای شنیدن دادند

گر طرب مُرد غم سلامت باد آن بلای که قامت دارد برزمان می نماید ابلسی چه بستی از دست در نظرم دیدم اندر جهان جان تنگی کشتنم ای که پیش نیست گناه	در تمنّا نماند حسرت باد بر سرم باد و قیامت باد هر نفس بر قیامت باد دیدم تر غرق رحمت باد مردم اندر لحد فرغت باد از گناه نکرده شربت باد
---	--

تفتنه از بت خدا نمیداند
هر گناهی که کرد طاعت باد

در دل از تیر او جرحت باد من جهان خادم او بجانم رزق از غیب بطلب آید	در شوم چاره جو خدمت باد یارب او را نظریه جدت باد غم مرا بی تلاش نیست باد
--	--

اسیر
چشم بیدارم افت باد
اصطلاح بر این طایفه باد

بجگر خائی خود دم مصروف	کام من رهشناس لذت باد
بروفائی که کرد بود جفا	برچه شکرش کنم شکایت باد
اگهی نشد ز آسگه مارا	غفلت ای دل ترا غفلت باد
بی اثر باد این دعا که کند روزی تفته عمر و دلت باد	
یارب اورا ز وعده خلعت باد	یا قیامت پس از قیامت باد
دل دیوانه ام اگر گم شد	سر شوریده ام سلامت باد
همه دانند آنچه باشد شیخ	بهره اورا ز آدمیت باد
در دلم صد نیر از حسرت مرد	در دلم صد نیر از تربت باد
بوسه بخشیدیم کجایین پیش	شهره حاتم کنون نخت باد
دل چرا جمع سازد نهیم	روزی این نخل سمیت باد
تا نظر کار میکند عدم است بیکریت تفته چشم عبرت باد	
دل عاشق رین ز حمت باد	ز حمت عشق حمله حمت باد
گفتم این کبر و نخوت تا چند	گفت تسلیم و لیلان سلامت باد
بر دل من ز تیر جان رفت	بر سر من ز تیغ منت باد
خون شوکت سپاس بخت	خاک خواری بفرق عزت باد

بر سرم یاریو فدا آمد	مهلت از مرگ بیروت باد
شادمانی جلبیس غم گردید	عافیت بهدم مصیت باد
ناصروری گلوی صفر شد	آتوانی عدوی طاق باد
عشرت دل مطیع کلفت گشت	آرزویم رهن حسرت باد
تفتہ گویند اسیر زلف شوند	
وحشیم صید دام لفت با	
از رخ گل پرده تاید اشتند	غذایان ناله با برداشتند
از وفا مانیز دل برداشتیم	کز جیان رسم وفا برداشتند
چون بگردد خون لهن سادگی	مگر جان دست از خای برداشتند
زنده کی خوانم مسیح جعفر	زخم شمشیرت کجا برداشتند
خون من برگردن آنکه دوین	نغمه از کوی شما برداشتند
بیکسی بین چرخه مانیر شیان	ناگهان از فرق ما برداشتند
پیچ دانی چسبند این مهر و ماه	از رخ تو نسخا برداشتند
زاهدان بکس کجاست بخت	این خزان بار کرا برداشتند
خاک ماروزیکه شد زبرد بر	گرده ارض و سما برداشتند
لذت دشام خود ازین	قدسیان دست دعا برداشتند
قنہا بر جاستند از چایوی	

اسرار

از برای صید ما برداشتند
کز جان دست دعا برداشتند

چون ز بزم لفته را برداشتند	
دل ز ما طفلان کجا برداشتند	سنگها از بجزر ما برداشتند
گفتم این مبر فلک حیران گشت	سه رخان آینه را برداشتند
شهر را منوچهرم رشک چمن	گلرخان تیغ جفا برداشتند
شانه زلف از سر من کم برداشتند	کز برش صد باها برداشتند
حضرت دل کو سحلت چون	نال و آهیم لوا برداشتند
از وجود غم سرش را میسر	شت خاک از کربلا برداشتند
آفتاب و ماه از خاک درش	سرمه بر صبح و سار برداشتند
گوید اکنون شد جهان از رفته پاک	از جهان گوی مرا برداشتند
شکوه ما هست از اندازه میا	ما و مجنون را برابر برداشتند
لفته از جابر بخیزی تو چرا	عرش اعظم را ز جابر برداشتند
مطربان شور از غزل انداختند	
ساقیان جام از ادا برداشتند	
چه دولت که عشقم غم نهان بخشید	خدا هر آنچه بخشید خدا یگان بخشید
قد بلند کجا از بلایان تمام داد	نگاه شوخ کی از رفته ام امان بخشید
تو و محبت ازین نوع حرف توانی	تو و وفا کیت این دولت را بخشید
دگر که یک ز ند بر سپاه غمزه و ناز	منم که عشق بمن مهت جوان بخشید

بالا لب ساقی خندان بخشید
چرا که بخشید کسی که جانی بخشید
اگر

خدا شهید ادا می ترا بخشنید کسی که کشت مرا عمر جاد دان بخشید چو گفتمش نه چرا خواهم بختل خواند تو هم می زادا بوسه توان بخشید	تو نیز خنجر دیگر ادا می خود بخش برو است گر کند از غصه خوشتن حاضر چو گفتمش نه چرا خواهم بختل خواند خدا است آنکه ز رحمت همه گنه بخشید
---	--

به لفته کرد عطا منصب جهانگردی ترادمی که جهان آفرین جهان بخشید	
--	--

خوش آمد ای که ما را غم نبان بخشید خوش آنکه خواست از دل در می داد ز مهر لاف مزین و ز وفا حدیث مران بباش غره که ناگاه از تو بستانند که اگر داشت خدا از عطای خود محروم همین ستم که به چشم امید نوحه گراست نه خود خوری نه بکس بخشی ای بخل آزار بخور بخشش گوئی و گر نه چون رون	چگونه رزق بخشد کسی که جان بخشید خوش آنکه لعلی از دیده حُبت گان بخشید نخوش ورنه مرا نیز حق زبان بخشید گو بکبر که دورانم این دآن بخشید ترا جمال و مرا چشم خو نشان بخشید و گر کرا لب جان بخشش از نه جان بخشید کسی که زرتو بخشید رایگان بخشید بخورد گاو ز زمین هر چه آسمان بخشید
--	---

ز دیر اگر بجرم شد ز منشی می بود گناه لفته برای خدا توان بخشید	
--	--

اگر بر ستم چه با من میتوان کرد گو وقتی معین میتوان کرد	
---	--

گزیان را شکستن میتوان کرد
کلای جانکی بدست میتوان کرد
اگر

<p>تضا میبرد سوئی کعبه اما بهار است ای دل شیدا بیا حدیث از دشنه دِل میتوان اند چهار دزدیده بید آفتاب نه چون سرتا بیا جان میتوان شد نه دهر است بختان فی حرج بخت بیا ای دل اگر سپردد مائی میفکن بر چنین عارض نقابی</p>	<p>دعا در حق رهنر میتوان کرد بناخ گل شبنم میتوان کرد سخن از تیغ و گردن میتوان کرد نگاهی سوئی روزن میتوان کرد چرا اندیشه تن میتوان کرد ترا با خویش دشمن میتوان کرد بغش سورشین میتوان کرد پوشان آنچه روشن میتوان کرد</p>
<p>از ان بُت گفته حرفی میتوان گفت دو عالم را بر همین میتوان کرد</p>	
<p>سخن بکره ز کشتن میتوان کرد گرای دل قصد بکنن میتوان کرد ز بی آندست و تیغ ای دل بیا نگاهش را دل جان بخواه بزم صلح کل جنگ نباشد دل من ساده لوح و گوشت خنجر بناشد خبر که ورت در دل تیغ</p>	<p>نه با اغیار با من میتوان کرد بگلشن سیر گلشن میتوان کرد ز سر پای گردن میتوان کرد برای برق خرمن میتوان کرد مدار را هایدشمن میتوان کرد کنون مشق رسیدن میتوان کرد صفا کب از بر همین میتوان کرد</p>

۱۹۸	چهار دارد گل حسرت طراوت من و زنجیرای دیوانه تانگی	چهار در جیب و دامن میتوان کرد ستم بر جان آهمن میتوان کرد
ترا از لطف جوید لقمه شوخی کجای فکرم دفن میتوان کرد		
سخن تانگی ز روغن میتوان کرد اگر جان در تن من میتوان کرد ندانی این شرک از دولت بزرگها بود در کشته دست همه خاک ره او سر بر آما بتی از کین نه دل را میتوان ست یکی بگوید این کن دیگری آن دلم را نیز نختی میتوان داد بها چشم خو بنارم توان دید پس از کشتن زمانی میتوان بود سخن ها از تو بدو میتوان اند	چراغ داغ روشن میتوان کرد جدا جان من از تن میتوان کرد فلک را در بدامن میتوان کرد طواف قبر دشمن میتوان کرد کجا چشمی که روشن میتوان کرد مرا از خود نه ایمن میتوان کرد چه باشی و بر بمن میتوان کرد اگر از موم آهمن میتوان کرد نظر در کوی و برزن میتوان کرد تا شای پیدن میتوان کرد حذر ها از تو پرفتن میتوان کرد	
وجودت یکتا ز نیایانجا عدم را لقمه سکن میتوان کرد		

مراجسم شقت آفریدند بهین تنهانه دشت آفریدند بیاکنج لحد گیریم اسی دل اگر گفتی پس از یک ساعت آیم سوال غم بلب خوشد چه کس چه زحمت مانبر و انکس که درو دعا کردم که اندوه آفرید ورائی من که عصیان آفرید لب تیغ کسی بوسم که گوید پی اظهار نفع یک خموشی	ترا جان تراکت آفریدند دو عالم را بقدرت آفریدند به تنگی ها فراغت آفریدند مکش خجالت که دت آفرید فلک را است همت آفریدند دل نابرده زحمت آفریدند اثر منیش که عشرت آفریدند برائی من قیاست آفریدند ترا بهر شهادت آفریدند بسی حرف و حکایت آفریدند
بهین دایم بلاگر گفته دینت منم غنقا که غلت آفریدند	
ز بهر دل چه رحمت آفریدند مروت را اجل آمد تو گوئی روی ای نکه تاوک در دل غیر زدقت آفرینی ها چه پرسی تو قاتل تا قیامت زند بهائی	که از بهر راحت آفریدند اجل را بیمروت آفریدند ندانستی که غیرت آفریدند دعانت را بدقت آفریدند خضرها زیر تیغ آفریدند

بیاکنج لحد گیریم اسی دل
اگر گفتی پس از یک ساعت آیم
سوال غم بلب خوشد چه کس
چه زحمت مانبر و انکس که درو
دعا کردم که اندوه آفرید
ورائی من که عصیان آفرید
لب تیغ کسی بوسم که گوید
پی اظهار نفع یک خموشی

بهار دلبری رود در خزان کشد مار او پسر داز قیان کجا غیر از دلم جایی که اینجا خم می راکه داند قد ز خرمین یکی سحر و دیگر بیداد گردون	ترا ای سرو قاست آفریدند کرا در چیه خجالت آفریدند بجای کین محبت آفریدند فلاطونی حکمت آفریدند مصیبت در مصیبت آفریدند
تو اشعار آفریدی لطف در اشعار لطافت آفرید	
که میگوید محبت آفریدند ندانم چیست لطف چیست کاش من بیمار راکت این غلط تو ای کانیگونه می ترسی عین نه از دنیا کشم باری نه از دنیا پسران آفرینشهای عالم ادای سادگیهای خودم کجا مرد آه نشیند کجا مرد مرا تا کی کشد شرم نجات روای دل سوی گورستان که دانی	بسی رنگونه تمهت آفریدند دلم را صید الفت آفریدند که گفت اینم که صحت آفریدند نمیدانی که رحمت آفریدند مرا نازک طبیعت آفریدند مجاز اندر حقیقت آفریدند سخن هر یک بصنعت آفریدند گرای ناصح نصیحت آفریدند بد خنجر که مبت آفریدند کجا جای افاست آفریدند

کراپیر لقت آفریدند	بیاسانی که میسر در زمین شیخ
چه خوبی با بطبع نقشه دادند چه معنی ها بصورت آفریدند	
نه چون غم هیچ لغت آفریدند که می گوید سلامت آفریدند زیند آمان که حسرت آفریدند چهار در یک اشارت آفریدند غمت زان بعد طاقت آفریدند ترا کافر قیامت آفریدند شود اینک که خجالت آفریدند قیامت بین چه قامت آفریدند پی فسر باد محنت آفریدند چهار شکر و شکایت آفریدند مجو عزت ندلت آفریدند که یک شام نحوست آفریدند برنج اندر چه راحت آفریدند	بخورگانان که لذت آفریدند اگر انیت انداز سلامت دل از مرگ تن جان طلب بود چهار در یک نفس معدوم سازند خوش است این با جهان یک پل که این مبتدیان در خسر آفرین است نشد گر ابر پیش گریه ام آب چه رفتار است سر خاک بر کن پی مجنون بیابان گردی آ چهار احسان و ظلم ایجاد کردند نخواه اقبال ادبار اند آغیب بسی صبح سعادت جمع کردند بدر داند چه درمان نمی نماید
فدائی نقشه صدحجان ابل	

چهاروی بلاغت آفرینند	
<p>تنگ را از ترها خون کج کاذن به بود گلخن آن لحظه ام البته زگلشن به بود چه گویم که چه دیدم چه کشیدم انجا از خرابات سخنان میج نپرسی کاجا دوش رفتم یکی مجلس دوزیدین نازدا آنمه بجائی خود و گویم مست برق درها که زدم آنقدرم حرص بود دو فنونان جهان تا چه ز من می پسند دوش از صید گمی کام ز بودم کاجا</p>	<p>زخم اگر چشم نمیدخت لبوزن به بود کا خگر از گل شر را لاله بداسن به بود گر همه روی طرب بود ندیدن به بود هر کسی بود تیر از همه از من به بود دوست مهربی که از ان کینه دشمن بود در سرم چشم و بدیوار توروزن به بود داد صد من نیم چشم و دو صد من بود خوب دیدم که فن عشق ز هر فن به بود تیر از مغر و شمشیر ز جوشن به بود</p>
<p>برد از جاحقدر لفته بت و تکره را بفعالی که زنا قوس بر بمن به بود</p>	
<p>کی درین موسم گل دشت زگلشن به بود پیش من بردی کی خواه تهم خواه کنم رفتم از خویش و نبارفته رفیقان گفتم لابه مهرزه دوی را چه کنم زرد از جا برزدی داسن داسن گفت بخود خرم ماه</p>	<p>کرد دیوانه دلم آنچه نکردن به بود هر چه میرفت بجانم ز تو بر فن به بود من هر جا که رسیدم ز نشمین به بود گرچه افتادم از ضعف بسکن به بود برق میزد گر این بر زده داسن به بود</p>

عربی
بر چه بگویم از ان پیش بر من به بود
بر که دیدم بدر جگره ازین به بود

<p>جای این دل که گهی آب و گهی خون باشد بود جایی که تنم توده برای تیرش در چمن کاشش تو بم جام بکف می بودی سینه اشکدها در بدر افکند و بنور</p>	<p>پاره سنگ خوش و پاره آهن بود جان ز تن به نتوان گفت جان تن بود ارغوان دلکش و سبل خوش و سوسن بود کس ندانست چه از وادی این بود</p>
	<p>چقدر تیغ کسی داد و مردت میداد لقمه جایی که زیر عضو تو کردن بود</p>
<p>هیچ رهرو نه درین ره زد دل من بود بانک تبکیه کجا ناله ناتوس گجا ناصحان را بخیر این هیچ نباید گفتن تو ندانی و چرا در طلب تو گشتم میتوان یافت تعلق چقدر بد بود تلخی مرگ چاکام دلم شیرین شد ایک یی چقدر شعر تو شمع جمع دکه بد دل جان بنده که ز خواج خیر هیچ بد بهر نصیح دل غمره غم می بالیت را ند هر کس که چو او تیغ جفا نیکو را</p>	<p>رهنما دید و بخود گفت که رهزن بود از حرم تشکده ایشیح بر بمن بود کامچه گفتند از ان هیچ نگفتن به بود من که آسودنم ای مرگ بدفن به بود رفتم از عالم و گویم که نشیمن به بود نغمه بر لبش من خسته ز شیون بود دانه ناکاشتم رهنمه خرمن به بود من جهان دوست که ز منش نودن بود پی تسکین من سوخته گلخن به بود بود هر کس که چو من از خطر این بود</p>
<p>به کزین در زوی لقمه که گوید عرفی</p>	

بر که دیدم بدر شکده از سن به بود

دیده چشم ابرینان باد شادم از گفته ترا جان باد کرده باشیم سیم و زر گر جمع تنگی اندازده فراخی یافت غم نقصان می فروش که است نکشودم لبی و طریفه گمر نوبه ارچه عاصیم که ساخت من و بر شب همین دعا بدش چه بگویم چه در می شامی است	گوهر مقصدم بد امان باد باد لیکن فدای جانان باد خاطر جمع ما پریشان باد خانه من سپس بیابان باد خوشدلی مفت من می آرزان باد گوید آسوخ این مباد آن باد بعد ازین توبه ام عصبان باد خواب بختم نصیب دربان باد راز پیدا مباد پنهان باد
گفتی از فتنه گفته ریزد گل مرده از من بگلبرشان باد	
تا چه خوش می وزد بیان باد دیده از خون دل گلستان باد چشم زخمی عشق من مرسان باد تیغ آرد بوده هست جان باد زبد دکان خوش را چید	زلف ساقی بدستان باد گل بد امان من فراوان باد چشم گریان و زخم خندان باد گردنم زیر بار احسان باد گرم بازار می فروشان باد

دل ز درد تو کعبه جان باد
جان بیا تو جید دربان باد

سینه‌ها را جز این دعا نبود	داغ یارب خدیو گیهان باد
معل او خندها بگوهر زد	بحر را دستمایه کان باد
باز داز اشکم آن روش کیمین	یارب این طفل مرد میدان باد
آنقدر ها که گل گلشن نیست	آنقدر چاک در گریبان باد

لقمه و این سبتی بکنب عشق

کاخچه یاد است و قیاس باد

می گویم که دهرستان باد	بی توستان تبر زندان باد
کعبه و دیر را نمی فهم	خانه اعتقاد ویران باد
همه شهرش جز این دعا کند	همه دهرش مطیع فرمان باد
در آناه مطلع الانوار	جهه هار سجود خانباد
تا کیم آرزو بخون غلتد	در کف یار تیغ بران باد
کیت از ما کون جریف خامه	چشم ساقی با حریفان باد
زخم خنجر کشید بر مرم	درد را دشمنی بدرمان باد
آنچه خبر آن کند کنی کند	جان عاشق فدای هجران باد
رسم من نیست عشق یا فرزند	همه آفاق یوسفستان باد
بوسم آن لب که گفت لطف	صرف بکیز خم صد مکدان باد
بهر قلش بجانم می بستی	

نقشه سربان عید قربان باد

<p>باغ بشکفت عیدستان باد موبو بسته اش دل جهان باد وسعتی دارد این دعا که کنم یاد را بوی پسر بن دادند از گل و لاله طسره دیو است خاک بفرق نا امید بیا بی سنجیدن سخن چه کار آید اگر رفت و دل مرا شکست دل چشم تو شد بیابان کرد</p>	<p>گل فراوانست لُ فزادان باد کار زلف کسی بامان باد دل جهان باد و او جهان بان باد این ثبابت به پیر کتبان باد بلبل طبع من غزلخوان باد کرد حق تابع سلیمان باد هم سخن باد و هم سخندان باد در شکستن درستی پیمان باد جان فدای رهم غزالان باد</p>
<p>یار دارد دوی به نقشه هنوز نقشه یارب بخاک یکسان باد</p>	
<p>دل جهان بهستان باد صد گلستان گل را سیران باد آنچه اندوخت دل که میگوید توبه را من نمی شناسم چیت در دل من خیال بود سرگشت</p>	<p>هر چه از من بود ز جانان باد نفس بلبان گلستان باد مور را میجان سلیمان باد سر و روشناس نندان باد بر لب یار زخم دندان باد</p>

جای سرتیغ ماند بر دوشم کاها را امید با کاسیت دل بدمان من شرار فکن من گراز زیتن شپام دل سوزان سپهر دوزخ گشت حرف دانا پیش نادان هیچ تیغ گیری هلاک ابرو گشت دل من تکیه کرد بر حسرت دشمنم گر گیت دوست شود در دجان از رخ اشکار گشت	عوض دل بسینه پیکان باد شو قهارا نوید حیران باد دیده در راه او درشان باد اوزنا کشتنم شپام باد دیده تر شر یک طوفان باد پندیران بگوشت طفلان باد تیز دستی شهید مکران باد جان من در پناه حرمان باد مشکلم گر بیت آن باد داغ دل از جبین نمایان باد
--	--

قفسه در دست آنکه گوید ایر

دل ز درد تو کعبه جان باد

انعام محسوس و فرد و فارا که میدهد بشنو که بر نیامده هیچ از دل فقیر در مجلسی که ره جم و کسری یافتند دور از قیاس هر چه بود ذکر آنچ بی شروه آنکه خانان را شکفتند	و افس با در دل مارا که میدهد دشناهای تازه دعا را که میدهد با این فقیر بسیر و پارا که میدهد تسکین مرا در رحم شما را که میدهد رحمت درین مقام صبارا که میدهد
---	---

آه چنانم در دوزخ که میدهد
تا آنکه در دوزخ که میدهد

گویند نیت مصلحت افشای رازها داد چو دهنند بتان وای بر حلب گشتند ناز و غمزه مرا بر دوین از من شکیب غیر تو پزمن که میدرد	رخصت مرا دمی صلحا را که میدهد زین جا مرا و آینه را که میدهد آن عمر غصه جان ادا را که میدهد دل را فریب جز خود لا را که میدهد
--	--

کس چاه خواهد از فلک و کس چشم ز دیر
خواهد بر اینچه لفته خدارا که میدهد

از عاقبت امان دل مارا که میدهد بود است غمزه تو بجلا دی اوستاد ای نجبر ز خاک شد نهای من ای ز گیس توست نگاه تو تاوان خجیر بکش که قول تو نزدیک تر صحیح ببین شهرها خراب و نه از من خود نی تل با غر است و نه ساعی ساقیت مست جام و من افتاده کاش خوبان و گر رستی دوران چه گفتگو	یعنی بانسان بلارا که میدهد در سش و گر شهیدارا که میدهد در خلوت تو بار صبارا که میدهد رخصت بقلم انیترها که میدهد یعنی همان که احب جفارا که میدهد بر باد خاندان و فارا که میدهد پیغام بنجودی دل مارا که میدهد انصاف ابر و داد بهوارا که میدهد دل با شما و شیت بخارا که میدهد
---	--

اکنون که لفته خاک و دل نقشه نشان
ای رنج و غصه کام شمارا که میدهد

تاوان و لشکتن مارا که میدهد	زین کافران جواب خدا را که میدهد
ای کرده قتل عالم دای خورده خلق	یادت بخیرای روز جزا را که میدهد
پرسند در دو نعم سرعشتم زیکدیگر	فرمان زاری مهمل غرار که میدهد
این تاج شابی آمده ارث من از نسل	جابر سر رقیب بلار که میدهد
زحمت نمیدهند درین ره بخار نیز	دین پند قیس آبد پار که میدهد
تاکی نخن بسختی جان کس ای ثابن	من مردم این نوید شمارا که میدهد
دیشب حدیث ظلم و تعدی که زانده بود	امروز داد و لطف و مدارا که میدهد
آئینه داریت بسکندر سپهر داد	دربانی در تو بدار که میدهد
مطلب نمازد دل بفرغت که نمیدهد	تأثیر مرد مرده دعا را که میدهد

گویند رفت نقشه و جان دیر هم

تاوان عسر رفته مارا که میدهد

کند تا شمشیر ان قاتل نبود	آرزوی یکسان بیل نبود
من نیندیشیدمست خبر بودفا	حق گواه اندیشه ام طبل نبود
آبروی ناخدار نیز خدا	کشتنی با شمشیر اسل نبود
بود مهر اشیار و دشمن شیل	کینه مارا خود در آب گل نبود
آخر از تو حاصل دید آنچه بود	جستنت ای برق بجای نبود
کو کسی آگه بمایشان حال دل	بیکسی از حال دل غافل نبود

کمر کا کسی با نال نبود
آینه کار کا در بخش نبود
آینه

سینه را که دیدن از خیر است هر چه در دل بود موزون گشت کرد نهجیل تو کار من تمام	قطره خون بود اینجا دل نبود سبلی اندیشه بی محل نبود عمرم اینگونه مستعمل نبود
لققه را جای که دشت میکند نام از خضر و ره و منزل نبود	
سعی من زین رگبدر کامل نبود بسکه بود از من گریزان کامل بود تیغ رشک از انهم نیز تر بر که در کوی نغان منزل بدست جز خند اکو هم صنم خواند ترا ناچه بود این بکده و کامل غل مطلب آن گشت از هم طبع در بدر میگشت چون آفتاب ایکه گویی جیل باشد سبکشی	راه طی میکردم و منزل نبود ما قدم بود ششم محل نبود دل تیر غمزه اش سبل نبود رحمتی در شان او نازل نبود من نگفتم بر تو کس مایل نبود از دلم نادیده صد منزل نبود بر چه چکل دشتم شکل نبود داغ رسوا بود هر جا دل نبود اینقدر با پیر ما جایل نبود
باید اکنون دید آتش بارش لققه آمد گرم این محفل نبود	
من گواه از کار خود غافل نبود	دعوی منصور حق باطل نبود

<p>شمع گر بگیرد از خوی بد است من چو گفتم شعر من سحر است گفست مخمل آتش میزد اندر بود پیش باد میزد لیکن از تنم پیش بود چون ای میس از خیمت بها عقل در وی غوطه میزد و عبت مرگ جان محبت لیکن جان کجا انکه دشت داشت که صحبت نداشت در بد ریگشتم و سودی نداشت هر نفس آمینا در پیش داشت</p>	<p>سوزن هجا انیقدر مشکلی نبود یوسف تو در چه بابل نبود تا که امین شمع در محفل نبود مرشدی دیدم ولی کامل نبود پرده چیست اگر محفل نبود عشق بگری بود کسیر ساحل نبود یار دل نخواست اما دل نبود انکه مجنون بود که عاقل نبود خون دل میخورد دم و قاتل نبود یکنفس از حال با غافل نبود</p>
<p>نقشه انیقدر کل چیدار کجا گر زمین این غزل قابل نبود</p>	
<p>دگر چشم شوخت کجا میسازند خط را غلط باد راه دیدن بکنه پشهائی بجل رسید است روان باد اشکی که از گریه گویند باشت خاکم ز صرصر</p>	<p>بنا کرده ایما مرا میسازند که ورت بابل صفا میسازند کسی کو بلب مرجا میسازند خبرها با قسیم هاست میسازند بگردوش آه میسازند</p>

بنا صاحب دعا میسازند
اکبر که در دخی خدا میسازند

بیاور نه بر تو چنانک از من ملوک کجایاست امید گردد بدو شکستن چنانست بخد رسد بر تو ای بخودنیارش ما	شب و عده روز جزا میرساند غمت روز مرگ از کجای میرساند دل من با نیشهای میرساند تویی آنکه خود را با میرساند
چه نقصان رسیده است و عقل گرفته که افسانهها از وفا میرساند	
جوار الطافت خدا میرساند شکستن نه چندان که آید گفتن رساند آنکه او را باین جن جو من از قربت غم بجای رسیم صبار توان داد در دیدهها بمقتل قسم غیر از این است وفاست چیزی که اینک رس ز چشم فکس آینه بجای را همین شیشه باده باشد نه خارا	دماغ مرا این هوا میرساند چه گویم چه با من صبا میرساند مرا نیز بر مدعا میرساند دل از دور او را دعا میرساند ز خاک درش تو تیا میرساند بجائی که ما را قضا میرساند از ویستاند با میرساند بچشمت پیام جا میرساند شکست آنکه بر تو بها میرساند
شب جگر پیش از عیان گشتن صبح نوید فنا قفله را میرساند	

اگر روز محشر خدا میرساند	بکام دلم مصطفی میرساند
ممن و حشت آخر چها میراند	بیابان بیابان فضا میراند
منم کشته التفات پندین	نیدن بجای مرا میرساند
نسیمی کجا کر من آن تازه گل را	پیامی رساند سلامی رساند
ز چشمم که دزدید درج گهر را	بگوشت که این ماجرا میرساند
زمانی که او تیغ بر میسازد	خمیدن سرم را پیا میرساند
بجان درد او نامه های میسوزد	بدل داغ او مردها میرساند
ز مهر از کجا تا کجا می زند دم	دردوغ از کجا تا کجا میرساند
ز خونم نویدت خاداده باشد	ز خاکم پیامت صبا میرساند

بر مدتی خوشی را می رسانی

برت خوشی را نقشه می رانی

مگو که عاشق دلمرده از چه دم میزد	بزم ماتم دل نقبهای غم میزد
هنوز کفر را ایمان روده بودی	که بوسه بردی بت انصافم حرم میزد
چه عشق تی که نصیبم نبود در شب عجم	بلا بخانه غم حلقه درم میزد
چه خنده ها که نه سرمیزد از لبش نیوایت	دمی که عیسی از اعجاز خوش دم میزد
بدل تو بودی و این طرفه بین گوید	کعبه بر بمنی بانگ یا صنم میزد
دمی که از پی باز آمدن قسم میخورد	دردوغ خوشیش خود را قسم میزد

نیز شسته دلم که در دم میزد
عراقی که گوی از شسته دلم میزد

دمی که کام دل دشمن آستان بیدار	تغان رسینه ناکا بیغم سلم نمیزد
دل مرا که بروی بلا نظر هادشت	چه دست بود که بر طره الم نمیزد

بگو تو لفته چه داری چه در سرت	
سکندر آینه میدشت جامم نمیزد	

بتی که حرف زهر و دفا قسم نمیزد	رسم نمیزد و بر نام من تسلیم نمیزد
دل من بود بلا بود تا چپا سیدید	ز آستان ستم و طعنه بر ستم نمیزد
بجز رقیب که داند مراد آن کاشب	بیش قزون ز قزون بود و کم ز کم نمیزد
چو بعد مرگ همین سوختن مرادم بود	نداء و گفت که اسلام نیز دم نمیزد
جز آن نفس که همی آید و همی شد باز	دگر چه بود حد و قی که بر رسم نمیزد
دلیری دل دیوانه را ستم کشته	چه یک بر سپید در دو فوج غم نمیزد
روح ظلم خود آتش که در جهان بخت	نه تیر بر جگر م سکه بر درم نمیزد
ز رشک چون نشود خون کم که گردون را	ز آفتاب فسخ بود و صبح دم نمیزد

بنود لفته بر بمن دلی خدا دادند	
چه باده بود که ستانه در حرم نمیزد	

اگر چه آتش دل شعله د بدم نمیزد	دم از شکیب چه گویم چپا دل نمیزد
شبه ناز تو دیگر کجا قید نمیزد	بشوکت عجبی خمیه در ابرم نمیزد
عدم بداشت وجودی و حد نشو و شن	وجود من چقدر ها در عدم نمیزد

<p>شهادت شوخی آنم که نفس بدلم نداده اندیرم الت جبر عی شکیب و بوش و صید و نهان خطا قسم به نازدن جام از و صبح و بهین ز دست خرد بر خون قسم چه من چه دل چه عدد داد از میر چه بوی باده که تا حشر از و نمی آمد</p>	<p>ز هر لاف و بدل نادک قسم بدان حرف که حرفی برش و کم شکیب را بشکن بوش را بجم چه جام ها که نه کافر دم قسم در گنجی سگ دیر آهوی سرم که فال وصل تو با اختیر درم بهر سینه که مرغ نام من قسم</p>
--	--

<p>هنوز تفتنه نه پیوسته بود باغ که با گلوی خر کشیده بانگ غم میر</p>	
--	--

<p>هنوز پیش طرب غم دم از عدم میر گدای میکده را تا چه بود اندر چه بود شیونم از نعره شاد تو کم بحشت عجیبی بر سپهر مغم داشت چه اشک بود که دیرش شاد در برد چه قصه ها که نه از طویر بر زبان رفت سرخ زبانی من آن خط مغیر داشت بود بر مره اشک و هر زمان بخت</p>	<p>که عشق ز مر شناسات صلا ی غم میر که خنده ها به کی و طغیان به جسم میر فغان است و بلندم بر رویم میر فقیر تو سر پای که چشم میر بچشم نماده اندر رست قدم میر ز آتشی که شب از سینه ام علم میر ره فراغ من آن زلف خم خم میر داشت دل لب آبی و دم میر</p>
---	--

چه راز بود که افشای آن نمی‌بایست	چه نمی‌بایست که سر بر زمین نسلم نبرد
چه رقصها که نه از صید تو بنویسد	چه تیرها که نه از غنجره دبدبم نبرد
نه انتظار نویدی که از قسح میداد	نه اعتبار صلائی که از گرم میسزد
عجب زلفه که در دیر سجده میگرداند	
فغان زیشخ که ناقوس در حرم نمیزد	
تبع رشک آنکه چون کشیده شود	من ز دل دل ز من بیده شود
آرمیدن خنجرش آرمیده شود	بی رمیدن کی آرمیده شود
غم روزی بخور که گوید مرگ	نار سیده همه سیده شود
طرفه بین خون بر آید از گنجاک	چون گوی و برع بریده شود
دیر عشم را کجا در آمدن است	مجلس نه با طایفه شود
آلقدرها که بوسه ام ندی	آلقدرها بابت گزیده شود
شاید می‌نهفته ماند سپه	پرده آفت دریده شود
سخنان گفته را چه شمس	چه شود گر یکی شنیده شود
بسکه در دل خیال زلفی است	گر نولسم غزل قصیده شود
نقشه گویا اگر دمی تو نشود	
جان بحیم سخن دیده شود	
رنگ روی اگر ندیده شود	بوی پیرامنی شنیده شود

طهوری
اگر سودی آرمیده شود
خاطر عاشق آرمیده شود

<p>ز آنقدر خون که گم بیداره شود گفتم آن دم که کام غمناک شد نیت بی سود باز بختی غیش من کجا آورسیدم انجا نی تو باشی درین چمن نی گر پیام اسیریت همین میکند کار خویش شنبه بی بی تو ای خون دل دگر تاکه خرفلان غمناک که بود</p>	<p>چه شود قطره گر چکیده شود تا توان غمناک گزیده شود چه عجب گر سرم بریده شود که رسای ستم سیده شود گل ناچیده نیر چیده شود خط آزادیم دریده شود تالب تیغ او کیده شود سنت جام جم کشیده شود برگزینی که برگزین شود</p>
<p>لقمه محراب کعبه سیزد تا چه زان ابروی خمیده شود</p>	
<p>هر قدرها که می خریده شود زخم تیغ چگونه دیده شود نایب آفرید کار خود است ایکه گوئی به اشک بهماشو آدمی در هوا پرده چو ملک گفتی از انتخاب بوسه چو خط</p>	<p>در شب جمعه کشیده شود تا نه در سر هزار دیده شود از توانازی که آفریده شود پاچو بود چنان دوده شود همه پیوند اگر بریده شود تا چها از لب توحیده شود</p>

دیده که اشک برگزین شود انچه نشینده شد نشینده شود تا کجاها سخن پیده شود	نشد دل بگوهر غلتان انچه نادیده بود دیده دلم خاک برفیق این تپیدها
تو دانا تشنگان عقیده خاص لقمه قربان این عقیده شود	
قصه تا محجاشینده شود وحشتی باد تا ریمده شود چون نسیم سحر ز دیده شود امتلایم بود چشیده شود کز من آن آهوی ریمده شود که گریبان چو گل دریده شود خوار دل شد خراب دیده شود که بکاک عدم رسیده شود تا چه زنا رها نینده شود	دیده در نیت کس که دیده شود تا بکج در خود آرمیده شود خاک نکس که رفت و انیم گفت خون من دارد آن نمک که اگر دل جدا جان جدا بیابان گردد رفت فصل گل و نداد این دست زا پنجه زورفت و زانچه زواید ای دل آن بمرهی و غمخواری تا چه تسبیح ها گسیخته شد
غم ابروی او همین نه مرست لقمه پشت تو هم چیده شود	
سنان که وصف صراحی دجام میگفتند بر انچه بود نجره حرام میگفتند	

جای که زانوس و نام میگویند
بیر در نیت و جام میگویند
عری

<p>شکست اگر سر زها دنگ قفنه سزا نغان ز مدعیانی که از غشم تو مرا مباد کوثر از ان قوم نجیب در کخن بهشت بود بسی دور لیک درستی پرس هیچ که رشک بحال غش بداد بزیاده ان نتوان گفت آنچه باده کث خرا التفات نهانی بود در محسود</p>	<p>حدیث تو بهستان مدام میگفتند بنود کار تمام و تمام میگفتند بغیر می بین تشنه کام میگفتند قدح کشان تو اش کید و کام میگفتند لب و زبان نیم آگه چه نام میگفتند ز خلد و باده بجا صیام میگفتند از ان گروه که شه اعلام میگفتند</p>
<p>مقیم میگردد گرفته شد رشتی نیست وگر کرا همه دار اسلام میگفتند</p>	
<p>امید ها که غیشم پیام میگفتند ر بوده بود ز بس بیم صبح خشر از خویش ز من گرائی گوش و زیند گویان بند بُت آرزو و حدیث از خدای میراند که فدای تو گردم که ناموده ظهور خوش آن سخن که بابل تمیز امل پسند ز آه من شده تصدیق آن نبود دروغ بد و زخ ابدی او فاده اند و روست</p>	<p>دم پیام ز غشم هم سلام میگفتند بناقم چه بتان وقت شام میگفتند دام می شنیدم مدام میگفتند مراد دیر و زبیت الحرام میگفتند حکایتی ز تو بهر خاص و عام میگفتند ز تو تمام و ز همه نا تمام میگفتند بر آنچه زان همه عالمی میگفتند مرا عشق توانا که خام میگفتند</p>

اگر زنده بود و در قفسه بر کران میبود
چه رازها که نه بنیاد جام میگفتند

ز صبح بود مرد و ز شام میگفتند
حلال را چقدرها حرام میگفتند
پیرس آنچه پیر صبح و شام میگفتند
خوش انجازه که می را دادم میگفتند
دگر مخان چه بیت الحرام میگفتند
دل و جگر بنجم سلام میگفتند
کسی که در حشرش دوش ایاام میگفتند
بمان کرده که از تنگ و نام میگفتند
من از خواص نگویم عوام میگفتند

جماعتی که بمن روپام میگفتند
سندای ابل دروغ وقت رخ بر از
بیانه بود و خود اله اکبر از زاهد
مرا دمام می اندر سرت و میگویم
خبر این که از در بیت الضم گردان
لب و زبان چو ز داغ تو قصه بخواند
سحر میکده میگفت من غلام
فاده اند چها بر در تو خوار و دل
مگو که شب به شب گشتم چگونه صحیح

تو مدعی تجود این وطن مبریا یاس
ز تقصیر پس کراشو شکوایم

که از هر قطره آتش طوفان برآید
اگر بادم رود نسیان برآید
چنان دل از غم بجران برآید

شرک از دیده ام زبان برآید
خوش آن خاطر که در روی گاهی از
غم حیران برآمد از حد افرون

مکتبہ دارالعلوم دیوبند

<p>دمی کرچه که کنعان برآید کنون این خمیس بم از زان برآید گراشتنش زنی افغان برآید خرد در جیب و از دامان برآید که دید از ارغوان پچان برآید ز تنگ عسر جاویدان برآید الهی جان ز تن آسان برآید</p>	<p>فروغ طالع یعقوب بینی برآمد خط بیا ای بوسه جودل همان افغان دگر این لب پر از پیت فدای شوخی چاکه که مرم خوش العارض دگر بر عارض ا بر آختر کف بکده که عیس گدایان راتن آسان آفریدی</p>
<p>درآمد نقشه اندر ملک منی کنون بر شعر آود دیوان برآید</p>	
<p>برآید مطلب و زبان برآید دگر روز از لب خضمان برآید ز دل آه و ز لب افغان برآید که گوید یوسف از زندان برآید امید دیده گریان برآید گریبان گرد درم دامان برآید خوشا وقتی که کام جان برآید که بپندوی زمیند و ستان برآید</p>	<p>چه خوش که جان آو خندان برآید اگر روزی باو گویم رازی برآید هر کسی را کام و مارا خیالش تا چنگی دیدارین اگر عالم بطوفان رفته باشد جنون را مرده به روزی من برآمد کام جان وقتی که گفت بجای حکم نقش ای نیست</p>

بعاشق ظلم هم ناید رخسار بجهاند که بخشیدند ما را	اگر داند که ظلم جان برآید لبه که عهد افغان برآید
بنویسیم خوانی ای شیخ دندانی که کار نقشه از زبان برآید	
نگاہی تا مراد جان برآید کن امید رمای را بزندان برو ایشخ در عیان کابنجا توان سربان جانی فت کابنجا چمن گوید چه دید از من ندانم دعا گوئی خط و خال بستانم بر آید اشکم از چشم و تودانی چه می نازد به عشق خود زنجار مراد دل نمیدانم چه بود است عدد بر لذت نیر تو سوزد	خدنگی تا دل احسان برآید که اسید گرفتار ان برآید اگر حیوان رود انسان برآید اگر دانا رود نادان برآید چو انگل از چمن خندان برآید که نبود دل ز کفرستان برآید دراز دریا بوسل ارکان برآید اگر مرد است در میدان برآید گبه از کفر و گبه از ایمان برآید چو از خاک ستم پیکان برآید
تو آئی دمن از خود بر نیایم بیانا نقشه زمین مہتان برآید	
گو کز سبغات پیکان برآید	نه پیکان از تن من جان برآید

<p>رسد هر جا که بر بنا شکنند روم گردد دری گردم که اینجا چه بپرسم نازیکهای لبش را بپرسم از اندوه دوران کشت و گرما زین ملاست بر نیایم مرد تا آرزوئے دل نمرد ز یک تنگی دو صد و هشتاد چه کار زخم از مرسم بر آید ز صد و ستان یکی نشان بپوش دلی دارم که بچش دین بشاید</p>	<p>صدائی از دلستان بر آید اگر دارا رود در بان بر آید الهی مطلب دندان بر آید خوش آن کرانده دوران بر آید الهی شیخ ما صنف بر آید بیان آمد عاصی جان بر آید ز یک زندان دو صد و ستان بر آید چه کام در دوز در مان بر آید ز صد و ستان یکی انسان بر آید سری خواهیم که از سامان بر آید</p>
<p>بماند در میان کعبه تا چند الهی نقشه از عصیان بر آید</p>	
<p>کی ز طرغم آگست انگوئی گلگون دهد گر بپرسم دیر در محشر چه و محشر چه پیر این صدا از نقش پای ناله بخیر و بنور غیر من دیگر کراشت آرزوی داغ در ازل حق هر یکی را خیر میداد و من</p>	<p>من کش دامن ز صد قلم اگر افزون دهد من فعل از وعد های خود جوایم چون دهد کیست تا تاوان عسر رفته بخون دهد رویدم بر لاله که خاک بوی خون دهد ناله میکردم بمادم طبع ناموزون دهد</p>

روی کار که در انجم از بوی خون دردم
ای گداز در خون ناله بپوشد

<p>دانی آه دل چه دوز سوختن خرسدیت عجزی گیر از من ای صد کام درد دل آشته آرزوی دار در دل تا کجا دارم نهان توندانی مغنی الزام و جز الزام نیست</p>	<p>دل کشد بر لحظه آه و داد آن گردون بد تا چه ام جز نخت و اندوه چرخ درد بد بر لب آرام رختی گر طالع وارون بد ایچه مجنون تو ای نادان بفلاطون بد</p>
	<p>چند پرسی کاسمان زهر با چه نم نداد تفتت رفت از چشمش انعام بخور کون</p>
<p>او کرد نصیبی طره شبگون بد طفل اشک است آنکه در دوزخ روزی ببرد بست در نهان نگهبان کیفیتی دیگر دله این تماشا بین کرو فردا کفن دارد دین ایکه گوئی در دریا داغ باز آنخت عشق من بخوانم شعرو دل گوید باخ شفق که آن نغمی را اثبات کردن از جوانان مصنف انقدر با داغ و اندر سینه نون چنان داشت عمری فارغ از بخیل خوارم تظاهر آسمان بپرووران بی ثبات او بی وفا</p>	<p>زین منط بازی بسی مارا دل منتون بد در کنار غم گذارد پرورش از خون بد من دگرگون جام خواهم غمره دیگرگون بد بر کراا امروز گردون اطلس و اکسون بد باورم آید و می گم گونه زان بچون بد آید از سر و این که داد ناله نوزون بد قامت خم گشته پیران خبرزان فزون بد بیرسد گرس و لم را منصف قارون بد و عده خواهم که باز من آن لب بگون بد خویش را نکیند انعام چون از خزون بد</p>
<p>این مگو که زبم خود بپرون کنم بقتله</p>	

نقشه از یکدل هزار آنگده میرون به	
شاد باش ای دل که غیر از غم گیت گردون گو اجل محروم گرد و طعن ناودن من بر کنی حواهد دلی کو راحت افزاید می نیل از خون نشاند جلد را بر هم زند این همان دوران کرد و وصل ختم حیران تا کی از دیروز اهل دهر حرفی کشند تا چه دل ساقی ز من از ساغر بریل بر چون رخ از می بر فروزد سر گلشن شود مدعائی دل لب لعل است و او گوید خال جذب گردد در بنما نانا قهر بردار قدم	پیش ازین کاست گزارد چی نداد اکنون به هر که آب از خبیر نازش خورد جان دین من کسی جویم که دل را پنج روز افزون از جگر خوانا به کاین بسته دل میرون به وین همان گردون کرد و گزیده جویم خون تا کجا کس دل باین افسانه و افسون دهد تا چه جان مطرب بمن از نقشه قانون به شوق ز گارنگ خیزد ذوق کوناگون به آزردی من شراب ناب و او افزون به با یک خیزد در انا شرده با مجنون به
دیده و ادا رفته نه نقشه عرفی نگفت روی گرمی کو که داغ باز بوی خون دهد	
ایک سپهری چنان جان میرو سوخن را بم بیماری اده اند تونی آئی چرا ای مرگ من از لب او چیک صد گونه حرف	ایک نفس نشین که جانان میرو دل ز گلخن گل بد امان میرو او سوئی گو غریبان میرو چون سخن از آب حیوان میرو

کبت اگر میان بیان
چاک از جیم بدمان میرو
نچه بر غالب ز در بیان میرو
نچه بر چاک کربان میرو
مولا غالب

باز باید داشت در آیدیم میت هرگز جز بتاع یاد ما این گوزنگ از رخ گل فنی است مرد معنی هم میداند که حیت آنچه تواند ز روز حشر رفت	اینجسرا ز ما بر زندان میرود آنچه در تاراج نیسان میرود دل زجا چون بوزستان میرود آن سخن کر ما بایران میرود بر من از شبهای هجران میرود
نقشه را میگوید آیا در حیت هر که از دنیا بجرمان میرود	
مرگ از چشم چو پنهان میرود ساقیا سر سبز باغ مقصدت نکته ام در باب لب مکشاک من قتل تیغ و خنجر بشنش تا بکار ادنی آید چسرا ای هلاک غمزه تو صد چو من بر سر خاکم اگر می آید ابر بر نمی دارند اگر آینه دست لذت بر باد رفتن هائپرس	ماجرای طرّفه بر جان میرود وقت از کف چون بیاران میرود آبروی درو مرجان میرود سوی نقل خوش بامان میرود میرود عسرو پشیمان میرود عید شربان بر تو قربان میرود دل ز غم خون کرده گریان میرود کار از دست نکویان میرود آنچه خوش تخت سلیمان میرود
نقشه میگوید چه می ناید ز من	

چون حدیث از شیخ صنعان میرود	
چون سخن از چشم جانان میرود ذکر یایم در بیابان میرود میروی از چشم و دنبال نگاه تو خا می بندی و گوید بهار آرزوی جان تست ای بلبل بعد قسم گفت می آیم دیگر فطره در دیده پیدا گشت و طرح دیر نسکندم از سجده پس او بسیر لاله و گل میچسبد می پسندم آنچه می آید آرد	حالتی بر بادده خواران میرود جو بر رخسار مغیسلان میرود همچو اشک اقبال و خیزان میرود تا چه از دستش بستان میرود آنچه پیش از رفتن جان میرود تا نه پندارم پشیمان میرود گفت آب روی طوفان میرود کفر چون می آید ایمان میرود ظلم بر خون شهیدان میرود می زیرم هر چه فرمان میرود
کاشکی بر لفته میرفت انگش آنچه بر غالب ز دربان میرود	
دشمنان کار و دم ساخته بودندند پرسی ای آنکه زمن قصه دار و منصو مردم چشم خود از چشم برقتندی کش این زمان میکند شد ز شک و دود	بگمان نوت انداخته بودندند اشکها بر مره ام تاخته بودندند خانه از بهر تو پیرداخته بودندند تا که چشمان تو نبواخته بودندند

دشمنان محمد و باخته بودندند
بازم از چشم تو تاخته بودندند
مردم از روی

<p>بدعی پیشتر از عهد من این قصه گذشت ای دل اکنون چه شکایت که نشد دشمنان بگلها از دم تیغ که نکشت خواست دل شاکی از انقد شود اما دریا</p>	<p>که برندی عیلم افراخته بودند تا بتان فدر تو شناخته بودند من داین شکر که سر باخته بودند سر و ها خود و خجل از فاخته بودند</p>
<p>این مگو گفته که دانست عیارم کسی دلبران قلب تو بگداخته بودند</p>	
<p>دل و جان طریح نو انداخته بودند داد از بخت خرد گری تا دیب خرد تیغ در کف صنمان با چه دگر می نازند بلبلان پیش من امروز بسوزی که نبود شد مرا از آن قد و رقبا چه حاصل آخر و ای صیدم که بآن بخت کجانی نفوم رفتم از جا که مکر دایروی خواب کاری باز می تازه دلم را همه دادند خورد</p>	<p>به زیر آغره بشناخته بودند بر سرم عشق و خون تاخته بودند بتصور سرم افراخته بودند غریبه تازه سپرداخته بودند بر یکی سرود و صد فاخته بودند جبهه با جمله هت می ساخته بودند مردم از غصه که تیغ آخته بودند طرح گویا دگر انداخته بودند</p>
<p>کم گنج باشد شرف گفته بجز افلاک دشمنان شعیده باخته بودند</p>	
<p>خوش نگاهان طرزه غیرت میزند</p>	<p>دل ردل محبت رحمت میزند</p>

جان و دل کام از جراحت نیند میشود و صرف ندامت زویر وید باید طاعت زها و را عاشقانت را جوگیر و غایت فاتح منخواند و گردید امید دل ترا کی داده اندای پلوس و انهای دل نه از گلزار دوسر خاک خواری بر سر آئینه نام من هم پیشه من گوهر	رنج از کف داده راحت نیند تخف از کشتن غفلت نیند تا چه بر خود وطن طاعت نیند النجایش مصیبت نیند کآب از تیغ مردت نیند اہل دل ذوق شہادت نیند رونق از گلزار جنت نیند از گل رویش طرادت نیند شهر من در بر ولایت نیند
<p>حسرت مالقہ نذر انگان کار زو هاند ز حسرت نیند</p>	
دل تبار فتنه قاست نیند جان نہ بر گشتگان نیند پای حسن تو کرد و از دل گرچه میدان فدا از هر کسیت هر طرف داد است ازین چشم عمر و لہا و قف پیکان تو باد	وز دل اندوه قیامت نیند ہرزہ اہل چارہ رحمت نیند از تو بہر و ماہ غیرت نیند عاشقانت کوئی سبقت نیند کایچہ بنو بسم لغارت نیند تنگی آرند و زراعت نیند

عاجان جان نام خیرت نیند
جمہ از شہر طہر نیند
ایم

<p>د صلبها خود دار و می سیان لی میسر و نخبم بشهر کی نذران بنگری گری گری آینه را مرده ام نوعی که در برش میوز</p>	<p>کی زیادم در در وقت میسرن از دل یاران محبت میسرن چون بس در رنج و محنت میسرن نام من یاران بحسرت میسرن</p>
<p>لقمه کی شکایت از قومی که نشان بهم بخود از خود شکایت میسرن</p>	
<p>یکشان کام از حقیقت میسرن بر تر اند آنا که در افتاد گ من کجا جان برده ام از چرخه آنچه رشک کشگانم نیک برده اند اندل که خبر خفت دین نشانی بر بند و گفتم رعد گردانند بازی میسرن بازم ای ساقی توان خوش انتظارت را قیامت گفته پی به ابل عافیت گریسری</p>	<p>تا چه از پیر طریقت میسرن نام خواری خوش لغت میسرن اینچرخ اسل عداوت میسرن خط چاه از خشم تغت میسرن و لیران گوی که زحمت میسرن از نو هم روزی که است میسرن صبر گر بر و نه طاقت میسرن باز هم از کثرت بوحدت میسرن کا نظارت تا قیامت میسرن رشک بر ابل مصیت میسرن</p>
<p>لقمه میگوید وزن طغیم اسیر</p>	

	عاجران چون نام غبرت میبردند	
<p>گر دسرسک و از مژه ناگه زو چکد بر سودین کشاده دوم تا درو چکد اشک نداست از مژه جستجو چکد د انم زداست چه دم شست شو چکد اینخرف از لبست چکد و بس نکو چکد باران قسنه در بدر و کو بکو چکد آبی است خون زبد که وقت و شو چکد یکنی که بست در دلت از گفتگو چکد از خاسته تو سلمه ربه چکد چیزی که این زمان زو بان سبو چکد</p>		<p>آبی که وقت تنوع مراد در کلو چکد از ابر فیض گر همه می چار سو چکد قسمت چنان فاده که گرد خمین باز ای کرده خون بسی ز بهفتن چه فایده دیگر که بد طسریق و بدا طوا از خواندم باز اینچه شیوه است که سرگردمان زابد تو و صفای دل از نگذرم زحق بازی مده دگر تو و هرای منت خدا منوین نامه بهر عدو ایکه بهر نفس گر شیخ بشنود و بخراوصاف بیا به</p>
	<p>برگز روده آرزوی گفته زیر خاک خاکش شود سحاب و از و آرزو چکد</p>	
<p>خون سیاه از مژه من منسو چکد از دل بیدیه آید و چون خون منسو چکد باران گیر بدقت و دواع از و سو چکد از برق بسکه خوی تو ای گر منو چکد</p>		<p>در یاد آن عرق که از آن تار و چکد در دل می اسید بصد رنگ و بو چکد خشاک چون من و تو بهر آن نیم دل سوز و جرق خرم من افتهم سپای تو</p>

آن است از کشتن می زو چکد
خون زخم از دم شست او چکد

<p>شاد قلندر اندکجی زنان سب که می آه من است و اشک من ایندم بهار چمن از من پرس این که نو جوانی بخت آب وقت رفوی چاک و لم خون باقی مان بر دل که بسمل است از آن غمزه بگل یک مُردن است و زو چقدر ز ریتن دلم میخانه کو که از سر بر من بخردی رود</p>	<p>در جام جم سرور و دواز که چکد کرسینه سرور وید و داز دیده جو چکد شیخ است و گوشه که از و بنجو چکد تر چشم چاره گر که ز چشم رفو چکد بر جا که خون چکد ز دم تیغ او چکد یک حسرت است و زو چقدر از و چکد مستی کجا که از لب من های دبو چکد</p>
---	--

و انم کمال عشق ترا نقشه آزمان
 کاشک از دل تو جوشد و از چشم او چکد

<p>معاذ بحیر و عاچه کند گرد و حمت بجال مانکنه دل نخواهد شکفت از سیغام خواهد آن شوخ دست لکین بود آینه دیدنش ستمه حسرت از آرزو فراوان تر ایکه گوی عدم نه چندان دور ایکه گوی قیامت است قریب</p>	<p>وین نداند که مدعا چه کند سانی این ابرو این چه کند بچنین غنچه صبا چه کند مانجون ریزی و فاجه کند بخود این کرد با بیا چه کند شاه عشرت کند که چه کند سر بر شکست با چه کند همه جریم تاخدا چه کند</p>
---	---

معاذ بحیر و عاچه کند
 گرد و حمت بجال مانکنه
 دل نخواهد شکفت از سیغام
 خواهد آن شوخ دست لکین
 بود آینه دیدنش ستمه
 حسرت از آرزو فراوان تر
 ایکه گوی عدم نه چندان دور
 ایکه گوی قیامت است قریب

آدنی جفا نما چکند	دل جفائی دفا نما خون کرد
توبه ات لفته حکم میا داشت انچه شکستش صد اچکند	
خرد دفا کرد و خبر دجا چکند دین ندانت کاستا چکند تپشش وقت شما چکند بی وفا و عده را دفا چکند تا زبردستی قضا چکند کیسه آسمان با چکند دلربای تو دلربا چکند مدعی ترک مدعا چکند من دشمن راز هم جدا چکند	دیگران خجبر ادا چکند غنچه خون خورد از ان دسپا روزیم وقت شما کردند مطلبس دور دشتر دیکت کار نعم همان تیخته و کبر مادعا گوی چشم کینه ورت رو بآئینه به که نسما انچه ما بیکینم باید دید گراجل خجبر دودم باشد
لب کشاید عبت بخش سیح کشتاش لفته خونها چکند	
خون برو کرد تا بیا چکند بیمه خاکیم تا بوا چکند اشنار اکس شتا چکند	جیش لب دگر با چکند سوختن کار خوش کردا کن خواه غم خواه رنج خواه ملا

دل دعا گر کند دعا چو کند نخست من ز باغ را بهما چو کند بمن رند بینوا چه کند تا چه کرد این سر آقا چو کند آرزو مرد مدعا چه کند ره دراز است رهها چه کند	اثر آنجا که سپارد جان شام من فال از سحر چه زند بدل زار نیز بان این کرد تا چه داد این سپهر و تاجه بد کام خون شد غرض چه بند و طر کار شکل فتاد سحر چه سود
--	---

گفتی آیا بجان نقشه چه رفت

رفت جان هم زن فدا چه کند

شوده ها از قدم باد صبا میروید ساقیا شیخ چه داند که چا میروید عجب ایگل که ز چشم تو زوید دیدن گشت غم همه در سایه زلف تو بسر زاهدان از چمن خلد چه گل معینند با من از خطر بیاگوئی و با غم میرو گل بد امان امید که دگر خواهد بود بنو دصاف دلی این همه متعلج بیان قصه سیر حمن آبا که نجا طر که راند	گل خرم دلی از باغ وفا میروید ذوق میخواری ازین ابرو هوا میروید تا چای کسی از تربت ما میروید من چه دانم که چه از بال بها میروید انچه ز بهار نکشند کجا میروید از برد گفتنت ای انگه یا میروید خار از جگر من آب پا میروید دلم آئینه ز آئینه صفا میروید که ز بهر شاخ گلی دست دعا میروید
---	---

اگر
گل صبا از صبا میروید
چند بار از تربت تو میروید

<p>لقمه گم شو که بود گشتن اینشت کرد رہنماید مد و بانگ در امیر و مید</p>	
<p>کر بلای که ز خون شهید امیر وید شیخ ہر جا کہ گند سجدہ ریامیر وید تا چه تلویش پس از سوختن ماکہ پیر بایدت نغمہ سرای سر غم امی ل میکشاید ہمہ تنگی بیکے آمدت نقش پای تو چه گویم چه پیشی و درن ای لعل سرای خون پای ز سر نہاد کار آن تیغ ہمین خشم و فاکاشن بر نفس قدرت حق رنگ نوی میر وید</p>	<p>کے در و خمر گل تسلیم و رضا میر وید وزیر یالش چه گویم کہ چہا میر وید صرصری طسرفہ ز خاکستر با میر وید کرب نغمہ سرای تو غرامیر وید در دلم آئے کرین غنچہ فضا میر وید چقدر عاشق سبے برگ دنوا میر وید بکش چشم تعش کہ چچا میر وید ای سیحاز بقای تو فنا میر وید بر دم از باغ حجهان نشود نما میر وید</p>
<p>من این رتبہ کہ گوید من ای لقمہ میر زندہ ان کر لیش انگونہ دہا میر وید</p>	
<p>چہ گل شکوہ خیر این ارباب ما میر وید سیر دار و لحد حسرتیانت کہ ازو خوشچکان آہ مرا بن و مراد برش خامہ ام وادیکف آنکہ فی از خاک ما</p>	<p>تیر تو نخل و تران نخل خطا میر وید دل جدا میدد و دیدہ جدا میر وید گلشنی بہت کہ بر روی ہوا میر وید گوش کن گوشش کرین فی چہ نوای</p>

<p>می ندانند همه کس جوهر شمشیر را در و بمجیبری اُور آنچه توان کرد علاج دل خنکشته سوئی دیده نگاہی دارد زندگی خواسته بودم که اجل حاضر شد لاله در دیده ام از اشک جگر گون گشت گلشنی در نه از آن وعده خجل میگرددی</p>	<p>حسرت از شهید من خبر نماند ای فلک در چه زمین محسّر گیاره شد تو ای سادّه نویدی که خایمروید عافیت کاشتم تن چه بلا میروید سر و در سینه ام از آه سایمروید بوسه در نه ازین لب گلها میروید</p>
---	---

گه سیر آمده گه نقشه کل با بحال

چقدر باز رست نشود نماند

<p>دل مرا خوار کرد آه چه کرد بود بختم چه خوش بخواه آن هر چه دل جمع کرد دیده من چه گفتم که بردت خبر دل کشید آه و یار شکوه آن چشم ببار و سیحارا جگرم ریش و سینه ام مجموع بانیکرد یا سخن با من نتوان آنچه کرد با دل زار</p>	<p>کرد و بسیار کرد آه چه کرد نال و بیدار کرد آه چه کرد خسب یکبار کرد آه چه کرد رو بدیوار کرد آه چه کرد بمن زار کرد آه چه کرد خواند و بسیار کرد آه چه کرد دلم انگار کرد آه چه کرد پیش اختیار کرد آه چه کرد آن دل آزار کرد آه چه کرد</p>
--	--

	تلقه جالی که از مالش آه دگر اظهار کرد آه چه کرد	
	<p>بختم این کار کرد آه چه کرد فاشتم اسرار کرد آه چه کرد رفت و اسکار کرد آه چه کرد دم اسرار کرد آه چه کرد رو به گلزار کرد آه چه کرد ظلم صدار کرد آه چه کرد قصید پیکار کرد آه چه کرد خار رازار کرد آه چه کرد منع دیدار کرد آه چه کرد دل بیمار کرد آه چه کرد</p>	<p>دورم از بار کرد آه چه کرد دل غم اظهار کرد آه چه کرد آمد و گفتم مشب است گشت کرد اقرار وصل و رسوایی گفتم از داغ دل به است چیز رحم یکبار بسم نکرد آنکو پی کاری شدم بر دی و د پای دیوانه خار زار گشت دید با کور ساخت بای چه سا جان بنیاب شد ز دست چینه</p>
	<p>بهر آن نماید اشک بیدست تلقه اصرار کرد آه چه کرد</p>	
	<p>می شنید از اندنهای تو و مضطرب بود آه از غلغله که در وحی چشمه کزین بود عقل گوید گنبدی دیدم که آزار بر بود</p>	<p>شکر کاشب حال دل همچون سیر گنبد رفت از عقل و باز آمدن ناخود بقیه حال گردون کس چه دانند کین ظلم بر</p>

بختم این کار کرد آه چه کرد
فاشتم اسرار کرد آه چه کرد
رفت و اسکار کرد آه چه کرد
دم اسرار کرد آه چه کرد
رو به گلزار کرد آه چه کرد
ظلم صدار کرد آه چه کرد
قصید پیکار کرد آه چه کرد
خار رازار کرد آه چه کرد
منع دیدار کرد آه چه کرد
دل بیمار کرد آه چه کرد

<p> بر کر ا امر و ز دیدم گرمی ننگامها ای که گوئی انجمن افتادن از بیداشت هست بهر صحت ناگفته حال شبت خود چه گویم بستم چون جانم گوید عدد مژده سودایم بشهری کا ندر و نادر ظلم گردون در حق من گشت اسان عظیم </p>	<p> چون شدم فردا بر او غیر خاکستر نبود پیشش آتش خیری از افتادگی نرسید وز نه میدانی که چشمم کور و گوشتم کز نبود جنتی انفس که در روی خیر بود و شر نبود بود خون من بجوش و میجاکشست نبود خواستم مغرور گردیدن لیکن زنبود </p>
--	---

بود آب از فوط حجلت خجرا دسر سبزه
 تا ز خون گفته رنگین دامنش شمر نبود

<p> بسکه غیر از مکر اندر خاطر دلبر نبود آتش شکست آن آتش که آه از شعله آتش یاس نبود کوس عشرت بکی می گشت شا ای که گوئی غیرت را تا چه پیش آمد چه شد با و چه و آنکه حوصله است عمری حجبها نه شد لی از من که مردم میگفت اسان آنکه عمری خانه ام را روح پرور داشت خواند او ز نگرفتن سخن میراند و من بودم خوش چون دل گرد و یکی سوز و میه پرخاش </p>	<p> و عدد با هر نوع میداد و مرا با و نبود پیشش داغ من سقر خربشت خاکستر نبود بسکه ننگام جیلم دیده کس تر نبود بر درش افتاده ماندم چون رویگر نبود ماند غشیش من غریب ز را مگر دختر نبود شکر اند و بهم و اندوه آن شکر نبود تا درم آمد و لیکن طالعهم با و نبود شکر الله پیشش شیخ آن معصم از نبود تا چه صلح اندر میان نبیه و او شکر نبود </p>
--	--

نارترها زیر گردون کی سگ نیابت	تا که ای وقت داغ خط بر سر منبر نبود
چون سخن از چاره جورت آرزو گفت خست انکه به من خواست داغ قفله را بهتر نبود	
محشری کو بود در پستان پیش من محشر نبود گویم انکو در نظر آمد چنان خوشتر نبود دل آریا بد کفن برگر منخوا بد یافت گور آب حیوان در تلاش بود اما من کجا کام میزد از قلق کان غمزه پردایم داشت یک نفس نشستم اندر غم که صد محشر گشت خواستم زیر زمین خفتن ولی از جرح داد می نمود آن تیغ با عاشق که اید گشت زنجی خوردم که ذوق آن اگر جانم بست برد آن رخ دل ز کف بالیک از شوخی می رسید از باغ ادبوی که ماوایم داشت مانمرد ای بهمان دل هیچ کام دل نبرد	داوری محبستم اما تلفت داور نبود تا عدد داند باویم مطلب دیگر نبود بود اگر بالین من بیمار را بستر نبود تیغ او کرد بر سرم گشت اما سر نبود آرزو گشت خون کاند کفن خنجر نبود یک سخن نوشتم از پیران که صد خبر گفتم آید مرگم اما در گذر اختر نبود می چکاند آن می بختن من که در ساعده قاتلی دیدم که در شمشیر او جوهر نبود بود آملب در نظر هالیک جانور نبود می پرید از روی من بنگی که آنرا بر نبود تا بنود ای دوستان هر چه در سر نبود
من بهر هم به فلک انجم چه دوا باقیست گوید از شری که اساک گفت بهر چه نبود	

اگر
 عظمی و زخم میگیرد
 عظمی و زخم میگیرد

قطره جانی که گهسر میگردد میکند کار مرا یاس تمام می نگردد و نظیر جز حیرت دمی از کار نگردی غافل نه عجم دزد ز فکر کالا گو فلک گرد جفا باز گردد لطف بین دیده ز عهد گریه منع می اجر نوی سیدارد بر توروشن شود ایشیغ	اشک عاشق حقد ر میگرد تا بامیست جنبه میگردد هر قدر در باک افسه میگردد درد می دور در گریه میگردد چه خوش اوقات بسر میگردد گرد آه من اثر میگردد بر نمیگردد و در میگرد زاهد اخیر توشه میگردد آنچه بنگام سحر میگردد
---	---

گفته ارزانیست انجارتن
 نفع جانی که ضرر میگردد

یا درت طالع اگر میگردد حال من بی تو در میگرد گر طرب بود بدل با غم گشت آه ازستی و آوخت ز خمار لعل گردیدن سنگ پستیل تا چچا از کیش غوا گشت	خاک ز رعیب بهتر میگردد شب از روشن تر میگردد در حضرت بفر میگردد پای میلفزد و سر میگردد که مصد خون جگر میگردد تیغ اوزیپ کمر میگردد
--	---

<p>گشت از دل همه امید برون بترگی خواه گرت چشمی هست خاک گردیدم و خون میگردم سوختن حاجت در سیر وید</p>	<p>دل بهم آرسینه بدر میگرد بترگی نور لطف میگرد باد را تا که خنجر میگرد پنبه جایی که شکر میگرد</p>
<p>بسرده گفته بجای که بپرس هر که ایمن ز خط میگرد</p>	
<p>شام گردید و سحر میگرد جان نثار تو اگر میگرد بفرنی تا شرف را برسم کمتر از چرخ نه بامی کاخا اینقدر خون دگر آمد ز کجا جان قفای من من پی دل قنچ مرغ بین شیرین تر چشم عقل است گشت نه کوه بنهرش خون عدو میریزد شرف دوست که در منی نگیم</p>	<p>غیر ازین تاجه دگر میگرد دل فدایش جگر میگرد عالمی ز یروز بر میگرد روز و شب شش و هفت میگرد دیده سربان جگر میگرد دل بهر را بگر میگرد سم بدست تو بگر میگرد گوش شوق است که بگر میگرد مقصد هم خال بگر میگرد طالع بابت که بگر میگرد</p>
<p>ببفتد این که بر آید کلامت</p>	

تفتہ دیوار تو در میگردد

شام غراگریه و عیدش نمکنند	خون درع بچش نبیدش نمکنند
مشق گنبد بر آنکه چو من روز دکتبند	تیز در سیاه سپیدش نمکنند
دل گوید از گشایش من بسم افلاک	ناچود آنکه نام کلیدش نمکنند
روز امید و بیم حجاب نمکنند یک	بیم من است آنکه امیدش نمکنند
این گفت درخت پیش تو یوسف دکان خوش	جنسی است جنس من که خریدش نمکنند
فریاد از آن گرده که در وادی امید	جان بلب است خضر شهیدش نمکنند
ای دل تو چون فکر بعید او فاداه	غم خود قریب ما و بعیدش نمکنند
زاهد بیکر گفت که تغیر ما محال	کوی که پاک بوده پلیدش نمکنند
شب ما من دینا دیه غم همین سرود	روزی من است آنکه سعیدش نمکنند

در ملک عشق که نمیدانند
گفت و شنید نام ویدی نمکنند

حالم پیرس تفتہ و تکین مده مرا
ناکامی از قدیم جدیدش نمکنند

از غصه خون لی و شهیدش نمکنند	بنود می که خون امیدش نمکنند
یارب چه او فاد بکار اگهان عشق	کاندوده اندک است و مردش نمکنند
خرد در دناچه داشت تماغی گفت	من میفر و ششم آنچه خریدش نمکنند
چه اشب و چه روز خرابر گر اعتماد	بر و عده قریب و بعیدش نمکنند
ایشخ دیدی آنچه بکثر زشت دل	ذکر انجمن بست نبیدش نمکنند

<p>تا بر لب برینست آید چه وقت وجد هر کوزبان و گوش ندارد چنانکه بین خوش مرشدان ببرد خوش اندازشان عقاست بی نشان و نشان نمیدانند چشم سپید گشته سیاه شد بحال</p>	<p>گوش ابل ذوق جز به نشید نمکنند هرگز سخن ز گفت نشید نمکنند آمد با عقاد و مردیش نمکنند صبر است ناپدید و پدیدش نمکنند نختم سیاه بوده سپیدش نمکنند</p>
<p>گردون که آه از و بدر گام لقمه زد تغلی که روشناس کلیدش نمکنند</p>	
<p>نی بهین ذقت ز ذقت میچکد نیت تنها عقلت با آگهی تا چه وقت ترع بند از در ایکه پرسی چند شور آید بشور از زمین چیزی که روید دیدلی ساقیا زین ابر کا بدور گویم خور ز مست فی الحال و یک یارب از حلقم جدا یکدم مباد زان نگه قتل محبت میشود</p>	<p>غم ز غم محنت ز محنت میچکد از خموشی هم حکایت میچکد از نگاه آنکه حسرت میچکد تا ازین قامت قیامت میچکد از فلک غم بار دافت میچکد ذوق منجاری بغایت میچکد گویدم زین عده مدت میچکد خنجری کردی شهادت میچکد زان شره خون مروت میچکد</p>
<p>بود نا فهم آنکه گفت آیت آیت</p>	

از شرم زانک الفت میچکد
از کجا هم خون درشت میچکد
ای

از کلام نقشه رفت میچکد

از شکایت تاجه آفت میچکد ایگل تر از کد این گلشنه رکشت عصیان زلف هم کو سو اول ای ل غنچه بین ز این گل آتچان کر نخل میریزد شر من نخواهم گشت حاجی خوشنخ از عدد و برس انیکه رسیستم صد فلک نور از بنا گوشتی کرد از دست صد باغ الفت	خون لپی کز دی شکایت میچکد کز سر اپیت تراکت میچکد تا چها از ابر رحمت میچکد یعنی از تنگی فراغت میچکد فتنه ها زان فتنه قیامت میچکد معصیت با زین باضیت میچکد من که از کینم محبت میچکد بر نفس صبح سعادت میچکد از رم صد دشت خربت میچکد
---	--

ترکیبا از چسراغ شام من
نقشه تار و ز قیامت میچکد

استخون کردی لطافت میچکد از فلک در کر بلای ل بنونه مید برونه ان نقشه شام من میتوان دیدن که چوین از دیدم از دل من صد گلستان چرمی	از لب من قیامت میچکد دو روی باره معصیت میچکد بر کر اشکر از شکایت میچکد از شک سان بر خطه جریب میچکد کز رخ تو رنگ الفت میچکد
--	--

<p>آتش از طور برقی از خاب میر و م تار ویم آنجا چون گیاه از تمنای خود ای دل دست شو گو غنا میشو غنا کر آسمان آدمی کردی چکد صد کو وضع</p>	<p>دو زخی ای دل ز داغ میچکد بر کجا باران آفت میچکد کز تمنای تو حسرت میچکد رحتم مقصود و رحمت میچکد نقطه از کلام قدرت میچکد</p>
<p>سو ختم من نقشه چون فرموده از کجا بم خون و حشت میچکد</p>	
<p>اگر چه از من وحشی ریده میماند بکام دل ندید می شکایت ساقی تو گریه بسمل و در خون پیده را دیدی اگر خلاف بود خون ادم را زلال ز بسکه راستی از دهر رخت بر بست تو دین همه راز نه گفتنی گفتن سماعت است بدیوانگی سمرقند دعای عمرم اگر ختم میکند گوکن</p>	<p>خندنگ او برادر رسیده میماند دام از لب سستان چکیده میماند دل به بسمل و در خون پیده میماند گلوی شیشه بتاک بریده میماند عصای پر بهشت خمیده میماند غمی که می شنوی شنیده میماند که شعر من نبسون و سب میماند چه باشد آنکه بیا و وزیده میماند</p>
<p>نماند هیچ من جز غزل نمید اعم که گفت نقشه بمن و قصیده</p>	

دل ریده شوق دیده میماند
بناشاید بهر کاران میماند
اگر

<p>چو من کسی که ز مطلب رسیده میماند رسیدنت بمی نارسیده میماند نخون از رگ شرکان چکیده میماند بجشری که کس آتش اندیده میماند دکان من بدکان نخیده میماند از آنچه نام تو در هر جریده میماند نخون در همه اعضا دیده میماند کمان فکرت من ناکشیده میماند بجیرتم بکدام آفریده میماند</p>	<p>چو من کسی که ز مطلب رسیده میماند نه دیده سُرخ نه دل مضطرب نه لب خندان نظاره که بروی تو گرم میجوشت بر آنچه گویدم او از نمودن دیدار پیرس حاصل بیع و شرکاء روز جزا جریده رود که نبود است جز جریده روی حیات من نبودیشراب آنکه شراب چها کشیده بود ابروی که در نقش کسی که رحم هیچ آفریده نماند</p>
	<p>مگو که گفته ترا دیده از گرتن ماند بین که هر سر سویم بدیده میماند</p>
<p>رسیدش لغیم آرمیده میماند خوش آنکلی که بحیب دریده میماند بخار و در دل کلهبا خلیده میماند که گفته است بحدیث شنیده میماند مراد هر رنگ پریده میماند شه جهان لغلام خریده میماند</p>	<p>چه باشد آنکه بعیش رسیده میماند بهار گلشن و یانگی ز خوشم برد حکایتی که روز اثره پیش بیان چه ناشینده حدیثی است اینک گفته گل همیشه بجا راست نامرادی هر بنمخری ز چه ساتی بحسرت و کایجا</p>

پُرس آنچه بخاطر بودش کار ترا دلی که جز نفس و دامنِ سگر و در خواب بهین نه لاله به اشک چکیده مانند است	بسین که چون تپد و چون تپیده میماند چپا بصیدِ رمائی ندیده میماند که سر و نیزه بآه کشیده میماند
	پُرس از دل صد چاک و شانه باشدش امید نقشه بزللف بریده میماند
ز دل زلفت می گر غافل افتد خدا یا مشکل مارا تو دیگر بهین بس انتهای عقل حاصل الهی گر نگاهی خواهم از تو بجای می رسد آن کاروان سوال زر کنی دین را ندانی پُرس از حرف غیر حرف من هیچ جدائی داد ما ناچار گریم	براران رخنه در کار دل افتد مکن آسان که دیگر شکل افتد که اندر پوستین غافل افتد تغافل بسم زیاد غافل افتد که دور از کاروان صد غافل افتد که خاک اندر دهان سایل افتد که باطل هاشق و حق باطل افتد فلک چون خواست ببارم در غافل افتد
	نخست نقشه پیش آید بخی بقفل چون گزار قاتل افتد
بفسر بخج دی بر دم دل افتد کسی که در پی آن قاتل افتد	ز آگابیت گر خود غافل افتد الهی بسمل افتد بسل افتد

به صد و یک در کوی آفتاب
 اگر دیدم ز بایک غافل افتد
 ظهوری

<p>مکن پروانه را از سوختن منع خدا تا ترسن حوآن آن خدا را نمیکردی غبار اقیس دانی گهی نقرین می گه عیب کش بناشد صلح کل کرده میان دلم برد و گرداد این نادی نه خضر دلی سیحاندرین راه</p>	<p>و گرنه آتشی در محفل افتد که گوید کشتیت بر ساحل افتد غبار اندر قفای محفل افتد چه سازد دیگر انکو جا بل افتد چهار در دیده و دل جا بل افتد که گرد عوی کند کس باطل افتد زید انکو بگردن بایل افتد</p>
---	--

اگر افتاد طبعش نقشه ظالم
هم افتد این که ظالم عادل افتد

<p>خیال او کجا دور از دل افتد چهار سیر وید از یک تخم دیش چه غم کانیا غبارم ناقص افتد مزن حرنی ز چشمش چادو هم از نیرنگ عشق است آتش فیل سر خم و نیم تناست اگر تو علم خوانی عالمستی من از خیرم رجائی سوختم</p>	<p>عبث دل در خیال باطل افتد زمین سینه ها اگر قابل افتد بر انکو ناقص افتد کامل افتد که از خجلت بچاه بایل افتد که کارم سپهر و سپهرم کمال افتد که ناگاهیم نظم بر قابل افتد که هر کو وصل جوید و وصل افتد دل از اقد ز پا بجا وصل افتد</p>
--	---

امیدی که تو دل میدشت نشد	تمنای که دارد بسمل نشد
طهورتی نقشه را پرسید چه فایده	اگر یکدم زیادش غافل نشد
طرفه حالی بود و دوش آن دم که بس بماند شوق زخم تازه گی دهنه باشد ناگجا سوخن ها خاک ناکامی بسیر بخند زندگی بی گریه عاشق است آب بند کرد هر جا امتحان محبت ماسالی یار می آمد برای عارت میشد خل پای آه بماند اینگونه لنگ اما نشد تا چها گردیده باشد بیفغان در کوه و دشت ایک گوی مکنجا گفتم هم برون	داد ها منجواستم و دادرس بماند قاتلی کردی نگاه باز پس بماند شعله میگردد گرد ما خوش بماند ما کجا بودیم اگر دادرس بماند صد هما گفتم گیر و یک مگس بماند دل ز بس کا داره بود و جان بماند میشدیم از خویش گردون فرس بماند دل که میگوید سرو برگ جرس بماند گوینا و قتی که گفتی منجوا بماند
علاج زخم دل پرسم داد گوید بغیر	نقشه یعنی شاعری نمیکس نفس بماند
ایم داد قتی که بخت بلوس بماند داد از ششبری کیاسل بجاورد مانشیدن با چها بر خوانی خسته	یابیرفت و امید باز پس بماند یکسی بر ماستم میکرد کس بماند کام دل خون میشد و ذوق مگس بماند

دور از بر خوانی که دور کس بماند
گفتند ما وقت دوری بلوس بماند
عربی

<p>عند لب باغ قدیم و پیر احوال ما شکوه دل بگیرد از افلاک جان پیش غم طلب بگیرد و پیش از کوه بگیرد پیش عهد های بست و کافر که زبان محکم شد بیش ازین کاندوده مال بشو گزارش دل بست این زمان در دیر بگیردیم و شیخ از اجداد</p>	<p>تا چه سهر به که در کنج نفس با ما بنود گوی آندم ناله افلاک کس با ما بنود صبر محبت و بقدر عدس با ما بنود و عده ها بگیرد و ظالم کتفیس با ما بنود غیر ازین گایم شیت ملتس با ما بنود دوش در میخانه بودیم و حسن با ما بنود</p>
--	---

از افلاکی و افلاکی گفته هم اکبه بیست
این گو کا شب کس از ازل موس با ما بنود

<p>خجالت از من عیسی مریم کشید آرزو آراست بزم کام و دل گفتش آینه نگر رخ تیافت بوسه ام بود آرزو دشنام داد نی بین ناویدن این دل دید چون ز برقع عارض رنگین گشاد تو کجاسن کو دلی قربان جنب یارب از دل مردم عالم کشند چیزی از اجاب تو انم گرفت</p>	<p>آلقد کز زخم من مریم کشید جام ناکامی بیا و هم کشید جان محبت داد و دل در خم کشید در شکر گوی سپهر هم کشید ناکشیدن آنچه بود آه هم کشید در نظر ها گلشن جرم کشید کافایی را بنجد شبنم کشید آنچه دل از مردم عالم کشید منت از اغیار تو ایم کشید</p>
--	---

ملوری
شبه طراقت به جا می کشید
از غمت در دیده هر کس می کشید

شیخ الیه منعم الیه تر از او
لقبه بار دین و دنیا گم

ناز تا تیرا چه آسم گم کشید
خانه شدم و حیا با رب خراب
فارغ از دام عدو خوش بوی
از پی یکدینت این دل چها
عمر ما باید که یابد دشمنم
رحمتی ای ابرو لطفی ای هوا
در دوردش نصیب صفا
دید باید صنع رب العالمین
غیر گفتش از غم آزاد کن
دیدم پر نعم بخون از دل
تا چه کردم دل ز من آزرده است

هر چه دارم پیش از خوابم کشید
در میان دیوارها محکم کشید
انکه آرام مرا دردم کشید
ناز محرم رنج نامحرم کشید
مردم سوری که در ماتم کشید
جانب می خاطر خرم کشید
هر که رنج از رنج و غم از غم کشید
بر هوا چون صورت عالم کشید
از کف من طره پر خم کشید
دل ستم از دیده پر خم کشید
تا چه گفتم روز من در خم کشید

مقطع گشت از ظهوری رحمت
شد جگرها لقب بر حادیم کشید

نازم بگریه تا چند گشت کشید
رنجی نزد بدل که مالش خرد

آن قطره های خون که گل دامنند
جانها شهید ناوک صیدند

خواب نشین بودم در کشید
که شیخ بزم و گاه می کشید

عربی

آینه دوست بودن خوابان سر سبز دی نیز دنیخ بفرتم چه بیدریغ صد چند تر از آن نم از قفسه ها صوفی ای دل هزار پاره اگر زان نگه کنی آن بر قفسه که ریخته انداز نگاه تو تالاب کشودن تو به تن ها و مد چه جان صد با ادا در آرزوی خستن دلم	یا خصم جان خود همه یادشمن در شیون آن گروه که بر مدفن چندانکه داغها زره و جوشن در خون پیش که آتشها سوزن گردان چها بگر بر خرمن باز این سخن بگوی که جان مان صد ها کرشمه در صد دشتن
---	---

اینم گوی نقشه که با تو چه بستم
کانا که بیفتند چها بمفن

دیگر تان برای چه پیرامن گواز نوا ی نغمه تی سر بر شوند دیگر که کرد اینهمه گلگشت باغ عشق بنوند جز تیر و خرد اندرین طسیر مقبرم ای بوس که شمع از دگر جهان بسگر خریدم بلجده در غم و بلا تا در هوای روی که جولان میکنم ای خنجر تو آگه ازین سادگی نه	در فکر بودن دل و آرزون آن گوش ها که منتظر شیون گلپای یکی همه در دامن آنانکه رهبر همه و رهبران عیش و نشاط خار و خس گلشن آن چشم ها که شاده که بر دوزن خورشید و ماه گرد و دره تو کانا که ساده اند همان بر فن
--	--

سر دود از آنچه بگشت گلخن من است دل نیکو اِه عالم و عالم عدوی دل	یاس و امید خار و خس گلخن منند من دوست با کسان و کسان دشمن منند
	عرفی بکوه نقشه بدشت ای خورشیدم خوبان شهر و کوه همه در سکن منند
بایستی که غم دلبسته بر آرد تو هم بر خیر ساقی چون گل جواب بجزر گابی است این دل عجب بین ناوک او در دل بکشیدن با حدش را نیز دستی است امیدم طعنه زد وین بد است بزرگان تو حق داد است دستی نهان تا چند دارد در بغل تیغ	دل دود از دل محشر بر آرد خشم اسود می آید بر آرد سرا جیب فنا کمر بر آرد خورد و در شینه من بر آرد چرا از استین خجسته بر آرد که جذیم چون تویی را در بر آرد که از ائمه ها جوهر بر آرد تمنای هست ما را اگر بر آرد
	نخود ز میان چمناری نقشه کاشتم ترا از خود یک ساغر بر آرد
نه اشک این چشم ترا خگر بر آرد خوش آن که جبهه تیرا گر بر آرد پرس اصل او گر کجوف پری	وزرا خگر تو لیم آید بر آرد یکی اندازد و دیگر بر آرد دل دیوانه صد دفتر بر آرد

از غنای زلم کان سر آرد
سرا کاز جوان خجسته بر آرد
ایسر

<p>کند دیگر که خوش نماز را زین معارض شد با هم هیچ گفت گناهیست که من را ز برق اما رسد نیک اخیری نظار مارا کنم چون دعوی درد آرنائی میرور میری دل را محشر</p>	<p>ز من گرد آن پری سپهر برآرد اگر زین بقیه عفت پر برآرد و بار از رور کارم گر برآرد دمی کانه رخ از محشر برآرد دل از داغ درون محشر برآرد به هم هنگامه محشر برآرد</p>
<p>قیامت آمد و مارا بچین درد که کام تقسم بنمیب برآرد</p>	
<p>امیدم دیده تر گر برآرد تو خارا ز پا و پا از گل برآری خوش آن کین گفت ز دجام دمی کس در دیر هوای نماید داغ دل از زخم سینه اگر شمشیر ابرو تیغ خواهد بترس از راه من کین آه بود ز خلد سوختن جوشد طراوت تو چندین بخت از تائی حق یاب</p>	<p>نهال غم شمر خوشتر برآرد بجز تو کی کسی دیگر برآرد مرادم ساقی کوثر برآرد هوس بال و تنای پر برآرد چنان کانه زرد زین برآرد نگاهش از میان چرخ برآرد همان که خانه ات مضطرب برآرد دمی کین گلختم کوثر برآرد حق از باطل یکی ساعز برآرد</p>

چو مقدار این صدف گوهر برآرد لبت را آنکه جانپرور برآرد	مدان کم بایه چشم را و بگر اجل را سزگون کیویشاند
شود گرفتگی کلینش بین گلستان جای گل انگر برآرد	
بادائی که به بیسمانه می ازخ می ریزد نوحه مطرب شود و رنگ ترنم ریزد خاک راه تو بفرق مه و انجم ریزد زیر غشم در قلع عیش و تنم ریزد بمقامی که پروبال غم ریزد محبز از لبکه لب در دهنم ریزد طسره شوخیت که خون تم برچم ریزد زلف اگر بارش اندر هره گرم ریزد بر سر قلم اگر چشم تو قلم ریزد سخنی هست ز خونم که بر دم ریزد مشت خاکی بسرا بل قلم ریزد	مستی از چشم تو بهنگام حکم ریزد دم قلم چو لب طریح ترسم ریزد آه من راه فلک جوید و گوید تو باز آخر این ساقی دیرست بهمان کای تنم من بهمان خاک ولی عشق رساند مرا عجسی آنرا که کند ز ثنایت گوید گوید آورد مرا رحم مقبل انیدم چقدر میگردد من آنچه ترا ناز باوست یار پرسد که چه شد گریه ات ای قلیست این که گوید من و خونریز فلان عالم سوختم از تنم آنکه پیش داور
جان بکشد شتم و یخیم اندر نفس لقظه بسم کاش دل خود نکند ریزد	

تاکی از لب که است حکم ریزد
این که چندیش از لبم

عفی

غمره داند که چنان خون ترخم ریزد تا کجا تشنگیم آب رخ خم ریزد گوید افسوس دلت با جگر این شیرینست کاش اینگونه نمی آمدی از باغ برون رنجین خود به نهاد بمطهرم ریزد داد از آنکو چو خرامد پی کلکشت خرا داغ اگر در غضبی آتش افروخته است چند گویی که مرا ناز کی از حد بگذشت در تعدی مژده ات را چو شود دست گر چه سرخوادم اما تامل خواهد لدی بود که ننگام تکلم میداشت	انکه الماس بر خیم دل مردم ریزد ساقی کو که بکامم بهت نرم ریزد در ناسفه چها وقت تکلم ریزد سر و من بهر تو کو که حقد رقم ریزد بسیج شک نیست رسد هر که بطارم ریزد برگ گل در ره او دست نظلم ریزد دل بان آتش افروخته به نرم ریزد لب بام آبی که بکیر ز سه انجم ریزد مهر خون گردد و از چرخ چهارم ریزد گو چه خون ریزدم اما تو بهم ریزد شربت بیست که در جام تمسم ریزد
---	---

شیخ خرم خرم چه درین راه راند
تقته خرم خاک چه بر فرق تخم ریزد

گلشن انتظار خرم شد
اینقدر هم نمینواند
که یک افسانه مرد و عالم
هر چه او شد نمینواند

این گویم که دیده پر خرم شد
گفتی از هر چه خوانده خرم
پیر هم بهر زبانش
بیوفار کسی خرد نمیشد

ایم
عالم از طوره از خرم شد
باید که از خرم شد

<p>دل و جان را جدا کرده عشق دانی و نمخت اکریت بنیمی را نشان بباد بسر مردوده به عاشقی که این گوید گوید آنم که عاشقان داشتند</p>	<p>که پراکندگی فراهم شد تاچه دولت نصیب آدم شد من بخین از دلی که بیم شد در دردمان و زخم مرهم شد یعنی از راز ادا که محرم شد</p>
<p>بر من دلفته منحصّر نبود بر که جام غم توزد جم شد</p>	
<p>بسکه شوال با محرم شد معنی رفت و شد یکیت یکی کوس شادی دیگر که بنوازد گفتم از حسن عشق چون خیزد ورچه گوشت دلم که گوید سرخ قلی شمن بخون تپا مرا مرگ ناید هنوز و جان گوید و حسی غم با منیشد رام حققی اسرار عالمی پوشم</p>	<p>هر کجاست سوز بود نامم شد دل ز کف ز قبه بود جانم شد کشور غم با مسلم شد مه کتان آفتاب شبم شد آدم از خلد و خلد از آدم شد که خوشتر چرا مقدم شد ما توانم نمی توانم شد شکر کارام با بیهوشم شد هر چه گفتمی سر به عالم شد</p>
<p>ای تمای ل شدی تو کجا</p>	

نقشه از دل شد دل از غم شد

نی دل آب و نه دده پریم شد ایکه گوئی من دو فاخا خوش حسیت خبر کوه در دوادی دنا دیدم اورا ولی پس از دیدن زخم دل سوز بازه پید ا کرد ایکه گوئی ز من دمی شو غیر آقدهرها که زخم دل بالید انچه او خواست کم فرون گوید خواندش جان غمزه کشید عارضی را اگر که کعبه ناست جهان بدر کسی مشرک شد	چه شد آیا که گفتی آن هم شد زودلم لاف صبر و طرم شد انچه بر عاشقان ستم شد مردم از غم که دیده محرم شد سوختن ها نصیب مریم شد غیر گو شو که من نخواهم شد آقدهر نادم این مریم شد انچه من خواستم فرون کم شد لقبش باغ غمزه حرم شد دقنی را بین که ز فرم شد دل بد باغ کسی کرم شد
--	---

گفت من خاها بر اندازم
نقشه بنیاد طلم محکم شد

بجبران او در کبریا نفع سپرد گفتم مانند چاره رسوائی تو هیچ من جان سپردم از غم داوید گمان جان	گوئی بمن کلید در آسمان سپرد آن دم که راز خود بفلان آرد آن سپرد یعنی هنوز کی یقین آن گمان سپرد
---	---

کمال حیدر از زبان شیرین
بجای این که می توانست
۱۴۰۱

<p>ناکرده هیچ جرم ستم من که آسمان یادت نه آنکه کار به سیادتش افتد جام نشاء در کش و از مادگر میرس زرقم بگوی یار و چسکویم که بار بار قد در چنین گهر نشاسی تو زنیها دشمن ز رشک جان بدار گویت که غم از مانت جمله روی زمین غیرت ارم</p>	<p>چون مجرم گرفت و بیدختان سپرد خریادت آنچه هست پسبان سپرد احوال آن مریض که ناگاه جان سپرد چون سگ پاسبان بگ پاسبان سپرد بر کس که دل سپرد بتورایگان سپرد جانم هر آنچه خواست ز گردن سپرد دیگر که راجعت ثمره خون نشان سپرد</p>
--	---

آورد لفته را بدر بوی طهر سپهر

گویی طهر را بقدرالریحان سپرد

<p>گفتم دلی بدیده و گر چون آن سپرد کی چرخ عشرت ابد از من دروغ داشت زان پیشتر که یارکشاید دکان باز آنقا تلی که گفت نگاهم بسوی قست مشکل می بر آمدن نیست از لباس من گویم آه این رخ و او گویدم چو گر گم کنی و نه سپارد و دگر ویت آن بار عشق بود که نواز از خدا</p>	<p>بر کف کلی که داشت آب روان سپرد یعنی منم با آنکه غم جادو آن سپرد سودی که دل داشت بدست پاسبان سپرد آسایشی بسجل و عنون پاسبان سپرد این کار باید ای نادان بجان سپرد تنها بیللی توان گلستان سپرد این در دکت سپهری امتحان سپرد از هر یکی گرفت و باین نادان سپرد</p>
--	--

گفتم که کار من بچه آئین کنی تمام	ناوک بعبسره داد و بارود مکان سپرد
تا از متاع دل چه سخن برفت بر لبم	کز من غمان ربود و بکا کل نهان سپرد

بم چون کلام من بجان شتبارایت
رازیکه فتنه بادل دل بازبان سپرد

انگو بدست چو تنو سوار غی غمان سپرد	با کام دل نبرد تو گامی و جان سپرد
خزانده بی که نا ابد اورا دل است این	دیگر چه باشد آنکه بمن آسان سپرد
چشم تو مست بوده از دشمنو این سخن	دل کی و دلیت تو باین یا باین سپرد
گفتم می که ناله بگرد و شتافت گرم	پیر اختیار خویش بدست جوان سپرد
وصف تو بر که گفت خجالت رخسار	یعنی که گل گلشن گوهر بجان سپرد
ایگونه قتل را بتو و صبح بار پر رفس	خونم طلال آنکه نگرگان سنان سپرد
نیخواست من گرد بر آوردن این نشاط	عشق این چشم تو بعم کار و آن سپرد
بسر و قناعت از پی من خوش بگذشت	حرص و هوا که بود با بل حجاب سپرد
دل رنجها کشید و ندانی چرا کشید	بجاره جان سپرد و پیر سی جان سپرد
بلی حساب ناز با بنم اگر گزاشت	مجنون شمار غصه بر یک و آن سپرد
داغ است داغ آنچه بدل لاله زار داد	بلوغ است باغ آنچه بمن باغبان سپرد

هان ای آبر فتنه و فتنم نکات تو
بجز گهر بروج کجا میتوان سپرد

<p>گفتی از باغ یاسمین روید داد آب اینقدر که پیکان را چمن انتظار ما سرسبز مکتفی نیست بهر کجایم صد گلستان نیاز قربانت دو تنهال است لطف و مهر باغ حسن ترادغا گویت سخت عاشق نگر که لاله رخان کشته اش را گل است آید</p>	<p>از نت تاجه غیر ازین روید کز لب زخم فسرین روید کز شهر بر بختان سین روید هر قدر زر که از زمین روید نارها از تو نمازین روید از دل او نه آن نه این روید کز جیت همیشه چین روید گر بکار زنده مگر کین روید خبر از اگر آستین روید</p>
<p>از زمینی که گفته دفن بجاست چون گیا آه آتشین روید</p>	
<p>گفتی از سنگ کعبه دین روید آفتاب است داغ از رویت نخل است و تربت عاشق از حسین سجده روید و مایم دید باید غرورش اندر عجز لایم آنم که در چشم کوفی</p>	<p>تاجه کفرم ز ما و طین روید وین گل از چرخ چارین روید انچه روید از دهمین روید انکه از سجده اش حسین روید آسمانی است کز زمین روید سید چشم ترا سین روید</p>

عشق کونا ز کفر زمین روید
چون بکار هم گمان عشقین روید
ظهوری

آفتد رمی بخشستان را از زمین بلاعجب بنود گلستانی است سینده که از ناکجا تلخ بشنوم زان لب کودمانی کرد سخن زاید	کز لب ساغر آفرین روید گردل عافیت گزین روید سر و سان ناله خرب روید ناکجا خسر از انگبین روید کوگمانی کرد یقین روید
---	--

کی چنین تخم هیچ صید افتد
تفته هر جا رو دین روید

در فراق یار مرگ روح افراشته هر قدر ها نور باشدش از اطلالت بود ایکه کوئی بر دعایم جان کند خلقی ساق تا بداند قاضی حشر آنچه حشر کرده است این تماشا بین که زیر تیغ با آن تیغ بر نیاید تا کی از دستم مراد بپرس روی رشک دل سینه ناکی زمین بدو من کشم آبی و او گوید چه بکشاید از از لب او سرزند گر خنده پنهان بپرس بال شهرت چون کنایه شان صبر من	دل اگر خون شد تنهای دل مارا چه روز و نماز و بخود شبهای پلدارا چه من هنوزم زنده تا شیر دعا مارا چه چون بگیرد دهنش خون تنمارا چه من تم در خون و او گوید تماشا را چه فصل گل آمد خون کار و مارا چه دیدم تو چون ندیدم آن روی یارا چه چون نمی افتد ز پا عرش معلا را چه خضر و بان خط او شد سجارا چه گویم آبابی نشانیها هم غفارا چه
--	--

ایسر
دل اگر گشت ساقی مارا چه
در جنت اشک و آه بجای مارا چه

ای پیش تو بنان خلقی بخون از چه جرم لقمه چون ناکشته اند این چشم سیلار چه	
فیض بخشیهایی چشم باده سیمار چه حال ما دیگر شد از بایب تا شمار چه نیت دشوار اینقدر با مال لب را خود سگ دینا گوید این سخن خطیه اینکه حقت اندر ریت با صبح خستد و راه کار چون دید کس ملک خود بپوشد در غم شش بیت صحر او گوید این لحنی تا چه می پرسند از من دیگر اصل صوغه دیده ام بی رونق صلا اینچنین گانود باز پرس خون عاشق آنچه کرد از ما پرس غیر گوید هیچکس یابد نه غیر این نیاز	ساغر از دستش اگر افتاد مینار چه گردل او خون نشد باری ای لار چه یکست سدر راه جان ناشکیبار چه چون بعضی رویارند اهل دنیا را چه تا باین تعبیل چون بیدار شد بار چه خامشی زد بر لب لخمیه غوغا را چه از چه زد رنگ اینقدر با گشت صحر چه ز به شد خوار و عیانست اینک لغوار چه اشک یعنی خون ناب دیده فرسار چه نگردد چون بر لب معشوق جانار چه هست وقت امتحان آن باز یار چه
چشم و لب بیکار از چندی اسیر و لقمه را در محبت اشک و آه بیجا بار چه شد	
من چو گویم دعه مرگ دلارار چه گفته بودم چون میرم عشق من کمال	شوق گوید چون شد امر و زور دار چه ساخت گردون ز کلمه خم خوش صیار چه

<p> یاد عقبی کرد غیرت های دینار اچشد گرزبان لبتی ز گفتن رفرو ایما اچشد عرش نزدیک است آه عرش اچشد کس نمیرد ز لعل او که احدا اچشد نعش افتاد است تنها بکسی اچشد کس نخواهد پیچ و من گویم تقاضا اچشد سر و بال دوش تیغ بیجا بار اچشد پر سدم ز نار تبیح و مصلحت اچشد آرزو را تا چه پیش آمد تنار اچشد </p>	<p> دل بآن نسیان که معلوم است ایندم ای چشم تو که کار یاد دلد و گان آنچه گفتی ای دل از بهت و گریه روز کس نمیکوید چشم او که خلق شد با مردم و بر لب نیامد آه نوید بی او نپرسد حال دل اند سوی من بل دل بلای سینه تیر زد در سحر اچشد گوید م تا قوس بر آید اکر دل منبد ناو کش و لکش خیال و خبرش میان چنین </p>
--	--

گفته سامان تمن این حرص من کی ایسر
 دل اگر گشت سامان دل مار اچشد

<p> ناز مرهم ساز را بر هم زند من چو گویم می فروزن کم زند گریه یا خند ها بر هم زند کو گره در کار من محکم زند محتسب زد جام و قاضی هم زند حرف ما قاتل دم قتل هم زند </p>	<p> دل که زخمش خنده بر مرهم زند بد گمان با عیب نبود نقد پیش دریا قطره نبود فروزن من نخواهم خبر کشود کار آن شرده ای استان که نهی آوردم چون توان خورد آرزوی را که </p>
--	---

اسرار
 در آب از یاد و دلش دم زند
 در آب ز خنده بر هم زند

ابر بنم دودی شد و بر باد رفت حال بیمار این شهر او پیش	با که چشمک دیده پر خم زند دست بر سر عیسی مریم زند
لقمه از نت این بلند اوارگی کوس بر بام که دیگر غنم زند	
ایسم آبی کا سمان بهم زند از عرق بر چیده چون شبنم زند نثار دولت بلاد دارد خمار راز خود از من پنهان پیش دل بگذر از جام و بسین آئینه را جلوه نما که دل بر جانمانند از بنی آدم کجایابی سیرغ من بصبح و صبح میماند من غم زند آه از دلی کو عشق جوت	پیمده که سیدی ها دم زند آتش انگار در همه عالم زند ای خوش آنستی که این میم مانه محضری بر لب محرم زند ناسکندر طغنها بر جم زند ناکجا دیر و حسوم بر هم زند کان پری راه بنی آدم زند نیستی جو نقش سستی کم زند داد من ز آنکس که داد از غم زند
دل سخن هر خطه راند زان فن لقمه هر دم غوطه در ز غم زند	
حسن بر ساعت ز شادی نم زند غمره هر گبه ز خم بر جانم زند	عشق بر جانب صلائی غم زند زخم جانم خنده بر مرهم زند

<p>ساقیانگی کی مکتطره می ایک گوی من نه دزدیدم دست خونش من سجد اهل ریا هر قدر ها شکر گویم کمتر است کاش این دل میرود سرزمین مرگ را صدره دهم جانی نیست مستی اهی چشم خوبان مستی زاهدی که تو به زرد اینگونه خست گویم اینجا ره نباشد سورا</p>	<p>فال طوفان دیده پر خم زند کاشن رفت را صبا بر خم زند باده در بر می که نامحرم زند اونه نهایت تر خنجر هم زند و غمش آن طره پر خم زند همیت من خنده بر حاتم زند کوشی خون بر سر هوشم زند گردی صد جام در یکدم زند بر در دل حلقه چون ماتم زند</p>
<p>هر قدر ها که تو آید غم کم است تقصه زلف از شاد کامی کم زند</p>	
<p>هر که نام کمال میگیرد خونبها از تو دل منجوید بر سپهری که ماضی فایم مزد اختر شناس باید داد ابتدا را با تبار بطیت چقدر ها بحر فنا زده رس</p>	<p>ناگهانش زوال میگیرد خون خویش حلال میگیرد نه نگیرد و هلال میگیرد اخترم در و بال میگیرد حال دست مال میگیرد حاسد بد گال میگیرد</p>

ایم
دست باز خال میگیرد
چون زجران طال میگیرد

ماه را آنکه سال میگیرد	مه گو آفتاب خواهد بود	میچکد هر سخن که از لب است	نکته ها بر زلال میگیرد
<p>رخش نارانده در ره امید تقصه را پایمال میگیرد</p>			
که مرا بیلال میگیرد	تا چه اندر خیال میگیرد	گوشت هست کز زمانه گرفت	دل نه مال و منال میگیرد
بمن این خسرو سال میگیرد	خروهای که کس کس گرفت	من چو گیم سراج حجارو	بمن این خسرو سال میگیرد
دل کنار از وصال میگیرد	مان گجائی تو نغمه شادی	گفتم آنقصه ها چه بود	شادیم را ملال میگیرد
گفت صبح انفصال میگیرد	من بیاز بچه سهل میگیرم	تا چه گفتم که گفتی اعدا را	انچه بر من محال میگیرد
دلم از قیل و قال میگیرد	ماند دستی که از گریان دو		دلم از قیل و قال میگیرد
دامن انفعال میگیرد			دامن انفعال میگیرد
<p>تبر انجا که از زمین روید تقصه خود را نهال میگیرد</p>			
چقدر انفعال میگیرد	دل که فکر محال میگیرد	من باینه میدنم شش	تا که ایشال میگیرد

آنکه گوید دل ترانه دگر بچه ناز و کرشمه می آید تا چه باغ است و نورچین دل یکی وین عجب نگرگان شیخ را کی ربائی زریا خط سبز تو بجز این چیست جان بر لب رسیده و با نازد لکها بود به دلمارا	ق کسی ای بد خصال بگیرد بچه حسن و جمال بگیرد جانبه رخسار بگیرد خط گرفت است و خال بگیرد هر دشمن جد و حال بگیرد بوی ریحان بفال بگیرد جنرم در چه حال بگیرد که سهراب از شمال بگیرد
--	---

تفته را در سخن کمال و مرا
عجب عین الکمال بگیرد

ستمش آن کمال بگیرد از ازل تا ابد نگفته شود صید طمع نقرال طرا خودم دل دعاگوی من بگر خورش ساقی از غصه خاک میگردم نیست حیران من به بوی به چه بلند است دست نه خط را	که خودش انفعال بگیرد انچه دل در خیال بگیرد چقدر هاترال بگیرد از که دیگر ملال بگیرد تا بهر اعتدال بگیرد بیده کام از مثال بگیرد کافاق بحال بگیرد
---	--

<p>طرفه دوریت اینکه می نمم ای بنجاک درت نه فو بدز بذله ها در جواب میسجد</p>	<p>جای شیران شغال میگرد نقص پشت کمال میگرد نکته ها بر سوال میگرد</p>
<p>در خست دگر بروی که باز تفت می را حلال میگرد</p>	
<p>روز میلادم غرزان طرح ماتم نخند ساخته اند که از خاک اینجه نمی جهان داد از چشمان ست می باغرخند تر باد از جام شادی کام اهل حبس پیش از آن که رنگی از رخسارم ز خیمه را خنده شادی بود بر لبم آن مفتی زاده آمد چون بخت سزده جز و مانع بادشایان بیکه نبود جایی نور اینجا ظلمت است بظلمت اینجا</p>	<p>گویا خاک وجودم بر سر هم نخند رخت عشرت سوختد و پیکر هم نخند چند گویم خون فرزندان آدم نخند نظره از شاد کانی بود آنهم نخند در دل رم خورده دیگر لذت برم نخند تا چه بیکانها بدل در وقت خرم نخند ایل مغل نقبهای خیمه مقدم نخند ساختندم باده دور ساغر خرم نخند از چه ششی ای ایل عالم شمع عالم نخند</p>
<p>تفت امروز آمده و حمانم نخند دی باتداری که در دو نیمم نخند</p>	
<p>تا چه طبع خستلید ز بیایم نخند</p>	<p>ای خستلید ز بیایم نخند</p>

<p>بود وصل به رخا ن عید و چکوم از رفتن باغ امید گریه بی تازه کانه فصل گل ناله سدا کرد در بالا دوی رنگ نگر ناچه پرکارند این خوش شوی خوش نشان ناتوانان تو میریزند در دفع جیات در خورتاج شهبان بوست ای قدر دان او کجا و آب تیغ خود بکامم نختن خون ماییزی گوی خوش خوش این مزم</p>	<p>در به شوال پنداری محترم نختند برگ گل بر تربت بلبل بی هم نختند عاشقان دانی چه گل بر غش ام نختند در جوار کعبه آب روی زفرم نختند آتفرق کاند در جدل هاسام ورم نختند آنچه در پائی تو این شهبان بر نختند حسرت نو و عده های ادب بکامم نختند رنگ عشرت انجمن کوی قصه ورم نختند</p>
--	---

لقمه دی رقم باغ و خاتم این گلستان
 بر سرم ریزند گل غم بر سرم نختند

<p>کعبه دل را کجا ایگونه از هم نختند سینه سان شیون را اینجا ابد خواهد یاد تو میدی اندر ساز امید نختند خوش شکفتن باز دل کاین لطف احسان ای که پری ننده چو نستی غلط بود غلط دل دیدار سوختن لطفی که گوید با کسی گفت انجمن سیه کاین دلی نیست از منم</p>	<p>آنچه میریزی تو ای کافر تبان کم نختند بسکه در صحرای دل باران نام نختند بر سخن کر خشم او باران بدم نختند در دل از داغ نهان طرح جنم نختند آنجگر کرمین بگوشتن اهل عالم نختند یک شهر در پیبه زار استخوانم نختند رنگ بندادی که چرخ و دهر با هم نختند</p>
--	---

<p>طوق و زنجیر از پی دیوانگان تو بست صد خرابی و در جهان از چشم مست انداختند شاگه به بر زخم دل مشت نمک باشد کاش درد های جان شکن بر دل درمان نهند</p>	<p>تخت و دیهیم از پی شاهان عالم نختند صد پریشانی بدل از آن لطف بر ختم نختند صبح دم بر برگ گل آنالکه شبنم نختند زخمهای دل بلا بر جان مرهم نختند</p>
<p>لقمه که از دل و البتبع و نند بار دنیا یکطرف از دوش سر هم نختند</p>	
<p>دستم از کار اگر می نرود طرفه بین عمر بسر رفت هنوز چند پرسی که چهره رفت از تو بیا سن در آن باغ نرویم کاجا ر بهر منزل امن است این دل فلک اینماید نبود هست بلند ایک گوی چه خموشم بگر نور چشم نبود آن اشک میرود عسر من یوقه جان بآبهره چه قدم می نرود</p>	<p>کارم از دست دگر می نرود گویش بے تو بر می نرود ماله گرفت اثر می نرود نخل قربان بر می نرود هر سیکه راه خطری نرود مانجک دو دگر می نرود سخنه از تو مگر می نرود که بھر را بگر می نرود بشتابی که شر می نرود تا بھر سوخته خبر می نرود</p>
<p>گفتی از لقمه بیابان هست</p>	

یعنی از شهر بدر می نرود

شامم از خود چقدر نمی رود	هر کجاست ذکر سحر می نرود
گوید آنکس که دگر می نرودم	می نیاید که دگر می نرود
دیده را دیده نمی خواند سواد	تا که دنبال نظر می نرود
گر تیرمند رود از دنیا	گو برد خوشش که بند می نرود
پرسم از داغ که آیا چو بد	از دل آنرا که اثر می نرود
چقد رنگ وطن می نبود	هر که مبرش بسفر می نرود
دیدم آنرا که عیان می شود	رفتم آنجا که خبر می نرود
چه جفاها که بدل می کنی	چه بلاها که بسفر می نرود
از دم صبر برون رفت ولی	از سرم شور بدر می نرود
تا چه حرم ز چمن می نشنم	تا چه غم ز جگر می نرود

باشند بر شش اینگونه

تقصید چون شش می نرود

شش چشمتک بر می نرود	تا که شش شیر می نرود
می اگر که چشم آید به	تا چه با من یار بدخ می نرود
می زنده در داغ و غم می نرود	من که می دارم ز کوی نرود
شام می خواند از شهر نرود	حلقه صاحب در و در می نرود

طهوری

فانش بسوزد بپوری نرود
پیش بدیش لاله نرود

<p>من چو گویم سخت بالعل و در چشم شوخت را که این بنا را تا توان دل گام نتواند زن ابر و ش را میتوان یک لحظه سختی جانم نمی برزند تیغ</p>	<p>سنگ بر فرق ترا زدی زند طعنه با بر شاخ آبومی زند لیک حرفی از گت پو نمی زند بر طلال عید پهلومی زند انکه لاف زور بازومی زند</p>
---	---

گفته را دیگر نشان ای می گیت

خونچکان آبی دران کومی زند

<p>فال بدستی کسی کومی زند تیمم آن چشم جراحی زند بسته فراق او دیوایت من بیابان جوش و شدم دل که چوید که بر کام از شط کیست که عشق و چشمشیت شیخ و اخیش خوش از کوثر سخن تا نگردد انم بستر بکیش هم ملای گل ز عارض می شود سویاتی لایه جاسری نم</p>	<p>می زند جام و چینی کومی زند وز زرد آن چشم ابرومی زند طرف صیدی کان پر روی زند بر کجا بر شیر آبومی زند غوطه در بحر غم اوی زند سوج این دریا بحر سوی زند باده گوی بر لب جوی زند غمزه اش خیره پهلومی زند هم ره سبیل بگیومی زند جام پیشش همیشه زانوی زند</p>
---	--

تلقه کویوسف کجا آن تبخمش
بر سلمان طغنه هندوی زند

دور از انکوناله هر کومی زند چشم او داند خرابهای دل صرف او تیغی بود در حق ایک پرستی خط کجا میرودش ای دل آن آه دما دم راجه دانش تیغی که خواهد زد لعل او همان دارد در ترکان لشکری ابردی پرفتن سخن راند تیغ من چشم شک بر هر سو می گل فغان از روی ننگین میکند یا قرار از جانم آن روی بود	اشس اندر باغ میومی زند کی قدم اینجا بر آبومی زند خوب دانه آنچه بدگونی زند موشینون بر سر روی زند چرخ هر دم دم زیر روی زند یار چو گانی که برگوئی زند دل همان بر شکوای روی زند چشم کا قراره جادوی زند او صلائی غم بر روی زند سروداد از قد دلجوی زند یا گره در کارم آن روی زند
---	--

بدل ساسن فغان می کشم
قمری آفاقه کوی زند

ایک دستی ز لعلت حرف دیگر بچکد جان فدای آن بچکورا چنین شد شمر	ساغر از خالم شد خنجر بر سحر بچکد دل بود دل آنچه زان لب میبیرد بچکد
---	---

ای بحال با اسیران رحمت تو هرگاه
نامه پرسوز مرغی را که بسایم ما
آه بعد از آه نهر در دل دین خیرین
آنچه میگفتی دم خور زیم یاد آریاد
گریهای دیگران کی دیدنی بود است
کس مرا سر و چراغان خواند و کس لاله
سیر و دیوانگی ما را بباغی کاندرو

مست شمشیر تو آن ابری و سپهر
شعله اش از بال ریزدش از پر
زاه بعد از آه محشر بعد محشر
ورنه حرفی از زبانم پیش او میچکد
میکنم آن گریه کردی وار من در میچکد
من خود آن تخلم که از هر برگم ادر میچکد
لاله از گل میدکد سر و از صنوبر میچکد

لقفه شاعر خواندنت ننگ است و خاتم هر
شعر نه از سعدن طبع تو گوهر میچکد

انکه را صد دجله خون از تو که خنجر میچکد
جان الفاس سیاه نفس که میچکد
شیخ دارد ساغر کوثر هوس برود
یتوان دیدن بهار این رخ ازل را
بایدم زدگر گرجان چون کنی رگون
این تماشا بین که داغ غنیت بشود
ای خوش آن رفتار گرم آن چنین
ایکه گوی میچکد رفتن ز جان مضطرب

از لب او تاجه و ستان در میچکد
صد سیحازان و لعل روح برود
ساغری دارم که در هر لحظه گوهر میچکد
گویا از لاله تر سنبل تر میچکد
ای خود خاقل برترگان تو نشتر میچکد
و عطپهای گوش و ساخود زینر میچکد
دیده ام عرشی که از وی ماه و خنجر میچکد
تو مرویدم که از لب جان مضطرب میچکد

باشد از دستِ حوادث بر کرانِ دلیان	زانکه از هر مصرع سبک می‌چکد
آدم گر شام رستم ششم است صبحدم تقتد بین کز بر قدم چون تو می‌چکد	
<p>تا که شیرینی از یاقوتِ آخر می‌چکد آن سمند طغیتم کم از دل آذر می‌چکد خلق از محشر سخن باز انداز بر نوع جلوه گر باشد به لبا آنکه دلها آرد شوق در بای استاید آنکه ازین ایک میگوید نگاهم بر بنی آید چشم خون شوی امید کسب آید یار کجا بگفت گلشن رنگ از روی تو گل آید فردا ام یکبار از چشم تو می‌چکد</p>	<p>می‌چکد این فند زان لعل و مکر می‌چکد از دل آذر می‌چکد و ز دیده آنکه می‌چکد گویم از طرز خویش شور و محشر می‌چکد گوی از این به بار این سبک می‌چکد می‌چکد زین حامه حریفی یا که تو می‌چکد ستیش بگر شراشعین می‌چکد یاس بعد از یاس از بال کبوتر می‌چکد بوی خوش از غنبر از زلف تو می‌چکد دره ام لیک از دم حریف تو می‌چکد</p>
از طبعی می‌چکد و در غایت از تقسیم در غایت از تقسیم می‌چکد	
<p>اگر گفت این غمزه گویا شود بشتران کافاب ایچو ایک بر می‌آید چه نو و چه نیست</p>	<p>چشم حمت کی بحال ما کشود در چمن ساقی رخ صبا کشود خواهم این اسرار را از او کشود</p>

در کتب معتبره
از کتب معتبره
از کتب معتبره

<p>میخورد در گوشتش این باغک را انکه سبب اینمایه بر آید دل تنگی کاشانه را حدی نبود من ترا جستم چنان که رسا کی داشتم مهر گلی پنهان درو بستگی از من که دانند اصل ما گیم ذوق پدید نیاکشد</p>	<p>کای فسلان نتوان که را بچاکشود پرده از روی تماشاها کشود لاجرم دشت ره صحرای کشود ساحل آغوش از پی دریا کشود غنچه دل را صبا بجا کشود قفل این در عاشق شد کشود باید مای شوخ دست پاشود</p>
<p>لقمه گوید رازی از با پیرس تا چه در شین قدح نیا کشود</p>	
<p>انکه تیرش عقده دها کشود تا چه مطلب دشت طور از یون عقل بغایت خیال خام است من چه گفتم که در جوانی شوم از سبب بگ مجنون آن شیخ و پشی من و عاشق رفت و اندر زلف کنان جا تا دید چشم آهول از راه</p>	<p>گفت کتخا یم ولت ما کشود نکته ها آن ز گس سهوا کشود عشق این بکشود دنیا را کشود زین زرخش آن شوخ بی طسره باغی بر رخ لیدا کشود کی برویت دیده نابینا کشود خوش گره از کلام این سو کشود جوی خندان این دیده دگر کشود</p>

<p>گفت فاصد خواند هر خط انکه می از تاک و تاک از خاک ایکه برسی از کثود کار ما تا چه بخشاید گرد ز برم غیر</p>	<p>گوینا چین از چین پاک شود گل ز خار و شیشه خار شود کار بار اچیت نیت پاک شود نامه سربسته مارا کثود</p>
<p>من رسم اینجا بمحض مخورم نفته ز نار از میان بجاکثود</p>	
<p>طرفه بال آه فلک پیا کثود پنبه باشد برد بهان عیب و اغهای سینه را سبزنگ بود گفت از چشم فلانی شکریا من بلا گردان سرتامای تیغ دل ز تنگیها سخن آغاز کرد کی ترا بونصر فارابی شست دل ز دشمن خواست یکدگر جان دیر امید را از کف کند رخت چون از ملک ال انوش گفتش بیخ از عدد و شنویند</p>	<p>کاپنج مشکل داشت خاک پاک شود این معمارا که جزرت پاک شود خاطر م از دیدن کلهها کثود طرفه راز او بر لب دیا کثود شکل من تیغ سرتامای پاک شود غچه گوی دفتر انشاک کثود کی طلست بو علی سینا کثود شست اینجا بست لیک اینجا کثود دل و کان نا امید ی پاک شود بار در شهر غم این شید کثود نقش محسوس از بیم کن کثود</p>

لب لبک تیغ زخم ما کشود	دل بخت چاره در دماند
چشم برره ماند اسیر نقشه تیر نوبهار آمد دل مارا کشود	
<p>روزگار انیقوم در تحسین حاصل میزند میروند از خویش و ناگه بی خبر میزند یاس و حسرت نام من زیاد قاتل میزند تا زویرم بهر تعمیر حرم گل میزند غرقه میگردد و کشتی را با حل میزند چونم آوردند و چون باز من محفل میزند منحان چند آنکه آب روی سایل میزند پند گوین نام آن شیرین سایل میزند لذت در خون قید بنای سبل میزند</p>	<p>ناکجا با برده اند و تا کجا دل میبند ریم روان کوی عشق و زین بهر کنا آرزو گوشته شو چون میرسم در قلمگاه چشم ایمان میشود کماله کفرم شایسته غرقه های بحر عرفان را مده دامن بدست گویدت این راز شمع صبحدم از من پس میفراید مسکه در آب روی منجان خون شوامی دل از قف غیرت که در نگام بچکند آن قطره های خون که از ناخوشم</p>
میروند انیقوم سرجه از ما تو بک فزاید نقشه اول میگردد لگنه غافل میزند	
<p>صبر راره میزند و هوش اول میزند حسرتی کاین جان و دل از دست قاتل میزند دل آسان میدهند آنکه شکل میزند</p>	<p>خویشتران چون بنان بیرون ز محفل میزند من همان از قشلم دور و دیگر از من پس در او عهد و پیمان کی توان از لایه داد</p>

<p>حسرت انجامی پند ز خون که این دل جر انجام و شیشه نبود دل من بست پیش چنانش خرن از سحر کس حرف حال مخمومان صحرای خون از من پس خضر کسین که بر کامی که از شیشه ای اجل تو کا ز خود کن کار اینان دیگر</p>	<p>پیش تو هر دل که می آرد بمل میبرد رنج بجای اصل فقیران زمین سیاه میبرد کان دوسا هر چون بسرد چاه میبرد گرد باد از خیزد از جاطن محل میبرد عاشقان سوی قل خوشیایل میبرد جاستان جان میستاند دلبران میبرد</p>
--	--

عضو عضو لقمه را ایندم نشاید دیگر
ذوق ها از تنگ و مستی از قاتل میبرد

<p>گویم از نادانی آب روی بمل میبرد برده است از خویش اورا لطف و قیاس کس میان مرطه گر با من نباشد گوشت ای ز جام حشر بدست این قاتل تا انجین و یوزگان چون نام زابل عقل را بدین راسی ندانم خون و بر دهن زنگارفت و خنجر اندازد هر نوک نشین دل چه باشد کردل آن ناز و اداه پیچ ساغری گیریم که از روی یکدیگر چو چیتا</p>	<p>چون گمان ششم یاران بقاتل میبرد تا اگر پیغام سر و پای در گل میبرد مرد ها امواج از غرقم باطل میبرد عاشقت را می نه بینی چون محفل میبرد تا چه خط و لبا ازین شکین باطل میبرد کا بچه حق میگیم از روی باطل میبرد کس چه داند چو جد بر عناد دل میبرد من چه دارم کزین این گل و نیل میبرد نکت گویم که در روی ره مشکل میبرد</p>
---	--

لقمه نتوان باز غافل ز آنکه غری گفت و مرد
بیکشند از غافلان صد ریخ نادان

کافر این ماجرا نمیداند
عشق را ایتدا بود اما
جان من حال تن چه پیری
سر کنم آه و پرسم از اثرش
گر تو پیری از دعا گوین
ما بغیر از پسر نیندازیم
دل که پسندمزد چون یابد
من دد اشتگی خوریم قسم
شیخ گوید نفورم از زلیک
من بخون چسرا در او بزم
ایکه پرسی سرت چه کارید

که ضمیرش خدا نمیداند
بسیج کس آتیه نمیداند
خاک گشت و هوا نمیداند
داند افلاک یا نمیداند
این گدا جر دعا نمیداند
تبعیت انداز ما نمیداند
گویا چنر عزت نمیداند
حال غیر آشنا نمیداند
عمل کیمیا نمیداند
عشق آخر اکبر نمیداند
ره کوی تو یا نمیداند

این چگونه وی جرای
لقمه چون و چرا نمیداند

که و اعتراف نمیداند
نال از گریه مستعدان تر

خدا چنان دعا نمیداند
گریه از حق و سعادتمندان

نال چون چرا نمیداند
که سبب و هوا نمیداند

<p>تا چه میگفت دل که من ناگاه گرچه میراند از در آتشگر خورد افسوس روز خسرانگو گوید این رویت قنات بگو ادمال جفای امروزه تغ برکش که ناروا کلام تو بدان بیدان دل نادان بر غلط شیخ و منزل مقصود سرب مانوا نمید</p>	<p>گفتم آن دلربا نمیداند روے ما بر قفایمیداند خون دل را قذا نمیداند آفتاب از سبها نمیداند تا بر روز جزا نمیداند کام مارا روا نمیداند عافیت از بلا نمیداند ره صدق و صفا نمیداند ساقی ما هو نمیداند</p>
<p>روز محشر در گره بخشد لقمه خوف از بر جانید</p>	
<p>این مگو که جفا نمیداند دل که درد از دوا نمیداند چه بگویم بدی عشق برق من بد است شیخ می نام دل بجای که غنچه می باشد خواه زور تو خواه زاری</p>	<p>از کجس نا کجس نمیداند قدر مردن چچانیداند حاصل مدعا نمیداند شیخ دانست را نمیداند زفن انجا صبا نمیداند چیت آن کش خدا نمیداند</p>

<p>ایکه خوابی بقای خود در صبح من که عقل از خون بندم از خودم عیش گوید ای دل بهمه بینم بمن نمی بیند عشق سعد آورد بخسردن</p>	<p>صبح بخیر ازینسانمیداند دشتم سر ز پانمیداند از خودم غم جدا نمیداند همه دانه وفانمیداند عقل زان از بهانمیداند</p>
<p>لفظه ز دنا که چو گفت سپر گریه آب و هوا نمیداند</p>	
<p>اشکی این چشم تر نشاند مردگان خاک بر نهانند سن برو گریم انکه در گریه شیخ اگر قص آن پی بیند شیشه سوز تمام خست و دغ گویم انگل مرا چه خوش انداخت عقل کل را با وج چست دست پیش چشم است مرگ از شبح تبر سے کہ بہشت ناکامی و امن از کل است بیل را</p>	<p>کاستین بر نهان نشاند جرعه بر خاک اگر نشاند پارهای جگر نشاند دست بر خود و گرنشاند پنبه اش کی شمر نشاند خار در ره اگر نشاند بال ریزد چو پر نشاند تیرگی بر نفس نشاند تخل کام تر نشاند از قحان گردان نشاند</p>

مژه بجز اگر نشاند
کلوری مژه بجز نشاند

پیش ما شاخ بی اثر باشد
لقه تنگی که سر نیشاند

جان کسی بر خنقشاند که بر جم جگر نیشاند که تو گفتی گھر نیشاند بچان دست بر نیشاند اگر افتاند از نیشاند رنگ روی تو ز نیشاند راز دل تا بد نیشاند باد عطر اینقدر نیشاند تخم یاس آنکه در نیشاند دم آب که اگر نیشاند خواندم گردد و نیشاند	خبر جان اگر نیشاند دور باد از خنده ات نمی سعدن شرم چون نگر دشم ز جهان آنکه با بردن کشد خاک ما بر کران دامن است داغش این صفت مرا غیر در خور خدش نشاند دل سخن باد و رست پرسی اگر درود تاجه از زمین پدید بهر خون جوشدم ز دل آن داندم خصم وره نگر داند
--	--

لقه تدبیرش از ظهوری پس
مره لخت جگر نیشاند

ایس ویم شب پیام گرفته بود آمد می که مرگ ز بانم گرفته بود	آوانام وصل و غیرت نام گرفته بود ای من بلاق شوخیش از پیر شدم
---	--

شب خوش بودم در یک جام گزیده
مجلسی باز دست ملک خام گرفته بود

<p>دشمن نوید آمدنش گویا دشوار بود کردن آن چون مکروش تهمت نگر که دوش نهانی بکوی دست گرد ز نام بوسه بخل ورنه گفتمی ای کام دل تو خوش شود و نامم ز آن پیشتر که آمده جانم گرفته بود بیم تو بس که راهم فغانم گرفته بود چون رفته بود غیر چپانم گرفته بود آنم که داده بود بهانم گرفته بود وقتی که خواندش خفانم گرفته بود</p>	<p>گفتم که خون کنون کباب تو چون گفتا که لقمه دوش غانم گرفته</p>
<p>به از هزار لاله ستانم گرفته بود بادر بنود تاجه گمانم گرفته بود عذرم همین که رشک نهانم گرفته بود از بهر این که شب نگرانم گرفته بود دوش اجل ز بس که گرانم گرفته بود بیم کسی که راه بسیارم گرفته بود ای تند خوی خوی تو دامنم گرفته بود از آب دیده که بهانم گرفته بود من زده بودم دم از انم گرفته بود</p>	<p>انگویی ز سوخکانم گرفته بود میگفت قاصد آنچه ز لطف نهان گرنامدم بر تو یان بارعام دوش آینه می نمود بین صبح شوخ من میگفت باغش که توئی ننگ او امید را از قمرل مقصود بار داشت شاکلی نیم ز دل که کنار انجمن گرفت ساتی بیاد و ذوق مرا بین این تیرس خود هر بود و قدر خود صلا نمی شناخت</p>
	<p>باز این مگر که فتنه ندانم چه صفا</p>

د انم هر اکه سوخته جانم گرفته بود

نی بساغر شراب میریزد کاش بر آتشم زند ساقی تا قامت تنم آتش سدا زخم دل را دماغ بر عرس آشت اگر بگویم کهستم از بوی غیب دلت اکه آتشش کاسه گیرست اکه خود بر دنبت هست طلع الانوار	چشم او انقلاب میریزد انچه امشب حجاب میریزد خون تخم نمخواب میریزد زلف او مشک تاب میریزد همه رنگ عتاب میریزد بے سوال جواب میریزد آبرو و حجاب میریزد دزه ات آفتاب میریزد
---	--

از دل نقشه می تراود و چون

یا شراب از کباب میریزد

اکه رنگ خطاب میریزد ای فاجه شود از خجالت آبا نکته یاب هست اکه آتشش زلف در کف پیرسی از نعل هر کجا پیرو سخن نیکیب تا چه در خرمن حجاب فند	گل بحب عتاب میریزد آب طسرح حجاب میریزد نکه کس میاب میریزد اگر کجای چو تاب میریزد از دلم اضطراب میریزد گنجم بر نقاب میریزد
---	--

طوری
بوی از رخ کباب میریزد
در سخن بهشت کباب میریزد

تیغ جان بخشش است بس در نزع عرصه عشق بین که کنشش بی تو ای آفتاب من تاب تا چه کردی که گریه بکسل	انکه در حلقم آب میریزد پرو بال عقاب میریزد نکم در شراب میریزد بر رخ گل گلاب میریزد
لقفه طرح سخن ظهوری رخت در سخن شهید ناب میریزد	
نماند ارچنان مهر کین هم نمائند گرفتم که یادت نماند آن سخن رنج فقیرا که پرسی همین چو گفتم نماند آفریت بحرم بکفرم چه می آری ای سحر اگر سرعبرش است ابله من چه شد گفت اگر با تو مانم دمی	چنین بر چنین تو چنین هم نمائند بمن اینکه میگوی این هم نمائند چنان هم نماند و چنین هم نمائند بگفتا که سحر آفرین هم نمائند گر آن بت همین است دین هم چه ابله زمین خود زمین هم نمائند بهر انکه ماند برین هم نمائند
بیفشان پر و لفته از استین هم که جان تو در استین هم نمائند	
و گر تا کج گویی این هم نمائند اودا بر در بت حق سجده	بیا کین دم واپسین هم نمائند زمانی که مادر اچین هم نمائند

نمای تیر چنین که چنین هم نمائند
تو را کجاست ناگهان چنین هم نمائند
ایمروزش طوی

<p>مرا ذوق تیرا بچین دین تسمین بیار بجای راه ای دل چه بینی بگوید فرومانی از صدف بند دل از داغ زودا چه حریفی شو غره ای دل آبی که کردی توانی که گوی ترا با که سخم بغیرت نشینی مانند آرا پر شرح چه کردم من آخر که گفتی نخستم سکن در کجا ماند و آید نشستم</p>	<p>ترا غنم سازند رگین هم نماند نه نبی که بار یک بین هم نماند همانا بعرش برین هم نماند بدست سلیمان بگین هم نماند چون نقرین نماند آفرین هم نماند به پیش تو مهرم بکین هم نماند خود این شیخ غزلت نشین هم نماند نخستین نماند آخرین هم نماند غرور تو ای نازنین هم نماند</p>
---	---

نماید از حسن گفته هم حدیث

من از ای مبت چنین که چنین هم نماند

<p>نشدم در گشتی که بیزگارم آید خوش آری ناشی اکنون که گزیده است چه رقیب و مردن و چه تو خیر اید تو بلای دنیای بگزشت روزگاری شکند چون زنگ رویم قدیمی باری مگر او معارض آید بروس و نوح و نیا</p>	<p>پس ازین من و عالم که اجل کلام که بوعده در وقت و گزیده ایم نفسش او خدا را از روی کلام هر آن بلا بگردم که بروزگارم آید چه خوش است آن خزانم که در و دارم که گزشت ششم گزید و گزشت گزیده ایم</p>
---	---

چه روم بکوی دیسر که دلخانی دارم	چه کنم علاج یارب که دمی مرا آرام آید
چو تخی نقشه بر رسم که کنی چه حکم گوید نه بگو چه ام نشیند خبر بگرارم آید	
چه بود کسی که او را چو کف گزاردم آید بروای بلای بحیران که زمان غم سر آید تو چنان مکن که گویم نه چنین هست یعنی همه اضطراوم اما زوم بی نگارم چه شد ارم ریض ماندم چه شد ارم لاک چه شد ز سینه آسم چو شدی شش رخسار نه غمی که جستجویش دل خسته داشت آید برش زرد ز درخت محب اینک من نگرم	بود و پدید نبود رود و بکارم آید قلق آنچه دیشتم شد میرانکه دارم آید سته است از نور جمی که بجال دارم آید توبه می که از لای دل بگیرم آید نبود یقین که بیکره بسر فرارم آید چه قدر بدامن اشکم چو شوی چهارم آید نه بنی که آرزویش من زار دارم آید بسر ز راه شفقت عجب اینک یارم آید
دلکیت نقشه با من روم نبارم اگر او بمن نگوید که بسر چکارم آید	
دل که از بحر نیت آب خورد باتومی چون بامتاب خورم خود دل ما برشته غم است چرخ محکم ز آه ما وز نه	موج سان از چه سیح تاب خورد ذره شکل که آفتاب خورد ست ما چون غم کباب خورد پای این خیمه بی طاب خورد

نشد باید که در نایب خور
از دل خوشین کباب خورد
طوری

<p>با تو مینا چه قاه قاه نرند ایک پر سی ز حسرت نمیر تو مخور جسع و خج آنرا غم گر زمانی فسرار مهر د بد سنت آن کشم من از زلفت</p>	<p>بی تو ساغر چه خون باغچه رد چقدر با دل خراب خورد عاشقت غم علی الحساب خورد چرخ سیلی ز انقلاب خورد زخم خد انکه مشک ناب خورد</p>
<p>تلقه دوسر باستان شیت قسم آخر باین جاب خورد</p>	
<p>ای خوش انکو شراب باغچه رد بخت من کی رین بیداریت گر سرد گردنی بیالده صبر کافرم مازه گر کنم پیمان فصل گل آمد و پیرس انیشخ می اغراق را بجر فنا چیت جز خون دل مال سخن اول لب بام نامد و نامد رخ جدا خط جدت افت باغ من نه تنها بلا کشم از شیب</p>	<p>رزق غم نبود و شرابچه رد چشم من کنی فریخ باغچه رد پائی از دست خطر آب خورد از چه زلف توج و تاب خورد من شراب او غم شراب خورد دل بیسماء جاب خورد نکته در خورد و نکته یاب خورد بدر یعنی که ما متباغچه رد گل طبایخه نفیشت تاب خورد بر یکی بازی شباغچه رد</p>

	<p>نخورد آنکه بچسب شراب طعنه از لقمه بچسب خورد</p>	
	<p>دل ناله کشید و یار نشیند جز طعنه درین بچار نشیند اشعار مرار عار نشیند نشیند غم تو یار نشیند گفتم من و انتظار نشیند صد بار و هزار بار نشیند و بیطوفه که زینهار نشیند احوال دل فگار نشیند</p>	<p>بندم دل بمقار نشیند عاقل دیوانه که ارس خوانند و ستم شعار طغلی ای دل تو رحم آید ای دل آمد ز پی و شد برای پی یک حرف که گفتش من زار فسر بود که گریتم حرفی شتی ز نمک نشاند دیگر شتی</p>
	<p>آوخ که نصیحت غریزان تا لقمه گشت خوار نشیند</p>	
	<p>ساقی یکی از هزار نشیند کس نام درین دیار نشیند گفتم شد مت دوچار نشیند بوی شدم و ز عار نشیند گل ز مرزیه سوار نشیند</p>	<p>گفتم قدحی بیار نشیند گویم که وفا کنند و آنرا آمد که گشت سکار کس را زنجی شدم و ندید از تنگ او قد رفغان من بدست</p>

<p>رفتم بمن التفات نمود اسال چه شکر ها کند گوش مردم لبه آرزو نیامد رحمی که نمود چرخ تمود</p>	<p>گفتم غم روزگار نشید انگو گلهای پارشید آهسم ز ته مزار نشید حالی که کشید پارشید</p>
<p>بر زاری نقشه نادمش هم گوئی که گله زخار نشید</p>	
<p>گفتی فدای کس پس از جان کس باد من پیش دل زرنج و تعبش که بخت و دل رضوان بروی من در جنت کشود دید آبخان بمن که جیافت عمره یا بم ز در دولت و گویم همین ز درد آندم که خور دیارم گفت دل بمن کوان شکفتی که ز دلت کشیم به است از غم خضر کس سخی را اند گفت دل</p>	<p>جانان من که چو تو جانان کس باد گوید کس آگاه از غم حرمان کس باد گفتم که مهربان تو در بان کس باد آگاه کس ز دیدن پنهان کس باد یا رب بسج و در پی درمان کس باد راضی کسی بپستن پیمان کس باد ذکر ریاض بر در زندان کس باد کس انصیب در غم حیران کس باد</p>
<p>یار بطلب برای کس افغان کس باد</p>	<p>تا بنودش نقشه بمن هم با خدا کس را بخیر دست بد امان کس باد غمهای کس نصیب دل و جان کس باد</p>

طهوری چشم رقیب ز کس و جانان کس باد
کس در بین دیدن پنهان کس باد

<p>غیرت بلاست آینه حیران کسباد اینست آرزوی من دل که در سر شد حبیب صبر پاره خو گفت چون غلمم چو گو کنون ز غم آیا که گفته بود خوش بگریه را بهوس قتل در سر است دور از نگاه دوست بخون می تپد فرمانبر تو گشتم و شد هر چه شد بمن جز سینه ام نه در خورد داغ هست سینه جز آرزوی قتل گرم دیگر آرزو است</p>	<p>این شوخ بجا ز رقیبان کس مباد خوشخواهی آرزو می شهیدان کس مباد دست مرا طمع بگیر بیان کس مباد گوی سیر تو در خم چو کان کس مباد غوغای رستخیز میدان کس مباد دشمن شهید حسرت پیکان کس مباد زین پس من دلی که بفرمان کس مباد انگل که خواست غیر زبان کس مباد خونم حلال خنجر بران کس مباد</p>
---	--

خوش ای که تیغ زد بمن و گفت با من
 کس گفته و ارسته احسان کس مباد

<p>رشم از کوی شما خواهد بود کشتیم را بکنار مقصود ریخ ماد دشمن اگر خواهد بود سرخی اشک مرا باید دید دل آتش است و اگر آتش شد بخورد آنکه نبات کنند</p>	<p>این ندانم که کجا خواهد بود نا خدا کیست خدا خواهد بود رشک بر راحت خواهد بود پنجه از رنگ جفا خواهد بود خط افساره چنان خواهد بود کی یلب نام خدا خواهد بود</p>
---	--

<p>شون گریش تو آورد چه شد جان خاکستر ما خواهد خست زین که پرسی چه بود خند و نا</p>	<p>ذوق از خوشی مرا خواهد بُرد انتظاری که هوا خواهد بُرد هر یک چه بخواهد خواهد بُرد</p>
<p>فوج طفلان بر شمس می نیم لقمه تشریف کجا خواهد بُرد</p>	
<p>قاصدش تا چه زمان خواهد بُرد دین بسی جر کشید از کفرم صبح خیر آنکه چو من خواهد بود گشازلف که رازیت دین آنکه گوید بدرت خواه هم مُرد دل کجا ماند و کجا خواهد ماند من بهین حیرت بخش بوم تیرا همیشه تنم خواهد بست جلوه ناکرده دلم خواهد خست</p>	<p>خوف آورد و در جا خواهد بُرد شکوهای پیش خدا خواهد بُرد بهره از صدق و صفا خواهد بُرد توجه دانی چه صبا خواهد بُرد ره ندانی که کجا خواهد بُرد ناز بُرد است و دوا خواهد بُرد دل ندانم که چها خواهد بُرد کار ناکرده دعا خواهد بُرد جنس ناکرده بها خواهد بُرد</p>
<p>لقمه این داغ جیم صف است در بهشت آنکه ترا خواهد بُرد</p>	
<p>این که فرمودی بای قننه گری میشود</p>	<p>ما و دل دادن معشوقی دگر کی میشود</p>

<p>از تو غم خانه من فحتم تو از خون من از سیه بختی چو گویم زان من محم پر تا کشتی تیر از دل غیر ضطر ام می کشد گفتی ای شوریده سر رسوا شو من چشم بد دور از من تا کجیال انی صحن تیغ کین مناد این نهبت که نمی بیند ای بهر گاست بهشت نا امید می زن</p>	<p>حاضرین را زین اشارت با خبر کی شود قصه زلف تو هست این مختصر کی شود من بجان صیدم ز من صبر نقد رگی شود من فدایت از من شوریده سر کی شود دور از چشم خیال آن لمر کی شود بدگمان از چو توی قطع نظر کی شود پاک از خون امید این بگرز کی شود</p>
<p>ایکی بار در غش نقده و حسرت حلقه</p>	<p>در غزائی او کی را چشم تر کی میشود</p>
<p>کام دل حاصل مرا زان جلیه گر کی شود از زمین آسمان می رنگانم فطره است ایکه گوی در حریم من کجا بارت در من عبت فرخ شمار دل عبت مضطر نا امید بیای عالم از من ای شادی شب من باند چو گویم صبح من شاد باغبانم کاشتن را از درودن بهشت سوخن زبرد و لیک از درش عرس کس جنگ دیده دل تا کجا را زمین</p>	<p>سینه گرش دریش از ترش جگر کی شود کام ای ساقی ز چندین دجله تر کی شود هر چه شد در ستم بار دگر می شود جانب از دست تو ظالم نامه بگی آن دعا گرت ممنون اثر کی شود هر زمان این گفتش کامش بحر کی شود روزی نخل مرادم خبر کی میشود آه من برق استیاق من کی شود هر دو جابل آشتی با یکدیگر کی شود</p>

دل اگر خون گشت چشم من بجان ره گد خود نماند اینجا و گوید جلد جو دشمن بجز گو همه گیتی بسوزد و را کجا آید یقین بی جمال دست کام من کجا گردد	یار اگر از دل برون شد از نظر کی شود من شدم از خویش و پرسد قننه گر کی شود گو همه عالم بمیرد و را خبر کی میشود بی خیال مرگ عمر من بسر کی میشود
--	---

لفظه رین بهتر چه کیفیت که چشم شد
پرسدم احوال و گویم زین تبر کی میشود

مردم و دستان من آمد شکر پروردگار چون نکتم من نه آیم بخود ز آیدش این نه غم آمد ای قن شفیق مرگ عاشق بنود اینچه بود تا رخ گشته دل دبد چه خبر اشک و آه مرا بسین و پس تا مرشد ره عدم همه طے فکر خود کن تو ای امیدار آمد از جان من بن آنجا	جان من رفت و جان من آمد کان زبان درد مان من آمد گو سپه امتحان من آمد مشق و مهربان من آمد آمد ای بد گمان من آمد نا که خو نچکان من آمد کز کج کاروان من آمد قاصد ناتوان من آمد یار تنگ از رفغان من آمد ز دل من بجان من آمد
---	--

بان در یکید و مصرع موزون

تفته سرودان من آمد

که سخن بر زبان من آمد
آفتی بر زمان من آمد
در میان دوستان من آمد
گفت یکس قدر دان من آمد
بی توانی دستان من آمد
غم روزی رسان من آمد
یکی از دوستان من آمد
که دل بد گمان من آمد
چه بلا بر نفسان من آمد
هر چه آمد بجان من آمد

چه سخن بر زبان من آمد
آمدی در زمان من بود
قصه عاشقی نمیشد ختم
رنتم از خویش قدر دانی
جان لب لب بالا لاله شور
مخور ای دل کون غم روزی
نست اکنون شکی در آید
رفته بودم ره یقین و قدم
گفته بودم بلا بچرخ آرد
هر جفائی که رفت از وی رفت

تفته از خود دگر مرغ خیز

که دم آغسان من آمد

هر بار و عده میشود اما چه میشود
نشین و گرنه رازی تو آقا چه میشود
چشمک زنی چه میشود و آقا چه میشود
دانم که در حیم تو شب آقا چه میشود

تکین زو عده اش دل را چه میشود
با هر که در خلاد ملائیش میشود
بر خاستم ز بزم ندانم دگر چه میشود
حالی ز من خیر من و گرنه خجل شوی

<p>اظهار مهر خویش با عدا چه میکنی ممکن اگر بود دیگر اورا خنربید ایم ز مخلصش چون خاشاکم امروز هر چه با تو بود صرف باد کن</p>	<p>راضی باین فریب دل با چه میشود این با حکم و رخصت با چه میشود تا بشنوم که ذکر من اینجا چه میشود زین آگهی کراست که فردا چه میشود</p>
---	--

گر گفته کشته شد لعل خون بهما
نادم شدن چه فایده حالا چه میشود

<p>محرّام و این پیرس که آیا چه میشود رنگین نبود دامن تو پیش ازین چنین دل یافت آنچه رفت شازد ز رست ای صد و غار بهر سخن تو عیان خوش واغ دل است آنکه من اورا بخت رفسان بهانست بخت از یکدوب از دل پیرس آنچه خرابی بسید است خبر کف نهاد به قتل دمی نگر دیدم چه رفت بر من نمی چیدم</p>	<p>جز محشر از حرام تو بر پا چه میشود چون بر تو ثابت است ز حاشا چه میشود جان منتظر کرد و پروتد ایما چه میشود بر خیر عظم شد ز تو بر ما چه میشود پنهان چه می نمایم و پیدا چه میشود از یکد و زخم تازه تا شا چه میشود قیس گهست ازین که بصرا چه میشود تا قتل کام و خون تا شا چه میشود شیدا چه دل من در سوا چه میشود</p>
--	---

اینهمه که گفته سلیمان منم تو مور
چون ای از بی تو میا چه میشود

<p>از حضرت پرسم از سفر گوید چون نسوزم که وصفش کسی هر چه گفتم ز یوسف و یعقوب بد مرا گوید از سحر تا شام آه از رفتگان ملک عدم سرگزشت مرا پیران من مختصر گوشت عاشق دشت سو ختم زین که نشود گوشت ابکی پرسد چمی بودیت</p>	<p>من دگر پرسم او دگر گوید بجگر دل بدل جگر گوید باید ترسم آن پسر گوید باز از شام تا سحر گوید کیست تا آید جنبه گوید تیغ تست آنکه پسر گوید مختصر فہم مختصر گوید آنچه آتش زبان سر گوید داند از من رقیب اگر گوید</p>
--	--

رود از دفتر قیاس بدون

لققه حرفی که مختصر گوید

<p>تا گنج دل ز خیر و شر گوید ز این تاجه دل دگر گوید حذر از غیب سر کن زار را آنکه گوید چنان طریف بنیم خوانم ایچو چون نتیم دل نداند دگر حای غمت</p>	<p>تیغ بکش که ترک سر گوید سخن سخن اسن خطیب گوید کو بگو گفت و در بد گوید از دین پرسم از دگر گوید داند از آنکه الحذر گوید کمتر است این پیشتر گوید</p>
--	--

<p>آیدم اشک و گریه نا ابد شکران اثر گوید شمع این باجر آهر گوید کس ندارد کفن آنخو گوید بر حجد چون سبند ویر گوید نشوم آنچه نامه بر گوید گوید امانه آنقدر گوید نخلبند من از تیر گوید</p>	<p>پرسد شمع گزرت دل هر دحای که من کنم بزل من و دل سوختم بر دوزخ چه خبر باشد آنکه میگوم پرسی از حال سوختن بزل نشوی بر چه گویدت این دل نداند که درد ما چه قدر نخل عسیر من از تیر رسد</p>
<p>تا کجا با سخن زرقن عمر نقشه آمد که مختصر گوید</p>	
<p>کرده خویش مر پیش آمد یارب اورا چه بلا پیش آمد آنچه مار از شما پیش آمد که جان گفته پیش آمد غم دوری ز کجا پیش آمد کاکل او ز قفا پیش آمد شری سوغ و قفا پیش آمد</p>	<p>نال کرده بجای پیش آمد انتظار دل آواره پیش آمد ای تان پیش شما آمد لی گفته بودیم بلا پیش آمد پیش من دوری غم هم پیش آمد گفتیم امروز غم آید بیاه ره مردن چه بری بود</p>

از گل و شمع چه داری ای پش	که فرار شهید پیش آمد
از درت لفته نمیرفت ایکاش قدمی رفت و قضا پیش آمد	
صبح غم شام بلا پیش آمد دوست نینخواست که آید شوم دل جدا دیده جدا دشمن شد پس ازین صرخته کن در شوم حیرت از آئینه روی است حال رشک ای که ندانی بگزار مرگم آن بود که آن پیش که تو من و حالی که چه گویم و انرا دل شناخان جفا پیش گوی اگرم خواند کس از زبانش چه نویسم که چهار مرتبت یا بان صدق و صفای نازید	تا چه بد روز مرا پیش آمد دشمن من ز کجا پیش آمد غم جدا غصه جدا پیش آمد که گدائی بد عا پیش آمد که چو ارد و قضا پیش آمد میروم را بنما پیش آمد گفتشش پیش با پیش آمد که شنیدست و گز پیش آمد یو فای یو فای پیش آمد ما گنم راه قضا پیش آمد چه بگویم که چا پیش آمد یا باین کرد و عا پیش آمد
لفته میرفت سوئی خلد برین غم کوشش ز کجا پیش آمد	

صفت
این نامه بر پیشانی خوانده شود
که این نامه شب بر پیشانی خوانده شود

جاری بخش من همه دریای نخل بود نی شوخی و کز شده نه حرف بگفته خوش چون گفتش لب چه سخن خنده بنم کرد خاکش ز قدمت چه شدی که گردید یاد آن زمان که چشم تو میگفت جان دیدم که کرد شب چقدر وقت گزشت میداشتم چها تصور سخن بدست ماقتل خود نه چون به دعا آرزوم	از گریه کسی که چشم کجیل بود امشب مزاج چشم تو گویا علیل بود کرد از او تبسم و گفت باخیل بود گوشه چشم من کجیل بود می گفتش بگیر و دل من کفیل بود بیدلی و در آن چقدر بیدیل بود جایی که پیش من این جبریل بود استاد ما سترگان خود قیل بود
---	---

صد ره ر بود و عده شام تو اسب جا
صبحی که گوش تفته بنایک خیل بود

شوخی که دلفن نیری نخل بود ساقی بقدر حوصله سیرت بخام بمرد و آفتاب دعوی و سرشی بخشی که دشت خضر بمن انفصال دریاب از نیکه نامه نگارم چه رسد ای تارشت بهینفان خود بقدر یکر قه هم نیاید و دیدم تمام شب	بر هر که می گفتند بگای قیل بود انجا که اسخن ز کثیر و قیل بود گوی که شیخ ما پسر زنده پیل بود گوی در آن محله تیغ و کیل بود دوش آنکه نامه داد بمن جبریل بود بود آنکه در برت چقدر باذیل بود چشم بیا و سپهر خطان رو پیل بود
--	--

دید ی که چون نماده من ای سبیل غم گفتی که بیدیل نیاید کسی مگر		بر یک سبیل بودم و خنم سبیل بود آن گفتن نیایدت را و لیل بود	
دست عذوبارودی اورفتن نقشه مرد در دست یک کینه چیتغ صیل بود			
بفکر قصاصم اگر دل نشیند چه آگه دست آنکه در صید گاه بگوید که بی دوست رفته باشد بی کرمین دل نپرسد خدا نه با من باینه سازان در آو مکن مایا قصد نقش و شش چه استاده بر در دل ای غم بغیر از تو ای آنکه بر خیزی از		الهی تیر تیغ قاتل نشیند پی خوردن زخم عاقل نشیند مراد اینکه دشمن بچل نشیند دور دزی بر دزمن دل نشیند ترا چون توی گر مقابل نشیند که نقش مراد تو باطل نشیند سافر رسد چون بنهر نشیند که بر خیزد آن و شکل نشیند	
بگوید با لفته کین عمر برق است چه حاصل در امید حاصل نشیند			
دگر گیت آنکو مقابل نشیند نه عاقل نه جاہل کیم کین بیان من آگاهم از خواب است بدل غم نشیند غم دل نشیند نه عاقل نشیند نه جاہل نشیند سبادا که صیاد عاقل نشیند			

کماند شاه شکل نشیند
نجان بر آسان و رنج
طوری

<p>گر این فتنه برخاست مشک نشیند و گر بدورت چند سایل نشیند بخون تنانه هر دل نشیند بمن یار شرین شایل نشیند که چون نشیند بجهل نشیند چو مرغی که بالای ساحل نشیند غبار دگر باجه بر دل نشیند ز سرو است پای که در گل نشیند ز لیلیت آما به بجل نشیند نه در مال نه چون ماه نشیند</p>	<p>نشیند وز فغانم نرسد که نشیند نه بوسی نه دشنامی ای فتن نشیند تو حسرت بیا و نشیند در دل من نشیند که اور ضمیر این که گویم دل است و همین بوختن سمع نشیند بود دیده بحر و دل من گاشیند مه من دگر خط در آینه بند نشیند ز من بود گر گریه در یاد نشیند نه شیرین بود لیک گلگون نشیند نه بر روی او چون خط بنبر نشیند</p>
--	---

تو گفتی ره مار که کعبه بنود
 بهما ناز یا فتنه مشک نشیند

<p>تختی بست و جامی بندد خون بگریم که خامی بندد که لب از ناله چرامی بندد محله را که صبا بندد این که بیان وفا می بندد</p>	<p>که این شوخ کجامی بندد حسن بی عشق لکیر بندد دارم از دست این غوغا خاک مجنون به هوا نشیند گویا شان جفای می شکند</p>
---	---

لظام خان میرزا
 بیت پای تو خامی بندد
 یک گل ز بر کعبه پای تو نیست

	میتوان رفت که پامی بندد و بمن شیشه چرامی بندد که بخود صدق و صفای بندد و ای عهدی که بپامی بندد	زلف او را دم رفتن قبان دلکش ساقی ما را چه فاد ناچه از مکر و وفایش نکشود گوید امروز دلت می شکم	
	ستر این راز کسودم جامی نقشه ز ناز بجامی بندد		
	دین جفا بین که بپامی بندد بمن آن شوخ چه پامی بندد رخت ازین دار فامی بندد کافرا این بند قپامی بندد چشم اکنون که قضا می بندد دیده مضمون جیامی بندد آن خانی که بپامی بندد بستنی نیست چرامی بندد بیکه پیمان وفا می بندد	بی وفا عهد وفا می بندد من بهر شوخ نه بندم دل را آنکه جهان شبی بود امروز در فردوس برویم هر دم چه کشاید ز تو ای حسرت دید دل ندانم بجهت کشتا هست در نایدش خون مکرش نازک و صیدم لاغر باید آن عسر غریز را بد	
	نقشه و بین رنگین مضمون سنجی است بکجامی بندد		

<p>دمی کان چله گرز در حرف از نابود کردن اگر من مرده گشتم دیگری رازنده گزیم شب و روز آنچه نویسم ترا ای شیخ پسرس از کاغذ با خود ای من که آه مصور زاده دارم که کاغذ را کشن بوهم آنکه چیزی در حق او هم رقم سازم تو مگر دل کند میر کتب بی شریفی را نوشتم هر چه دید زش هر یک بنوازم و بمیرم چون دم تحریر مکتوب از خدا</p>	<p>امید نامه گفنا خون من بر گردن کاغذ نویسم حال مرگ خود دم جان تو کاغذ بزلف لکش مضمون روی روشن کاغذ غن کاغذ همان پرواز و خاکم سمفون کاغذ تماشا دار دای نگین گمان گشتن کاغذ مرا شاعر شمر دآن کودکی شد و من کاغذ اگر گوهر طلب داری بحدود مدح کاغذ بگرد ای مطلب پنهان در گهر اسرار کاغذ که گردد زخنه دیوار جمان مین کاغذ</p>
---	---

زهی صلی که نبود لفته راز و می از توخی

نماید مردم آن بر فن هم چیدن کاغذ

<p>خوشا آن گریه عاشق که گردد و من کاغذ چو سید اند که نویسمش خحال مرگ دل غلط گفتم اگر گفتم که حال گریه شستم ز مکتوب تو جوید غیر گام خویش و من گفتم دم تحریر خط از بسکه باشد گریه کاین فدای ای که گوید باد چشم نامرات رو</p>	<p>تماشا میتوان کرد و من علتد کاغذ صبر رخامه را خواند شوخی شو کاغذ گهرهای مضامین ریختیم در دامن کاغذ ای برق ناکامی قد و در خرمن کاغذ نیمنی غیر ل غن کبوی و برن کاغذ بناید دید و میش خبر چشم و من کاغذ</p>
--	---

منید انم چه بود آن از دل نشو و دوگر	بمن آن دیدن از ناز و بهیم سجدین کاغذ
فرن ای خائنه گلگون قبا دیگر رقم زان خط	مرزای سن فدایت خار و در سیر این کاغذ
بخر تو صیف تیر او نیاید بر لب خامه	بخر مضمون تیغ او و بال گردن کاغذ

ملالت تا کجا زینان ندالی صیت یوم	دلت را بسکفاند نقشه سیر گلشن کاغذ
----------------------------------	-----------------------------------

از رخت یک گل تنها در نظر	باغ باد در دل چمن باد در نظر
حور کو خبت کجا غلمان کدام	ای اداهای تو مارا در نظر
خنده بر لب می بر ساعز کعب	دی خوش آمد ساقی ما در نظر
پُرشد و بیار پُرشد زین سبس	ای فراوان جلوه کوجا در نظر
سایا وقت است و غیر از وقت	هر چه دارد در مردانا در نظر
مادی ما می شد ما پیراست	هر که در دنیا است عجبی در نظر
چشم ظاهری این الی کور باد	دوست هر جا هست الا در نظر
تیر یار و یار و مرگ و روی پای	یا به پیلو یا بدل یا در نظر
بر کفش آینه باشد دیدنی	تا چه میدارد و تماشا در نظر

چشم باید بست امر و زان جهان	تا چه آید نقشه فردا در نظر
-----------------------------	----------------------------

ساقی بدست بنیاد در نظر	تا چه دارد و جز دل ما در نظر
------------------------	------------------------------

سهم و آن چشم شمشاد در نظر
ایسر شرح میر قصه عاشق در نظر

<p>خضر مجید و سجاد در نظر یار هر جایست بجا و نظر چشم یار اچیت ایما در نظر بود آن جان جان تیا در نظر از ریاضت کیش دنیا در نظر هر که دارد روی زیبا در نظر بر پدر کن رحم و بر مادر نظر دشتم من هم نظر باد و نظر</p>	<p>نام در شهرش گمرا عجز را ما کجا و در شک مهت کجا ما همان آینه حیرت بکجا یکجان جان بر نظری نشا به بود آزاده عقی می خواه دانی ای ز ابد بخلد امرو پست تا چه از دست کشند ای طفل نوبد شمس بدیدی دشمن بنو</p>
	<p>خواه دلبر خواه قاصد خواه بر چه خواهد گفت با واد نظر</p>
<p>رفت یار دست یار و نظر آن کمر آینه اصلا و نظر روزها و دید شب با و نظر نور بخور هم با واد و نظر تا که آن چشم شیدا و نظر قطره را باد و ریاد و نظر غیر و یار ماه سیما و نظر</p>	<p>تا که هست این ماسا و نظر آن و من باشد نه پیدا و نظر گرچه رفت از چشم تا همچنان سو سحریم الهی کم شود تا که آن روی نگین خیال دانه را هست نرمن و کنا ما ز آفر عرش پیاد و نظر</p>

دار و آبادی خرابی در غل ای با اندوه شادی کن	بوده ام در شهر و صحرا در نظر ای بسایاس تشادر نظر
ای خوشایین بزم و این منای می نقشه در فردوس طوباد نظر	
نگو میت که بسیر حرم قدم بردار بیا دنامه دلم چند پاره پاره شود چنان به جلقه بگوشان خوشم انگار بلوح ببر که نظر افکنی رسم زده اند شبهید حسرت آنم که گفت باقی بکش ز ناز و نگیرد ناخون تو شیخ کمیش مرا اختیار اگر کردی مهرس آنچه ز تیغ تو ام قناد شوز خاک سکندر همین خردم که	بین در آینه و سحر آرم بردار گرشت طغنه دشمن جد قلم بردار همی که محسوس خود او را بود علم بردار همین دو حرف که عبرت ازین رقم بردار خندنگ کین فلک و خنجر شرم بردار بیا بخاک من و نغمهای غم بردار به بت تراش بگونگ از حرم بردار دگر بیا و بنوک سنان سرم بردار وجود اینهمه آینه عدم بردار
مهرس نقشه که این بحر جود و این بیج قدم تو نیز جو پوی از قفای هم بردار	
همین یکدوم آینه و بدم بردار ببین که دین چقدر روی کفر داروی	من آنچه بهر تو برداشتم تو هم بردار نقاب بهر خدا از رخ اعی صدم بردار

ندیدی است با طبعان قلم بردار
تو شیخ احادیث چون قلم بردار
احمد

<p>ندیدی آنچه ازین رفتنی بجانهاست بهار گلشن شوریدگی صفت فغان کجا برد دل بار اگر غم دهنش ز خوشی شست بهشت آنکه دشت نیست مرانه بار تعلق بود سر موی من آنکه بیستم تو دمی نیایم فروغ طالع از دغیر خست و شوخی مگو گناه ز حد رفت چون جد بخشد</p>	<p>درم بکار بناید دل از درم برد فغان چو بلبل شوریده صبحم برد دمی بیا و بی بر هر دم برد هنوز گشته نشد خجسته و دم برد چه باشد آنکه تو گوئی پیشم برد ترا که گفت دمی دست از تنم برد که گویدم تو ز چرخ اختر و دم برد شفاعت آرزو ای ساده از پی برد</p>
--	---

چه نقشه و چه بساط جهان که گوید
 ندیدی است بساط جهان قدم برد

<p>دلا بجانیش شهر بلا قدم بردار تو ای که باده چنان کهنه در نظر دار غزل بگوئی دل عالمی بدست آور برون از آنکه چنین گفته و چنان کرده بکام خوشی تن ای دل چرا نداری جم ز هر دیار که خیزند تحفه بردارند نگفتمت که دگر برکش فغان برکش</p>	<p>و گزشت شهر بلا تحفه الم بردار برای جام چنان باده خاک جدم بردار نه این که نفع ز مدح و ضرر ز دم بردار هزار نقش مخالف ز روی هم بردار شکر خجاک ره از کف بیز و دم بردار چو قصید دیر کنی تنگ از حرم بردار نگو میت که دگر بردار غم بردار</p>
--	--

<p>هزار خوشدلی از یک کتاب غم پر پنج و راه عدم بدل من با کین بمن چه داد دلم درد مندی بین</p>	<p>هزار رخسار یک ناوک ستم بردار بیا و از کمر آنزلف خم نجم بردار دلم چه یافت ز من عبرت از دلم بردار</p>
---	--

به نقشه هر چه رود در بهار بنی ایر
 نوشتنی بهت حدیث خون قلم بردار

<p>دارم اندر خانه صحرایشتر کشته ات راهی طی کرد و کم بدان دردی که مار داد و جوش خون خوار ما دار و نمود همچو حرفی کش هزاران بستی پیشم آمد راه عشق اما دروغ گر همین چشم هست بی در حرم مدعی را میتوان جابل گرفت من چه سازم با که حرف بینم گر تو گوی حسرت از دنیا که</p>	<p>بنیم اندر دیده دریا بیشتر از خضر پر سبب بیشتر روزهایست شب بیشتر بر سبز حاکم تماشا بیشتر ما کیم و حسرت ما بیشتر رقصم از سر کمر از با بیشتر زابدان را باده چما بیشتر مدعایش هیچ و دعا بیشتر اهل دنیا محمود دنیا بیشتر گویم اسکندر ز دارا بیشتر</p>
--	--

شکل اندر حسرت اگر افتادنی است
 نقشه را کشتبان را بیشتر

که در دلم جوش دریا بیشتر
 خنده کردی سر کلاه بیشتر
 ای

<p>ما ز ابل غم نه تنها بیشتر شیخ اگر دل را بقبلی ده چند پوشد چند نماید کسی از که پرسی حال ملک نیست محو اویم دین ندانم زیبا تیر آه ما بجای دیگر خورد خون دل در دیده کمتر مانده ای بتان گفتن دگر کردن دگر شکر اشکم را بچشم کم چین مطهرم کفر است و آن در کعبه</p>	<p>حسرت ما از نما بیشتر دلفریبها و دنیا بیشتر در دینان داغ پدید بیشتر من هستی ماندم اینجا بیشتر هیچ کس میدید یا بیشتر صید دامن است و لهما بیشتر در نظر دارم تا بیشتر از مودستم شمارا بیشتر دیدم از یک قطره دریا بیشتر دارم امید از کلیا بیشتر</p>
<p>فیس ابالقعه نجیدن فرق از کمر بسی تابشتر</p>	
<p>اندر آن محفل که صبا بیشتر خاکسارت ذره را گویندی ایکه پرسی قتل عاشق را مال قطره دریائی است چون غم خاک شو خاک ای سجاد پیش</p>	<p>منفعل ارباب تقوا بیشتر کاینچه از تو کمتر از ما بیشتر بر لب معشوق حاشا بیشتر گر چه هستم کمتر اما بیشتر جان دمد از خاک اینجا بیشتر</p>

<p>نی گنج در نظر با جلوه اش دیدم ام فرما دو مجنون بسی میدهی خاک بوس بر دم بیا تو ندانی صدستم را صدستم صبر مارا اضطراب اندر</p>	<p>از تماشای تماشای بیشتر بوده ام در کوه و صحرای بیشتر میکنی خون تماشای بیشتر من ندانم بیشتر را بیشتر ای در امر و ز تو فردا بیشتر</p>
<p>خواهش دانی از نادانی است خوار ماند قیقه دانا بیشتر</p>	
<p>زاهد بیا زدست مهنی آفتاب گیر تا گفت چون که یافت نیک کس را بن بالا تراست رتبه ام از ساکنان جامی که میدهی بمن آنرا تو ساقیا پنهان گر آتش است برادر ختن روز مرا بیا به چوب کدو چرخ حق عاقبت گرفت بر کرد لا قرار خواب آمد و چه گویمت از چه سخن گرد دست گفت نام نگاهم چه کرده در ماسن ضامن از هر طریق</p>	<p>یعنی سحر عیان شده جام شراب گیر بکره سراغ این سخن کس را بیا گیر صیدم نه سهل اینهمه تیرا شهاب گیر اجرا ز هو اطلب کن فردا سحاب گیر تنها شراب در کس و دلها کباب گیر این خط ترا که گفت بیا آفتاب گیر میگفت که لطف بیان را غایب گیر غافل ازین که بود و چشم دور گیر جام شراب بفلک نام شراب گیر در کتب قنای سخن از هر باب گیر</p>

بجز و بیشتر و جابگیر
طعنه زدن کن و عالم جابگیر
ایم

	<p>دشمن شناختن فتنه آنرا که خواهد بود گر نقشه نکتہ بیخ مرا نکتہ یاب گیر</p>	
<p>با من شبی بسر برو کام از شباب گیر گیری اگر کنار زد دنیا شباب گیر جامی ز معرفت کش و عالم حراب گیر تنها بگوشه رود در کف کتاب گیر منزل قریب مانده ره خطراب گیر روز حساب نیرسد از خود حساب گیر خیز و بر آنچه زو همه موج سراب گیر تا چو دانکه گفتی از و چناب گیر یعنی سوال از و کن و از و چناب گیر هر صبحگاه داغ مرا آفتاب گیر یعنی ز نخل غصه گل و زبان گل گلاب گیر</p>		<p>از شب حرف نازده جام سراب گیر دینا همان محیط که خلقی در و غرق آبادها پدیدۀ عرفان همان کعبه است تا بر تور از هائی نهان گرد و آشکار از زرد روی که باطل سفینه این جمع و خج و بر میان فواید باطل است دینا سرابی ای عطش دل که خسته زین گفتگوی بیهوده ای ناصح چنانچه غیر از چناب شتاب کجا جان بد کن چند از بهار محشر افسردگی سخن از عشق دل طلب کن و دل را همه گذار</p>
	<p>رفت از وجود لفته حدیثی که گفت اسیر بجز وجود محشر موج جناب گیر</p>	
<p>در و محسّران از اجل غمخوار تر را بهر گم راه ناهموار تر</p>		<p>بهر آن که خشم تو بسیار تر چون رودم از خود که غم تنها گراست</p>

بیش از هزار ملاحظه
بسیار باجرت پستی یاز

<p>گریه دارم که از تاثیر آن در خط تا چند روی خط ای که گوی من کجا رقم هنوز از لب مایچکد آب حباب باز گو کانمایه مرگ تو نه تلخ روی تو نفر وخت کاینم خورد گفتی انداز شما دانه نمبر خواه چشت خواه بخت شقت</p>	<p>خشت لب گرد دوم اظهار نیست از رویت گل بخار تر از خجالت با گل و گلزار تر بست نار را بر قدر کا شمار تر تلخ تو نذر مرگ شتر نیگار تر چشم تو از خشم تو خوشخوار تر یعنی از اغیار هم اغیار تر هر چه اینجا خفته تر بیدار تر</p>
<p>رسم در راه ملک از قنچه رُس هر چه اینجا سهل تر دشوار تر</p>	
<p>از چه شد دیگر در دیوار تر ای که گوی یار کم آزار تر فی نوید وصل فی قاصد مرگ نقش بایم سر درین هفت لقم افتد کاش خشت روی از برم جوید دل نابوده را گریه را با خنده دعوی</p>	<p>گشت دل خون دیده ام خنبار تر هر چه باید گفت از این بار تر کیست از من در جهان با چار تر ای عزیزان کیست از خوار تر گفت نادان است من بار تر طره تو از تو بسم طرار تر دیده از غسل تو گوهر بار تر</p>

<p>زیت از دشوار بادشوارتر ساده تر لیکن بود غیارتر دل بیاس جاد دانی یارتر تا کجا بادا من کجا تر و ای که پرسی حال دل بیارتر</p>	<p>مرگ از آسان تا اگر آسان خامش است اما برای مصلحت ما باند و ابد بستیم یار تا کجا ها چشم فرما و شکبار ایک جوئی جان بن عمر نیست</p>
<p>از من دل گزیند سرخی شست تفتت من زار و دل من رتر</p>	
<p>باری بیابین که چنان میگیم بر تا گویم ای فلان که چنان میگیم بر چون ماه نو پاره تان میگیم بر خاکی که من ز کوئی بتان میگیم بر یعنی بچو نتود دشمن جان میگیم بر گوی سرم به نوک سنان میگیم بر</p>	<p>خاک ره تو گریه کنان میگیم بر هر گز چنان نکرد بر کی شکست عبد است بنزد منم روزی منم ای بی بصیرت ان گل باغ ارم سر میگیم فدای تو و جان ثار بر از خود برید نم به بلندی چهار راس</p>
<p>دیگر پرس تفتت ز ما اهل جان ما چارم و بابل جهان میگیم بر</p>	
<p>خوش می بسر با بر روان میگیم بر یعنی سرم نماد و همان میگیم بر</p>	<p>یگریم و بیا و منان میگیم بر آن تیغ گویت که چنان میگیم بر</p>

<p>کردل بصدغم ابدی میشود و چاه یکجام می تلافی صد غصه میکند آه از اول فغان من این هم ندید رفت آن سوار و در پیش افتاد هنوز پاسگر گشت حاررقم میکند بمن تو در قیاس من ز عدو بخوری جز</p>	<p>من هم یک بلای مان میکنم فارغ ز فکر هر دو جهان میکنم چون دل ناله و من بفرمان میکنم عمری گزشت و در چه گمان میکنم من رویدا و تیغ بیان میکنم من در گمان تو بطلان میکنم</p>
---	--

آمد هنوز ز لایتم نه بد روز پیش تو

با و چسان کنی که چنان میکنم

<p>ای که گویی گل خندان چه ضرر هر چه بندی شکنی ناگاش کسرتان من و عظیم عدو ای علم سوخته ز انسان اکنون دی بمن از تو گزشت آنچه گزشت آمدی تنگ ز من و دشمن بی از قتل گدایان بجا برقی و هر چه بسوزی معلوم</p>	<p>من چندان گلستان چه ضرر دامن انداز تو بجان چه ضرر این چه شایان لوح و آج ضرر نگهبان گرم بدینسان چه ضرر بودن امروز بپیمان چه ضرر میروم خشم بدر بجان چه ضرر چه ضرورای شه جوان چه ضرر جلد ای برز و ده دامن چه ضرر</p>
---	--

بست در کفر تو ز نهاری

لقمه سوگند با بیان چه ضرور

ایکه گوئی بمن احسان چه ضرور تبع اگر نیست سنان اینچه قضا ببلی چون من اگر مر نخند ز نقش از رشک بخود می سجد گفتی ای آنکه منم راز لب تا مرا ذوق جگر خایه است ای لب چاره زخم چه کلام سخنی قصه خنجر چه پیر کیست نعم بی نعم چه دوی حسرم رخ ز قضا گرداند	اینکه جان سطلی جان چه ضرور این تکلف به سپهران چه ضرور گریه ای نوگل خندان چه ضرور ذکر طول شب بجران چه ضرور بودنت اینهمه پنهان چه ضرور یکسر کردن تو دندان چه ضرور خنده کافیت مکد این چه ضرور لگهی خنجر بران چه ضرور چسب سامان غم سامان چه ضرور مشکلم ساختن آن چه ضرور
---	--

عشق خواهد سر و سامان گر

لقمه جز حسرت و حرام چه ضرور

نگر ز سر جو ز زمانی دوسه دیگر ای آنکه یکی جلوه ات این چنین بیاگر فارغ شوا ز کشتن پیش آید صیدی ای بر قه خود فاخته رحمی بخود آرا	کن ز بس سنان غم جانی دوسه دیگر نازی دوسه نو سر کن آبی دوسه دیگر بستند قفایت نگرانی دوسه دیگر دیدم بر ہی سرور وانی دوسه دیگر
---	--

گفتم چه کنم در غم تو گفت که اول داغ غم ز غم رشک بدایم که گویم	آهی دوسه زان بعد فغانی دوسه دیگر خوش گلبندی غنچه و هانی دوسه دیگر
--	--

از لقمه پیرس آنچه تو نفقت کنی
از خسته تنی سوخته جانی دوسه دیگر

ای عوخته زین دانه جانی دوسه دیگر ای لعل تو جان بخش خط خال تو مال از خوردن زخم هست لم سیریزگر بر خاستن تو پس خاستن غیر دیگر دوسه داغ غم بدو ای آنکه بود گر سینه من تنگ و دل دیده فراخ ورگشته ات از جان بقی هستم گر جان برم از دست کی در غم افتد خون است لم زین که تو قاتل طلسمی آرد	جانی و درو خرم نهانی دوسه دیگر دارم بیک سو دزیانی دوسه دیگر باغ غمزه لبه را که سانی دوسه دیگر در خاطر ام افکند گمانی دوسه دیگر یک داغ تو از لاکستانی دوسه دیگر خالیست برای تو مکانی دوسه دیگر مگر از کیف تیغ زمانی دوسه دیگر ناوک فکمی سخت گمانی دوسه دیگر از بسمل بر خاک پتانی دوسه دیگر
--	---

دیدم من تو لقمه در آن چاکه بودند
جاد و رقی سحر بیانی دوسه دیگر

خنده رفتن بقفا دیدش نگر وانست شاید این که بی بودم	وز نیمه ره بعبیده گردیدش نگر دستی بر دگراشته خوابیدش نگر
--	---

می پرسد از ادای تو حال من و ای آنکه گویم دل خود را گاهدا تیغ سیه تاب کسی از این جحف بار و جهان زویدنش ای دل اندیش	دیدن بدعی دم پرسیدش نگر دزدیت آن نگاه که زویدش نگر ابر کرم شد است و بناریدش نگر فسر زویدش کن دیدش نگر
--	--

آزاکه لفته مریم زخم تو خوانده ام
خند جهان زخم تو خندیش نگر

حالم همان که داند و پرسیدش نگر میگوید آنکه باد بگردم نمیرسد گفتم که سنگ آینه و رنج شد من من این نگفته ام که تو کامل شوی شیخ است و هر شبی بر شنگ تو گلی کیشی است یو فانی پرسد چاه از آن من این گویمت که پریشانم بین میخورون و شکفتن و بایکد و سر و قد	در گوشش حفایده بخیدش نگر عمر من است و راه نور دیدش نگر در باب مطلب من و بخیدش نگر کامل دمی که شده کاهیدش نگر و ا من ز خا زار جهان دیدش نگر مگز بد هر چه پس همه بگزیدش نگر ناله دلم زلف تو نالیدش نگر گلگشت باغ کردن کلیدش نگر
---	--

میگفت آنکه لفته نیارست خجل
آمد ز برم غیر و بمن دیدش نگر

درد مارا دوانه هرگز

آگه از درد دانه هرگز

<p>از رقیبان جد آنخواهم ماند بست بهر دل آشنائی تو منم از دل علام اهل صفا از بلای کسی ترا چو خبر چه شاید دلم ز آید نت و نیت جا بیده چون دل نیت در چشم تو حیا ز بهار</p>	<p>کز رقیبان خدایه هرگز بعد از آن آشنایه هرگز تو ز اهل صفا نه هرگز بکسی مبتلا نه هرگز قاصدش ای صبا نه هرگز خون رستا بیا نه هرگز نور چشم جانا نه هرگز</p>
<p>لقمه دانا شدن آسان است انچه دانم ترانه هرگز</p>	
<p>بر چه گفتیم مانه هرگز ما در ارت به این وان گفتن ایکه داری عجب ز رستم عاشق صورت منم ایشخ گر بیائی منم ترا بسده داینم بیوفایم ز رخسار</p>	<p>بد بلای بلایه هرگز داف از رازمانه هرگز هستم مرگ یا نه هرگز معنی جانفزا نه هرگز در نیائی خدایه هرگز خوانمت با وفا نه هرگز</p>
<p>رحم بر گوش من کن ای بلبل لقمه خوشنوا نه هرگز</p>	

از رقیبان خدایه هرگز
بعد از آن آشنایه هرگز
تو ز اهل صفا نه هرگز
بکسی مبتلا نه هرگز
قاصدش ای صبا نه هرگز
خون رستا بیا نه هرگز
نور چشم جانا نه هرگز

خود رفتی و خود ای که بناز آمده باز	آری بخودم باز که باز آمده باز
دی آمدی و سر چه گمان بودیدی	خوش بهره یک محرم را ز آمده باز
در یاب کند ابروی یار آنچه اشار	ای شیخ گراز بهر نماز آمده باز
از گفتن این حرف که نایم ز جفا باز	باز آئی گرای بنده نواز آمده باز
بگذارد لا باز که در بویه انصاف	خالص شده گر بگذارد آمده باز
خوش از سخن بهره بری باز خوشم	خوش از سفر دور دور را ز آمده باز

مغروری آن باز که نقشه بمانست
کای سواد باین عجز دنیا ز آمده باز

بهر چه بمن ای همه ناز آمده باز	کو جان و کجا دل بچه از آمده باز
دی آینه بُردی و دل خلل شکستی	امروز بر آینه ساز آمده باز
زین صید چه دیدی که گمان با کشیدی	بکم چه نواز د که تو باز آمده باز
من رفته ام از خوشی و بین من آتش و شمشیر	گوید پی در دیدن را ز آمده باز
صد نفس قیامت هنوز ابل و رع را	در سجد و تو بجز نماز آمده باز
جایی که خلقی نگه ناز تو دل بُرد	تو از چه باین زلف دراز آمده باز

دی نقشه در اینجا همه نور آمده بود
تا چیت که شب همه سا آمده با

ای که برسی چون دو چار نیست چیزی	اشکارا گویت اندیده نهانی هنوز
---------------------------------	-------------------------------

بست از دست مرا صد گنجی را می نمود
ز سر زلف تو اموال پر شای نمود
دستی

<p>روی جمعیت الهی کس نه بید تا ابد ای پاکشن ز قه صدره باقیب نهی من بهان رسوا که میدانی و بهر صحت انچه میفرمودی از صبح قیامت شب اگر رنجاندیم رنجاندی اکنون پریم از ناز کاسان شد مگر دشوار تو</p>	<p>در ازل دیدم و خاطر در پریشانی هنوز که کنم باور که چون گل پاکدانی انچنان می پرسم گویند الی هنوز ای قیامت جلوه صبح شام گردانی هنوز راضیم راضی چرا از کس پشیمانی گوینا شناسی ز دشواری پشیمانی</p>
---	---

<p>کار با کردی شب ای ظالم باین خجرولی غیر کار قهقهه سکین که توانی هنوز</p>	
--	--

<p>در دستبان تمگاری بتی خوانی گر زنجی گویت نزدیک من بساوه این نمیدانم چه کرد آن شاه و املیک گفتم انجهدت هنوز مباد و تو غافل بعد مردن دید باید بگفتن لعش مرا عمر من آخر شد و حرفی نمی آری لب تبت آگین بود آن لفظی که شب گفتی کردیم کی می عطار بهرست و جام میج</p>	<p>طفلی داند از معشوقی نمیدانی هنوز گرچه خوانی لیک دور از وضع بابی دیدم حیران است و خاطر در پریشانی گفت ای غافل ز کارم طرفه نادانی جان نماد و بر تن است جان پشیمانی نامه من ختم گردید و نیتخوانی هنوز شکوه امیر است این جانی که میرانی خواندست کی یار جانی و دشمن پشیمانی</p>
--	---

<p>یار پرست قهقهه چون شوخیم من گویش</p>	
---	--

	بر فرازم یکدوا شک از غم نیشانی هنوز	
	فریاد که این شب است آوان روز گویی که نماد در جهان روز ایکاش ندیدی اینجا روز اینک دم صبح و بر زبان روز اکنون شب را کنم چنان روز ایکاش که خیر داریان روز	در تالک شبیم و در فغان روز دانی شب رلف توجه در دید آینه بر روز من نشاندش شب گفت بمن که صبح آیم کردم بامید روز را شب شب آمده پرده دار غما
	بر خیز و ستاره صبح بهرم جز گفته که است نشان روز	
	یاد آر بمن چه گفتی آن روز قربان غم تو همچنان روز ست را ننمودی همان روز قربان شمع جهان چنان روز نار سوزنده هر زمان روز روزم همه شب تو این روز فی مشق شب نه مهربان روز در یاب که رفت ریگان روز	ای آریخ روشن چنان روز گفتی که شب بلا سیات شامم ندید پرده صبح ماهی چو تو آنجا بر آمد مایه است هر نفس شب عیشم همه غم تو اش معش فی محسن شام فی محب صبح بر خیز که شب ضرورت

گفتم که شبی جان من بسم
فرمود که نقشه بگذران روز

ای ساده شود ناشدنی مانه و برگز عشق است که حسرت ز ازل راه برد رفتم که تواند از رشک نشانی ای شادی امروز پرستم بروا شیخ عمری اگر از قاتل و مقتول زخم حرق در شهر مرصیان یی روی در تو خوش تامن رسد آن دشمن دلباکم این بخت بکشود زبان قاصد و این گفت بایا ستقی و از آب تسلی که گوید سیدان قیامت نه خیانت گفتند	یعنی که دل باشد از مانه و برگز عاشق رسد از توبه تمانه و برگز در محفل تو باز بسم پانه و برگز بگنجد بضیم غم بسم فردانه و برگز هرگز رسد آن ساده بایمانه و برگز باشند درین شهر اطبان و برگز با من بود آن آفت جانان و برگز کس نشنود احوال کسی زانه و برگز ما و دل ما از تو شکبان و برگز جا بهر تمیدن بود اینجا و برگز
---	---

بر خیز که آخر من و تو نقشه مائیم
یکجا بنشینند و شنیدانه و برگز

هرگز شود آن غنچه بمن دانه و برگز از گریه بیمار شوم از ناله خزان یک تیر تیشی و دگر تیر بسته	هرگز شکفد باغ تمانه و برگز هرگز کشدش دل تماشانه و برگز فرست دهد آن یک صفا را و برگز
--	---

پیش تو سخن کذب و سخن بیکانه باشد بدلِ نخت تو رجی نه و زنها ای روی تو تانده تر از راه چاه گه خاک سر بود و گهی سر بیابان نزد تو بود زنده خضر فغان بی شبهه بیا آنکه چنین کرد عجب	راضی شوی از من سخن بانه و هرگز آید ز تو بجز رسم مدارانه و هرگز چون زلف تو باشد شب بیدانه و هرگز شغلی نجر این داشت دل بانه و هرگز پیش تو زنده حرف میخانه و هرگز من راز کسی را کنم افشانه و هرگز
--	---

تو هر چه کنی وعده وفایش حسن بهل
یا نقشه کند با تو قاضانه و هرگز

من باشم و تو دوان می و بیانه و هرگز ای نازکیت دشمن آسودگی خلق داد است بخون پای گروشت بار گیری جبرمانه و هرگز نه و صلا فارغ شوی از طغنه اعدانه و زنها ورد تو کند رو بدو نیست یقین مهرت بود آینه وفا محض خال است چند آنکه منم شاه و کسی نبود وزنها	بشد فلک اینجمله یکجانه و هرگز زخم تو شود مرهم جانمانه و هرگز در خور بودش سوت صحرائه و هرگز آمی بسرمانه و اصلانه و هرگز یا از تو شکیم من رسوانه و هرگز بیار تو سازد بسیحانه و هرگز لطف بود امکان مدارانه و هرگز و ان چشم که مراست کسی رانه و هرگز
---	---

صید تو شود نقشه شکب اینچونه

در سیر تو پاستد پر غفانه و مکر کر		
رو بوقت سختش و او جابی که پیر کوثر ایشخ نبود است و نباشد زینها من حیرت زده فی جبهه شانم سر دوش نا آمده در بزم برای فتن یارب آید نه چنین فریسه کس را پیش آن بکر از همه افرون دم نزع نجات لطف و مهر تو خدا روزی دشمن نکند ایکه پرسی چه بود در س تو در کسب عشق		جانش لب بودش موج شرابی که پیر مردۀ داد بمن جام شرابی که پیر میچکد ارگل خورشید گلای که پیر داشت آن عمر فرینده شبابی که پیر رو بهانت و بر و طرف نقابی که پیر سخنی ساخته با چشم پر آب که پیر مهر تو کینی و لطف تو غابی که پیر ورق ساده دلی هست کتابی که پیر
تا کجا در صفت گفته زبان فریایم برزه گردی که مجو خانه خرابی که پیر		
میچکد از نگه یار شرابی که پیر انکه بمیلحتی چشم و لب اصلا کشود انکه سر و قدر بیداد گرانست اینجا من به چشم دل خویشین رو بعد و من شکر خاتم و دل آب سخنانی بیزند تیغ و چو پیرد کی از رو خرا		از زمین تا بفلک عالم آبی که پیر بعد و دید و بمن کرد خطابی که پیر باشد او را دم بیداد حسابی که پیر گوید آن سست می ناز کبابی که پیر هست اینک بمن و دل سگابی که پیر میچکد از لب و حرف تو ابی که پیر

شب زردی مرغان پزایی که پیر
از گل صبح کشیدم گلای که پیر
ایم

<p>هان چه تا آخر قدم رنج کن ای شیخ و برو رنجم ای غیث بر تیر نیاید یعنی</p>	<p>بی تو بود است جهنم بعد ای که میسر از تو سطری و از ان شوخ گلابی که میسر</p>
	<p>لقمه عمر است بامید و گاری بر در رنجتم و سخت است بخوابی که میسر</p>
<p>شب ز پرکاری آغاز شبایی که میسر خضر امید مرا تیغ تو را بی نمود هر که را تکیه بمرست و چکویم از عمر بود در گلشن فردوس خرامان گویی و گراز ساقی تو فیت چه آمد بکفم خصمی بود بروئی و تقابلی که ماند ما و عجری که شنیدی و نیازی که بین من و در کلبه ام آبی و فغانی که رسا</p>	<p>دادنا کرده سوا لیم جوابی که میسر تشنه لب مرد و بدوق دم آبی که میسر برق رفاری سیلاب شبایی که میسر دید پایم بسر کوی تو خوابی که میسر جام دلخواهی و در دی می نابی که میسر قصه هست ز مهری و حجابی که میسر تو و خشمی که چه گوئیم و عیابی که میسر تو و در برم تو خنکی و ربابی که میسر</p>
	<p>لقمه یکجام زد و باز چه پرستی هر دشمن میرد از غیب خطابی که میسر</p>
<p>رنجم از تو کسی نخورد افسوس تا عرش بسین رسید فریاد عسرم مگلی شد و گو شتم</p>	<p>دل خورد و بسی نخورد افسوس فریاد درسی نخورد افسوس بانگ برسی نخورد افسوس</p>

ای خورده قسم لذت عشق صد خانه پر از برنج و کاه دزدانه شد و شبی برای دل از نفس تن است بیزار کردم چه باین نگه که گفته یکره لبم باین تمنا جور دانکه بسی باین در آن	خونت کسی نخورد افسوس مسک عدسی نخورد افسوس با او عسی نخورد افسوس در هر نفسی نخورد افسوس بر شعله خسی نخورد افسوس ششم فرسی نخورد افسوس بر خود نفسی نخورد افسوس
--	---

دل نمیلی است و لقمه گوید

غسم بکوهی نخورد افسوس

دل غصه بسی نخورد افسوس گفتم که نیم بنور شاعر بودیم بها طلب دین بر رفتم جایی که بود شکم دل گفتم که ما و عشقی اما افسوس که بگزنا شنیدن افسوس که پیش رفته و هر جلا و حصایلی غسم خورد رنگین دایمی نگر و صیدم	پایش کسی نخورد افسوس تا نکته رسی نخورد افسوس با ما کسی نخورد افسوس در بوی خسی نخورد افسوس خون بوسی نخورد افسوس بر ملتحمی نخورد افسوس بر باز پسی نخورد افسوس عیسی نفسی نخورد افسوس گلگون نفسی نخورد افسوس
--	--

جان گفت و کسی نگفت آفتخ	دل مرد کسی نخورد افسوس
گفتی چه خم می و چه تفتی یعنی ارسسی نخورد افسوس	
بیدیه ام قدی ای تو مایل همی پس چه سگوه ام ز فلان فلان غیبت خو یکی خرین و هزاران طرب گزن آخر پس کانیهمه کس از چه می تند بگو خدا با ایل جهان سپرد غری را چه رهرو است که ره گم نمیکند گاهی	کجا برای تو زیباست محفل همی پس توئی که پیش تو حق حرف باطل همی پس دلم چه کرد ترا ای تو در دل همی پس توئی فدائی تو کردیم قاتل همی پس دلم یکی و جفا بین که بسط همی پس رود کسی که بر خشم تیرل همی پس
چه مشکل است که تنی زندنی برین بیل کسی که بیل کند تفتی مشکل همی پس	
جز اینکه گفت نگاه تو قاتل همی پس بیا که جز توره کس تنیده است در و هر آن صفا که توان دید خرد در مین چو گفتمش دینت از چه نشستی و زید شتم برای تو زارد فغان نهی که مرا برا که داد خدنگ تو مید بد دل	چه جرم دل که تو خواندیش بسط همی پس دل مرا نتوان خواند تیرل همی پس منم خود آینه منشین مقابل همی پس بنجده گفت که هستی حامل همی پس عدو همه کس و رای تو شامل همی پس غرض کجا دل با و کجا دل همی پس

کتاب

حدیث شریف لفظ محفل همی پس
 رخصیه چون بخورم خون تو مایل همی پس

ادای دیدن یکبار دیدنی دارد نم ز خسته انداز بر شلایین چشم	فدا می جستن بکبرق حاصل همه کس دل نه بسته مشکین لاسل همه کس
توقفه رندی و تنهانه و اگر بوسه حدیث شرب تو نقل محفل همه کس	
خود مرا خواند و چو رفتم با و گفت کس حال آن لحظه چه گویم که دم نزع مرا یاد آن مجلس آن بحث که یار از سزنا استخوان من غم خورده گداز است بسکه برخاستن از خیر بخوابد تا آه از آن دم که بنام آمد و خندید و	کس ندانست که چون اندوچه گفت کس بر لب آمد سخن یار و قضا گفت کس بعد و گفت که برخیز و با گفت کس انجان سوخت که با خورده ما گفت کس رخش را ندانم و خاک شهید گفت کس خواستم گیرم از دکانم چا گفت کس
سیت نقه بهمان است که دانه در نه نعره زن دست که را دید و اگر گفت کس	
شب چو حرفی ز دم و او باد گفت کس آه از آن سوخته جانی که بحر وقت دعا این جفا بین که پس از راندن بهر سخن داد و خواهم من و هم خواهم از و دار چون گدایانه مرا بر در خود دیدی	من خجل گشتم و دتم زین وفا گفت کس آتش آمد لب مرغ بهر گفت کس چون گشتم بر او نام و فا گفت کس داور روز جزا روز جزا گفت کس گفت مقصود تو نقم که عا گفت کس

بخت بد است و او باد گفت کس
ز جفا
من بدام آب و دانه در دکانم چا گفت کس

بر سر عرش خودم خشنوئی بودی تا توان صید توان بود که از یک شش نشرل تو نیم آگاه کجا و تو که تو اثر می طلبی از که بجای کادی خورد هر کس که ز کس زخم نمان گفتی	دان پری آمد و با اهل غرا گفت که ارض در زلزله افتاد و سما گفت که ایکه در راه تو سر باشد و ما گفت لب نو مید تو ما کرده دعا گفت که دید هر کس که می آن مرا گفت که
--	---

من نبودم پس دیدار من تو فتنه بخت تو کجا حرف زد می یا کجا گفت که	
--	--

خون که دو مردم از تره ایی احکیده باش نا کام تر کسی که بود آرمیده تر گر عاتقی گلشن فردوس رود کن انجام رنگ و لوی اگر در نظر بود این کو همان قاتل خنجر کف همان وصل کسی است وصل تو ای خنجر کسی و ندانست تیر گرانگونه جان من پیش آرد آنچه گردش گیتی قبول کن از دیر بر همین چو سخن سر کند شنو	جای سیده باش و همان با سیده باش رام تو کام میشود از خود رسید باش در دامن آید گل با سیده باش صد رنگ دیده باش و صد شنید باش ایمل ترا که گفت برو آرمیده باش یکدم به پهلوی من حیران کشیده باش بر خود میاز ما و لب ما گزیده باش نسباید آنچه آینه چرخ دیده باش وز کعبه شیخ دم چو زندی غصیده باش
---	---

تا فتنه غیر از چو میراد است تار عیت	
-------------------------------------	--

اگر
تا آرمیده باش
در خطاب احضار
تا آرمیده باش

	مضمون نامرادی خوش آنزیده باش	
<p>تیغ بجفت گجاست که گوی تپید باش صد ها فسون میدی صد ها میدید باش رو گوشه گزین و چو من برگزیده باش میگویش که بچو گلوم بریده باش سم ریخت در پیاله و گشتاشیده باش جز پند بر چه گویت ای لاشیده باش از زلف یار بگر و انعی گزیده باش مضمون چنین بسی بر د آفریده باش صد ره رسیده باش و بعد از خلیده باش یعنی اگر بدل نشینی بدیده باش</p>		<p>لی فرد استظار تماشا کشیده باش ناصح جنونم آنکه رفت و زرقنی است غفاست برگزیدگی آمانه بعد سعی هر جا زبان شکوه بردن می فند کام مینخواستم رنجت می خوشدلی که خرج گوشی من گدار که من بند گو نیم انعی خط گزید همینم که گفت سیر گفتی خوشناتری از من بنافرید تیر افکنان سیدت آخر چه خواست گفتم به تفکلی خلی نیز حاضر است</p>
	<p>خوانند لفته حوصله ات را بیدار چون نمک نیت و ادوی حشت دودیده باش</p>	
<p>دی داغ از زمین دل ما میدیده باش تیغی لب جوین خور و در خون میدیده باش در محفل قیام می ناییده باش از سرم آب گره و زهر چکیده باش</p>		<p>ای در در آسمان بنا چکیده باش خوش متغلی که خضر کوید سیح را من این بگفتم که من سر خوبی میکن این خنده اش گریه ات می لاییده باش</p>

یکدم نشین و شور دل نور دیده باش می در قبح ماند و تو گوی کشیده باش صر صفت بخاک شهیدان دیده باش ساغر کش و صحرایان حمیده باش دانی که آسمان چه نماید خمیده باش افسانه که اصل ندارد شنیده باش من هر غزل که طرح کنم گوئیده باش	یکره بیا و لطف نهان آشکار کن عمرم تمام گشت و تو گوی نشاطجوی گردون نمط نجون غریبان کمر به بند دشک زن و بیل خوشکوترانه بخ دیدم که سر کشان چه کشیدند پند گیر بمهر او که هیچ نبودست لایم بند ز و هر سخن که سر زده رلف در گشت
--	--

کو صبر اسیر گیت زمانی که نقشه
در اضطراب حوصله آرمیده باش

دل که از دیده آب میچکدش میچکد سوخی از حجاب غمی آید اما بوجه آنکه میسر نیست نور ما از شبی که گفت آینه چرخ گریست چون شنید این را لب کشایم ولی گویم هیچ دل ز سر با پخت ته پیرش یستی قلم انجان نبود	ز آب صد گونه تاب میچکدش که نگه از نقاب میچکدش ز آمدن اجتناب میچکدش ظلمت از ماتاب میچکدش که چشم انقلاب میچکدش از سوالم جواب میچکدش کز کجا خون تاب میچکدش نیستی از حجاب میچکدش
--	---

دانی
از بخت شهیدان میچکدش
ز تب سرازیر آب میچکدش

کای مل از دیده خواب میچکدش از تبسم عتاب میچکدش	تخت خود را دمی بدان بیدار از تکلم و گرچه چشم چکد
گر بر سرم که نقشه خال بویست از سخن اضطراب میچکدش	
دوزخ از التهاب میچکدش اینک از لب خطاب میچکدش که ز مه آفتاب میچکدش ستی از احقاد میچکدش یازدنا شراب میچکدش کز سکون اضطراب میچکدش از زبان شتاب میچکدش تا چه از گل کلاب میچکدش خون ز دل عیاب میچکدش که سوال از جواب میچکدش که خطا از صواب میچکدش حق عاشق ز آب میچکدش	دل که تب باز تاب میچکدش یکدم ای جان لب آید مه نود روی یار و طرفه رین محب دید چشم آید یاز دل خون تاب میچکدم جان سیما بوده است انکه حرفی نه از گلستان اند قوت روح من از گداز دل بر کر او در گلویت بچکد کس چه خواهد جواب از سوچی گو چون عذو بند کمر این مگو کاب میچکد ز تیغ
نقشه گریح بایشن خواهی	

چه قدر از حجاب میگذش			
حشری از آفتاب میگذش	کافقاب از نقاب میگذش	صد دل از رخ و تاب لب و تاب	ناچه از رخ و تاب میگذش
بی تصنع منم بدو لست ضعیف	ایکه شیب از شباب میگذش	آهیم این لحظه در هویت محیط	ایکه شیب از شباب میگذش
گو بیارای بستر راحت	ایکه خون از سحاب میگذش	چشمه مهرست چشم من است	ایکه از سخت خواب میگذش
کاش خوابد کباب از دل من	ایکه آتش از آب میگذش	نیت بجز چشم بی نعم ز خوار	ایکه از لب شراب میگذش
کاش میگفت من قیامت تو	ایکه بجز از سراب میگذش	پر دم ماچه خوش لطف عیب	ایکه دیر از شتاب میگذش
از توافل نگاه می بارد	ایکه لطف از عتاب میگذش	خاک من بمغان کیت گهر	ایکه خون من از رکاب میگذش
لقه عرفیت بی سخن ایگو		از نخبش سد ناب میگذش	
طاقت معلوم ای دل برزه از حین	بار بجران گره گشتی افزو تر از طاقت	ای خشن آنرازی که داری پس	من لبی نکشودم و گوی من نخل کش

باید من در کش ای دل زیاده از طاقت کش
 سحر دم بشکن و از دست رفت کش
 عرفی

<p>آه ازین طبعی که اندر پرده غایتی زلفت آن بود که وصفش آنچنین گشت گرچه بیم گشته زان خجسته و خاشاک پیش ازین بودم که او این با سلطان من بسی منت کشیدم از تو دیگر گفتم نازنینان را نباید محو خود گشتن چنین محسرات بود دیگر که این انتظار</p>	<p>من گفتم آه تو گوئی بنزله این نیست حلقه در گوش مرا خصم خصلت گشت تا چه ام دیگر سزا در غم نمی گشت غرت از خواهی می از در دولت گشت باز گو باز آنکه گفتی از کسی نیست گشت من دیگر بهر چه ام بهر جدا ناز گشت انتظار محسراتی لاف است نیست گشت</p>
---	---

نقشه میسر دازین غم تا چارین بکشد
انقدر با در کنار او را در خصم گشت

<p>این که گفتی که محنت بر محنت گشت آنچه می بایکشید ای لک نصیب گشت هر یکی را حق تعالی هر کاری آفرید سیرت تو با فلک مانا تو خود فتنه کوه غم داد و چو گفتم چون گفتم این را ما کشیدیم و چو گوئیم آنچه بر ما میرو کرد اگر دیوانه ات آید با من خجاست بر دل جوان گذاری که سرت کلاه</p>	<p>من همان فرهادم از فرهاد خجاست تا بود در دست تو خجسته غم فتنه گشت من دفا را کار کن یعنی تو این نیست گشت غیر تیغ فتنه ای فلک میسر گشت در دم افروتن کرد گفت این را با خجاست تشنه لب اینجا میسر با غم فتنه گشت انتقام خود از من ای بر طاعت گشت نخستی هم بعد ازین از خجسته غم گشت</p>
---	---

<p>ای ز غنیمت نیز تر خیر یکده زو آگینه از اجل چشم و فاسد دامن و این</p>	<p>بهر نفسی می کشد در گشتم ز جنت کش چشم او گوید بمن برین فعل منت کش</p>
<p>نقشه چون سیری آنده ماند و ای این غم باشد این صحبت غنیمت پنج از این پیش</p>	<p></p>
<p>بر سر ساخت جانان بعد از این پیش کش من می کور او شتم برده صبرم دید وقت مردن دیده بای حسرت بل دید گر همان دعوی لاری می کش خوشتن را کن زخم خوشتن هم نایدید وقت را منفرست نفرین غافل را بدید من هنوزم زنده وین شوخی را چون گویم راز من برگزینا بد کس که دو شتم برده دل من گوید که آگه باشم من گویم بل آنچه باشد در من تو دیدنی نبودن ز آنچه نیست هست جز در شهر الفت نکستی که نفهم خوشنمازی باین امفی نفهم غمزه سر کن کام را سپردن کامی کن</p>	<p>ریج بی غایت کشیدی مرد بی غایت کش گفت یوسف بارینجا دامن عصمت کش دولت آزار است از راز بی گوشت کش ساعنی بگزار تیر از دل با محبت کش نقش غنقا بر بلوح بند غزلت کش مر کجا رفتم با خنجر کش خجلت کش ناله بر لب کشیدی آه در زرت کش ساعنی کف بناد گفت بخجلت کش تو نیای آگهی در دیده غفلت کش پرده ای نادان ز روی شاد قدرت کش خویش را قمیس جز در دای خوشت کش در تصور بوده امید را صورت کش تیغ بر کش از زور از بر حسرت کش</p>

دست از آزار پادشاهی هر یکا عیش	غافل از بیدار و پادشاهی آسمان یکدم نباش
	تفتنه و عرفی کشند آنچه زوالت پایدار من کش ای دل و نهان فلت کش
و گزینا فتمش چه بر نیامش فدای کریم که شب بی اثر نیامش جریان که یافتم و بسفر نیامش ز بس و بی آب شد و چشم تر نیامش شب از شاطیء برود و بحر نیامش تمام عمر بر شد و بسفر نیامش خدایک دوست که جز در بحر نیامش تو این گوی که من اینقدر نیامش	که بود آنکه گشت و در گزینا فتمش بسیار آب و دل سیکند کی تر نیامش شدم ز خویش و بی آب و بسفر نیامش رید و گفت بستم و دل خودم در نیامش کسی که شام تو فرمودش بحر ایم مگر که تیغ تو بامرگ من موافق بود الهی از نظر و شناسان نهان با و دل من است و لی کا نیت قدر ترا در نیامش
	بپرس آنچه بمن گفت تفتنه و نهان چه نکته بود که بی در و سر نیامش
مگر تکلیب که جز در سفر نیامش بر آنچه دست خطر بنیامش شدم همه نظر و یک نظر نیامش فغان من که بچندین سفر نیامش	چه غم چه بسم که تو در حضر نیامش چه کام دیده چه مقصود و دل چه طلب که بود آنکه عیان بشستم بود و نهان و می بیاب مرا و نه بعد ازین

بدست و بازوی خویشت دگر چنانی بپیشش ز تحایل دگر بنجد گویم سخن روز شب بجز و من دل برسم دگر چه برد که گویم دگر نماند بمن	ز دی تو زخمی و من کار گزینش از ان خوشم که باغبار و زینش که بود آنکه می چون بجزینش دگر چه گفت که گویم دگر نمانش
--	---

تو ای که گفتیم آخر کسی در پی افت
دگر بگو که من کی نقه در نیل

تو در پی و دلم مضطرب بجای خویش بان نشاط دهم جان کنه شرکاب تو و نیاندن از سرم مدعی سرم کجا کجا سر خودیش و بر من نزد دل از برای تو دشمن بمن دگر خردل سزد که ما همه عفتا شویم از این فاق به نیم آنچه شنیدم ز کوشش و قاش منم شهید کسی که درت قبل نما مگو که عاشق خویتم کسی پیر خواند بخت قتل خود از چنان گریه کنم	پر که سر دهم این بواجبانه خویش سیح غم خورد از عمر جاودانه خویش زهی بجایه می سرم از بهانه خویش همین منم که سرم هست و تازانه خویش من ای فدای تو بیکانه از یکانه خویش شریک خویش نداریم در زمانه خویش کشد اگر سویی فردوس آب و زانه خویش پتید و پانه برون ز در شانه خویش ببین در آینه انداز عاشقانه خویش تو ای که گویم آوچ ز در شانه خویش
--	---

کرانه بحر عطاء ترا کجا ساقی

بیاغالی

بسرافتم در من غم بیاغالی
بدین بهانه مرا از من بیاغالی

نمی به تفتت هم از بحر بیکرانه خوش

<p>بلاست شکستی تازه کن بهانه خوش خوش است از من دل زین قبل ناز دنیا بنای خانه مردم آب زیزد و دل من آنکه سجده بغیش بر ارکانه مرآت هنوز چشم تو دارم نگه بسوی دم ابد نوشت از لاجوی شبانی دهر که دلاکت شاط از ملال شناسی منم که کام دل خود برم بهر تقریب چه نازها که میکرد دل بدولت خود ز حیرت دل باجوی راز آینه است ز چرخ آه که از اغیار گشت یار قدیم</p>	<p>بماست دل نفسی میان خانه خوش تو و بهانه خواب و من و فایه خوش هند بر آب سناش نهایی خانه خوش تو شمع شهر چه نازی به بچکانه خوش رسید تیر تو آنکه بر شانه خوش دمی شهر و خضر عمر خاد و آینه خوش دگر نیری و مردن کنی بهانه خوش ز من سرش شب تیره راه خانه خوش چه داغها که نمیدست در خانه خوش رسینه چاکلی با پرس حال شانه خوش ز محبت داد که بیگانه شد بیکانه خوش</p>
<p>کس بالغ تو نیست بمانده را بش ای آنکه گوئیم لقمه بنیطاش است نی حاکمت کسی و نه خوتخواه من کسی</p>	<p>ببین که ابلق ایام رام کبیت کون کشد تفتت کرازی رتازیا نه خوش</p>
<p>مانده تو ایم برای خدا بکش آخر چه ددی از من سکین خطاش بیم از که داری ایشه جوان بکش</p>	<p>کس بالغ تو نیست بمانده را بش ای آنکه گوئیم لقمه بنیطاش است نی حاکمت کسی و نه خوتخواه من کسی</p>

<p>ای من فدای تیغ تو اول مرگش گشتی و یک با تو عدد گفتش ای تلک ما بکشش ای تلک ما بکشش</p>	<p>پیش از قیامت زاده جاوید کن مرا منت منبه که میکشد این قتم دیگر بر کو کند ز کشتن مانع کشتی است</p>
	<p>بیگانه دوش مرد تو اگر شناکشی بیگانه نیست نقبه هم ای را بکشش</p>
<p>هستی کشتنم مثال چرا بکش اول بران چون گنمت شکوهاش ناوک اگر نماید به تیغ جها بکش ای تب بیا برای خدایم بکش مارا که عاشقیم بحسن او بکش گردارم از تو باز امید و بکش افاده ام کنون که ترا در فکش شمع مرا در خوشنیم من مرا بکش یکره بیا و مهر سوز و وفا بکش صبرم نماید دیر در گریه بکش</p>	<p>بود است فی خزان روز خرابش ناکرده جرم گر کشتی این نقب را برگشت اگر نگاه با بر و شاره کن من نفس را نمی کشم از نفس کسی شمشیر کین بکشین ابل هوس بکش دشامی از تو بود مرادم که راندم زین ش گفته که بیکم سایه هم گر بزم عیش غیر تو بریم غمزنه گفتم که مهر و زوفا پیشه خرد گشت خون شد امید و عده دیگر با بختی</p>
	<p>بیچاره گفته حاضر و گوید که بکیم زین بعد بر چه رای تو بنوازی بکش</p>

چه خوش آنماه تمام است و چه رقص	چه شباه صیامت و چه رقص
گر نم گشت نیام گشتش	تنخ او را چه نیام است و چه رقص
می تپد دل ز ازل تا بهابد	رقص را چه دوام است و چه رقص
در سرانیدم چه می است و چه رقص	حاصل این لحظه چه کام است و چه رقص
گاه از باد صبا میرقصه	یعنی از روی چه پیام است و چه رقص
انگ و دیده بگردان ایل	چه شراب است و چه جام است و چه رقص
دل در آنزلف پیدن دارد	چه سکار است و چه دایم است و چه رقص
رقص صید تو تماشا دارد	تا چه خلقی لب بام است و چه رقص

تفته مستی است دلیل عشق

چه مرا عیش بدام است و چه رقص

چه بلا گردش جام است و چه رقص	چه مرا پنج بکام است و چه رقص
چه بلا مجلس عام است و چه رقص	چه فدا جان غلام است و چه رقص
خوشش چون نه خوش گات	چه ادا بای تمام است و چه رقص
همه طادس شیتش خوانند	چه بت کک خرام است و چه رقص
چون زخم دست نه بر سر کورا	دم تحسین چه سلام است و چه رقص
نم آن گشته که از من شادی	چه به جهو را نام است و چه رقص
دی بهای چه صبح است و چه رقص	زلف کشای چه شام است و چه رقص

چه مرا کار تمام است چه نص	چه تراغ بدست است چه نص	
	دل چه خوش می تپد ایدرینه لقبه باری چه مقام است چه نص	
وقت بلام سرو بس علی الخصوص ما عاشقان سوخته خرمن علی الخصوص زین خار را چیدن امن علی الخصوص شوخی گزار کرده بدفن علی الخصوص ممنون تیز دستی رگزن علی الخصوص بر دل تپد بینه دل من علی الخصوص از غم غشتم اینهمه شیون علی الخصوص هر عضو محو تیغ تو گردن علی الخصوص بمهر ز رشک سوخته خرمن علی الخصوص چون گل ز جام با ده سگفتن علی الخصوص	بیر جان خوش است باد بگلشن علی الخصوص از یک نگاه او همه بر برق خندان شوق حصول خلد گل باغ بخر دست مردیم ما و مدعیان در گمان هنوز دل محو رنگ لاله و شش آید خون آه اینچه حالت است که ما خورده حشر آفرین بودیم حجر مردم ای من تپان نجون متاع علی الدوام دیگر جز این سینه سوزان بر چه شرح دل می برد ز کف بگلستان چیدنش	
	چون گفت لفته رشک بدایم بر زمین گفت از ادا که وادی امن علی الخصوص	
عشاق جمله ناله لب من علی الخصوص زین باغ ناخوشم نشین علی الخصوص	ناقص زن بی است بر من علی الخصوص ایکاش شیان نباش بسته	

<p>گفتی فلان خنثی است چها وقت بدین شاد از پییدم همه خوبان خوش ادا تا رنگ و بوی شعر بر دل بهرسان حرف از خدا پرستیم آیا که زد که است بر بخش کام مرده خوش آید شایع دیوانه ام اگر ندیم داد دست بخش دل برداد ای لاله و گل وقت سرخوشی از خلق بی تو رم کنم از خویش بیما</p>	<p>ای در برت عدد دم رفتن علی الخصوص آن ترک تیر بر جگر افکن علی الخصوص لفظ لطیف و معنی روشن علی الخصوص هر تب خموش و آن تب پرفتن علی الخصوص سور غرا و نغمه شیون علی الخصوص جیب است چاک اینبه دامن علی الخصوص انداز طایران نوازن علی الخصوص جائی قرار نیست بمکن علی الخصوص</p>
---	--

	<p>فرمانی ای که روی کسی غیرت کل است دیوان تفتنه غیرت گلشن علی الخصوص</p>	
--	---	--

<p>اکنون که گشت غم سفر بر بهار بیم در کنار ساحل و ساحل همه کنار در سادگی لب شدن غم خوش بود زاهد بخت سنت از آرام کنار دیگر که مرگ را بچین روز بستاند هر سود و دان هر آینه پاشکوب است غشش این نمط بنا که پروردنم</p>	<p>خون خوردن خود است بهراده خوار او در نظر و لیک خشم انتظار فرض از قاصدان دروغ و بمن اعتبار در کیش خود یکی منم و صد هزار ناکامی مرصی تو بر ورکار فرض تا چیت من فدای تو بزک حاض باشد بر آنکه طاعت پروردگار</p>
--	---

فصل کل است غم بهر بهار
علی در پناه دجیب و کل در کنار

تولب کشتا تراچه درین صر فیه جان مان یک نگه که سوزم و بر باد هم روم	د لبر دغم بو عده استوار فرض یک کار بر تو واجب و بر من کار فرض
والی چه مایه لفته ز زخم جگر خوش چند امله شکر دشنه بجان نگار فرض	
پرسید یار ماچه بود در بهار فرض هر جا که صر صر است روم در شرم گفتم گرام آنچه بخر کفر بوده است دی هوش بود و بارم از ان دشت این فرض است این من که بهر کشم دو چا معلوم تا کنی صفت خوی گرم خوش گویشخ تیر طغنه یکیشم بزین که نیست ایکاش قاصد آید و گردد بر و نثار گر عالمی بسیل رود گو بر و که است کافی بود جهان و توان کرد اندان	بر شیشه سجده سوی من بیکار فرض باشد و گرچه بر من شت بخار فرض شیخم دمی که گفت بیا و گزاف فرض ستی است خوش مست تو بوس کناف فرض گویم مخور فریب و مکن اختیار فرض بر ما شمار دواع تو روز شمار فرض ز بهار در طرقت من نهیار فرض نوبدی که هست بر اسید و از فرض شکر فراق بر قره آشکار فرض مارا و خویش را همه نقش و نگار فرض
دی می تمید لفته بخون و غصه چون گفت حسرتش که ندیدن نیاز فرض	
آزار پاست آچه بهر خار زار فرض	گلگشت حار زار بپای نگار فرض

<p>رقم بدیر از حرم و نعره زن بنی دل گفت بارها که نسیم منکر تیرا کردن گنه به پیریم از طاعت است گو صبر ده فریب دلم مضطرب به انجا تمام راحت و اینجا تمام رنج هر گه کشتی کمان طرب آرزو بجا تا دیر بوده و نظرت از حرم مگو لب بچل کشائی و من از غمش ملاک میخانه در کشاده می اندر قدح ضرور خون خور و خم نبر گس مجرم گش و ا</p>	<p>خندین هزار شنت و خندین هزار در یعنی و گر چه بود بر بن مقبره از برداشتن قدح کج رعشه دارد گو و عده باش کذب بمن تها زرض بر روی شراب نت و بر باخار زرض هر گه زنی خدنگ و عاثر کافور تا ساغراست پیش تو بر لب زرض جان از قریب خواهی بر من تها زرض گلزار تازه گشته گل اندر کنار زرض دل حستم لغزه قدسی شکار زرض</p>
---	---

عرفی بیا که لغت نه تنها کد صیفر
فضل گل است نکر نسیم بیار زرض

<p>نه بنتی ما چه مضمون میکنم عرض حساب مردگان میگیم از خوش زاشک و آه من دیگر گداز دیندم ذره گر از تو کل دل منقون چه طرفی است ارد</p>	<p>تو چون پرستی من چو میکنم عرض تو گوی راز مد فون میکنم عرض بجیون یا بهامون میکنم عرض بیمه ملک فریدون میکنم عرض که حال جان مخزون میکنم عرض</p>
---	--

همان کج حال و من آما بر او نم دپوانه لیک اینجایه پی و نیاز دنیا می کشم رنج	ز قیالی دگر گون میکنم عرض چو گوی کم کن افزون میکنم عرض غم گردون بگردون میکنم عرض
دگر یابند که اسرار تو گفته بر قشر باد و بخون میکنم عرض	
با و از قتل خود چون میکنم عرض بنان در دل چه بود آنکه مردم خارم آنکه اکنون میدید رنج چپش آمد که وارونم بر جاکف گویم لطف جل خود بهر یک رقبان و فای سانه بین فراق ای گریه از اندازه بگریز کسی کرد چشم کجرف گوید	همان یک آه پر خون میکنم عرض بقاصد صدره افزون میکنم عرض بان لب های یگون میکنم عرض جفای حرم وارون میکنم عرض اگر بسد فلاتون میکنم عرض طریق مردم دون میکنم عرض بیاور نه بچگون میکنم عرض بر او ربع سکون میکنم عرض
چشمش نقشه میراند سخن ها دمی اگر سحر و انون میکنم عرض	
چه غم را نقد موزون میکنم عرض مگو خون تور و زنی نیرد این چشم	که گویم طرفه نمون میکنم عرض من از بهر شبنون میکنم عرض

<p>غمی که شمع با پردانه دادند چه پنهان بطلب از تو بستم این شیخ دل و منت کشی از تو می بایست تو از من شنو و بازلف خود گوی بمن ظلمی که رفت است شبم پریشان اخذ طهای صحرا</p>	<p>درون یار و زیرون می کنم عرض که فرمودی بخاتون می کنم عرض چنان که رست منون می کنم عرض بر آنچه از بخت آوردن می کنم عرض برت روز بهایون می کنم عرض پیشین بید مجنون می کنم عرض</p>
<p>که داند گفته قدر لفظ و معنی که این درمای کنون می کنم عرض</p>	
<p>تو مشو آنچه اکنون می کنم عرض عدو که حال خود فرمود آن بگیر این شیخ جام جم که شست چومی برسد حال عافیت بدل کامی که بود از چشم کنون بود تا چند ضبط عرض حال فلک گردست در زمین و شرح حکایت های هر آمد سر کنون بجسم اندر چه جان انداخت</p>	<p>غم ز اندازه بیرون می کنم عرض ز من شنو که من می کنم عرض بصد سر فریدون می کنم عرض بلا می طبع موزون می کنم عرض بچشم از نیل و حجون می کنم عرض شود تا کی جگر خون می کنم عرض بلا که کم و در افرون می کنم عرض شکایت های گردون می کنم عرض بلفظ اندر چه مضمون می کنم عرض</p>

<p>چهار لفته سیرانم حکایت چهار شعر پیرافسون میکنم عرض</p>		<p>کردم و بار دیگر کردم غلط کردم غلط من بگویم شکوه و در کردم غلط کردم غلط رفتم و دل را خبر کردم غلط کردم غلط انتظار نامه بر کردم غلط کردم غلط این گویای گزر کردم غلط کردم غلط شمع کام خویش بر کردم غلط کردم غلط خوار بودی مقبر کردم غلط کردم غلط آرزو از دل بدر کردم غلط کردم غلط</p>		<p>پیش دل روی نظر کردم غلط کردم غلط هر چه فرامی بجای آتای نیست عالم تجرید و سیرش با دیگر کس وای من این بداتم که مشغوم چه میدار دادا از دلم خوشتر نباشد باغ بل باغ بهشت صرصره کامی آخر آنچه سار و روشن شوخی او من که گوید زخم بر دل باز ده عشق می درزید حسرتا که دیگر غیر از آن</p>	
<p>لفته را با آنکه دیدم جان بلب بی در در من علاج در در سر کردم غلط کردم غلط</p>		<p>انقدر یا القدر کردم غلط کردم غلط از غلط خوانی خذر کردم غلط کردم غلط هر چه تحصیل من کردم غلط کردم غلط هر چه گفت آن لفته کردم غلط کردم غلط من پیشش دیده تر کردم غلط کردم غلط</p>		<p>زندگی بی او بسکردم غلط کردم غلط من وفادار شوم بخواندم این گشت هر کجا رفتم بحر عیم کسی گرفت هیچ خواه خون طلب خواه فکر کن خوشتر آرزو مرد و بان برینه خصمی که بود</p>	

<p>در شب وصل و شب بچران بگردنهای من بمان ستغنی اما هر چه داندم بر گوش او جای که سویم بود و بخاکین راه عقل و منزل عشق آه ازین بیداری</p>	<p>بر شبی کاند سحر کردم غلط کردم غلط دوستی با ایل زر کردم غلط کردم غلط قصه خود مختصر کردم غلط کردم غلط آنچه نتوان کرد سر کردم غلط کردم غلط</p>
<p>لقمه صد تخمین بکین کرده آه از وی در من خونین جگر کردم غلط کردم غلط</p>	
<p>گریه بر بر بگریز کردم غلط کردم غلط حرفی از مرگانش سر کردم غلط کردم غلط رفتم دنبال نفس آورد افت با سر بر چراغ عقل خود اینگونه کیس دامن زد آنکه باشد جان غیر و آنکه ناید در نظر بر فساد از روی داغ سینه چون ناله بجا خون امیدم حلال این خودم گفتم کینه و ز اهرور کردن کوباشد نکو از جفای او امان چشم خطا کردم خطا</p>	<p>ناله از وی بیشتر کردم غلط کردم غلط عالمی زیر و زبر کردم غلط کردم غلط راهنم را را سر کردم غلط کردم غلط چاره داغ جگر کردم غلط کردم غلط نام او جان نظر کردم غلط کردم غلط من گمان آنرا سحر کردم غلط کردم غلط ظلم بروی هر قدر کردم غلط کردم غلط بهرو را کینه ور کردم غلط کردم غلط وز بلای او حذر کردم غلط کردم غلط</p>
<p>لقمه بر آواره گردیهای من هم استجم از دیار غم سفر کردم غلط کردم غلط</p>	

<p>مرگ را نازم بجان کرد خدای کرد و ما را بدگمان کرد خدای گویا با من نهان کرد خدای آه ما با آسمان کرد خدای غیر داند این زمان کرد خدای چون بن دید چنان کرد خدای کاروان در کاروان کرد خدای با من آن یرفن چنان کرد خدای آنچه تو کردی بجان کرد خدای</p>	<p>جان نغم چون ای تنان کرد خدای تاجران آستان کرد خدای گفت راز تو عیان سازم می سبحان که آسمان دیدم محصر او بفرقم هر زمان ز دستم کنین دیدی ایدل هر که بود از من نفور یوسف رفت و بمن آوارگی گفت ازین می نی و خود بزرگ اختلاط تو بمن برای تست</p>
<p>بایکی ناف درد آن کرد خدای</p>	<p>تقش چون که قد خود بدان</p>
<p>وای آن کردی بجان کرد خدای القدر با جسم جان کرد خدای بادل در خون تیان کرد خدای گمان بت نامهربان کرد خدای خصم از دبا من بجان کرد خدای ترک از من ناگهان کرد خدای پیش من بادشمنان کرد خدای</p>	<p>وی کجا باین آن کرد خدای انقدر که گفت سر جان تو ام آرزوی خاک گشته ام نیت باورگر بگوید جبرئیل گاش گرد این بجان کرد خدای کس نقش طرز نو کن خدای دوست پیش من باین بجان کرد خدای</p>

با دل سن آن سنان کرد خجل ط	با من آن خنجر محبت منی نمود
یا العسر جادوان کرد خجل ط	گشته ات با خشنه لی شد ^{بهمین} منفس
با که میگویم توان کرد خجل ط	تا چه میجویم توان دید این ^{تیمین}
زا خجل ط او فغان کرد خجل ط	زا امتحان من بلا دید امتحان

خفت پیش از مرگ در ز زمین
تفت با بر کاسمان کرد خجل ط

تا چه خوش خوش سپید از صبت ^{آما} الحفیظ	اگر از بیداد او بودست هر ^{محیط} محیط
زان نگار تو بهست باده ^{پما} الحفیظ	طا هرش ز بدست کفیت ^{بطنش} پسران
خضر گوید آه ازین تروسیا ^{الحفیظ}	من گویم آنچه آید از کمان بروت
از زبان من بر آید ^{بما} الحفیظ	بود حشری و حسابی چون آفتابی
پیش آه من شنید شنی ^{الحفیظ}	ای لیت خارا پسران راه من ^{بسی} یعنی
تا کی آرد لدا رخصتی ^{الحفیظ}	تا کی آرد دوران جد او تا کی اگر گردن
تا کجا با افسردن ^{الحفیظ}	ای تو ما و ما تو آخر در میان ما و تو
بسم زهرت آو خ از کفیت ^{الحفیظ}	اگر گویی ز اینچه بگردیم کون ^{الحفیظ} من
آن شکر گوید از ازل ^{الحفیظ}	من بنای ستم دارم ز خج و لطفین
باشد امروز الفیاض ^{الحفیظ}	گر همین امروز فردا بر لب است ای

کیست دیگر عاشقت یا لفتی این جان

حیث دیگر و عنت یا الامان بالجفیظ

<p>بر لب لالامان بر لب بالجفیظ کردم آنگ حرم در غصه خوردم خون قبحه دنیا چو بشود از ادا اغوشش در تر و خشکی که عشقم میکشد باده از قعانی کردم بصیرت سر بر میزند در چمن رفته می سرود من که دانه کرد هر که در دست دارد خونی هر دهنش من بسعی جانگزا این درد پیدا کرده ام غالب آمد عشق بر حسن القدر کار ب این بنده ام که آمد وین بگویم که رفت تا چه گفتی این که منخواهم مقامی ترا</p>	<p>آنقدر با کالامان است آنقدر با الجفیظ یعنی از جامی که نمود باده ای الجفیظ گفت نادان المرام گفت نادان الجفیظ سوج دریا الامان ریگ صحرا الجفیظ من اگر گویم بجانم تو مفر الجفیظ از قدر غافقان در رویی الجفیظ هم ز اجابت آه و ناله ادا الجفیظ از پی درمان اگر آید مسیحا الجفیظ لیلی از مجنون یوسف از لیلی الجفیظ بنیم آما از زمین تا عرش اعلی الجفیظ ای دبان تو سحازین معما الجفیظ</p>
---	---

گر چنین عشقم پسند افتد ز من عقیبا

لقمه هر کس عاشق دنیا و دنیا الجفیظ

<p>تا چه بدست است چون گیرد صیبا سوختن می بار و از حرمی که میگویم ترا غیر شد دیوانه پیرا که انجاش میسر</p>	<p>آن که و دارند بر لب اهل القوا الجفیظ یعنی ای عیسی ز آه عرش بیا الجفیظ و آن پری بر خاست از پیر تاشا الجفیظ</p>
---	--

<p>من کجا ز فتم نچید و تو کجا رفتی محی تا چه خواهد از شما ای بهرمان شش ناز او همان معشوقه دلکش و لی این فتن او جدا و رفتگوی ماجدا در راهی رفتی بیدلم میدانی آما زین تجا بل العیاش گر خموشی حرف و حرف آمد خموشی با از سر بر شور و عقل بی حیت الحذر در پی دل هر سحر پنج هست و هر شام آبر</p>	<p>کامنجین گفتند با هم قسم و لیل الحفیظ انکه گوید در ره بی افتاده نهی الحفیظ بدیعی الحمد لله گوید و با الحفیظ باشد اینجا الوداع و باشد اینجا الحفیظ دل ز من بخواهی آما زین تقاضا الحفیظ و ز تمنّا حسرت و حسرت تمنّا الحفیظ و ز دل بقیاب و جان ناکسیا الحفیظ بر لب جان روزها است شبها الحفیظ</p>
--	---

می نخواهد یا ریح ایندم مگر الوقت سیف
می گوید لفته یح اینوقت الا الحفیظ

<p>جان عاشق ز شفت مخطوط طاف زرقن ازین کوچه کراست آه انیمایه و اشک آنمقدار ز فتم از عالم و گفتم یا رب عشقم افکنده شهری کامنجا دل چه خط می برد از دیگر خیر من چه پرستم پس مگر چو چو</p>	<p>شاد آسوده سلامت مخطوط پایم از زرقن طاق مخطوط از دل و دیده محبت مخطوط فتنه خوش باشد دافت مخطوط غرت آزرده مذلت مخطوط محنت اندوز محنت مخطوط گوید از ناز نهایت مخطوط</p>
---	---

<p>تپستی بود که بستند بحسب ای خوشا عالم این بدری من باین رنج که می نمی بخت</p>	<p>ما که است طبیعت مخطوط کار ز خون شد و سرت مخطوط خفته بر بستر راحت مخطوط</p>
<p>باز گو گفته که مخطوط نیم از کلام تو صداقت مخطوط</p>	
<p>نه ز شفقت نه ز الفت مخطوط در دلم یار و دلم در پهلوی هر قدر تیغ زنی تخمین هست تا کی این حرف و حکایت بی گر خورم این همه غم خوشی عالم نیت و اما حقیقت آگاه هم ز تحریر تو قدرت شستند کس مباد و رخ نافع را سرخار دیم و آفت خندان او که عشق زرد چست بزار چقدر دل تباش تا مایل</p>	<p>دل روانه ز وحشت مخطوط من از نیگونه رقابت مخطوط ای ز کین تو محبت مخطوط بنده بی حرف و حکایت مخطوط در کشم آن همه محنت مخطوط هست نادان حقیقت مخطوط هم ز تقریر تو قدرت مخطوط کس مباد و از نصیحت مخطوط پای کشادم و وحشت مخطوط من که عاشق ز ملامت مخطوط چقدر دیده ز حیرت مخطوط</p>
<p>دی غریزی چه خستم گفت کین</p>	

نقشه ساسم زندگیت محظوظ

<p> گردن انجا بود اینجا چه نزع گو بپر بوسه از آن با نزع من شناسم بکیا یا چه نزع با هم ای مردم دنیا چه نزع که فلک راست بدانا چه نزع من نه امروز نه فردا چه نزع کس چه داند بمن اورا چه نزع دل اگر نیست کیجا چه نزع من ندانم شده پیدا چه نزع بر سر بلخ و بخارا چه نزع دادم اکنون تقاضا چه نزع معجز از تو بسیجا چه نزع که تو باغش مطا چه نزع از پی یکب دل سوا چه نزع ناتوان را بتوانا چه نزع </p>	<p> برد و سوسلح دگر تا چه نزع دست برداشت دل از ترسنا ای که گوی چه ترا عم کیست چون بدانید که دنیا چه بود دل ندانست آن دانا گفتم امروز که سر و آتش در میان من و اورا میست عاشق و در غم حیرت گیب یار گوید که کشم نهایت ای سوئی ملک عدم با یکا دل نه آن بود که چون جان سخن نیست که من میگویم دل کشاده و من از دل شوم دلبران اینته تکلیف چه بود زره خاک ره خورشید بود </p>
---	---

نقشه گرم که چنانیت شهر

بمن بادیه پیاچہ نزع

غیر گوید کہ بد لہجہ نزع	ماہمان شدہ با ماچہ نزع
دل کی آتشوہ نہان را دید	بچین باشدہ رسواچہ نزع
لحدی گیر اگر میگیرے	جاہانت بہر جاچہ نزع
ای خست تازہ تر از باغ بہشت	از قدرت پرس طوباچہ نزع
باد عاگوی خود این شیوہ موز	عاشق و غیر دعاچہ نزع
اودیم گفت بر آیم روزے	حسرم را تنجاچہ نزع
گویدم مطلب اعدا در باب	مطلبش این کہ بانہاچہ نزع
غمرہ خود در پی غوزری ما	نیت زان چشم گراہاچہ نزع
ای ہمہ را بدیم نزع بسر	بدیم نزع منت ماچہ نزع
دیدنی گشتہ ام از دیدن تو	من تماشا بہ تماشاچہ نزع
منشین انہیمہ در بزم قرب	در خہ بر خیزد از نیجاچہ نزع
باز نا کردہ لطف چہستم	باز نا کردہ مداراچہ نزع
دل نبودت بد لہر عدل	سر نہا ریم لبوداچہ نزع
میتوان رفت بہر سجدہ	میتوان باقت خدا راچہ نزع
زخمہا را بسر ماچہ ہجوم	داغہا را بدل ماچہ نزع

ز آنچه بودیم بان سپوئیم

قطره زالقته بدیریا جمع

<p>ساز عمری فایده سازی اینجا جمع بهر آنچه داشتیم از وی گزینم و گفتم دمی که لعل لبش جان باد موم بیدار کسی که گفت ز آشفته خاطر آن تو گریه گو بهر از آن بیشتر بایش ستم نگر که بمن گفت خونت مرو من و تصور لب و کشاد زلفی بجفای که تو شب قصد میکشی کردی پیرس مسیح ز جلا دی و مسیحائی</p>	<p>سکندر آمد و بر آنچه ساخت را جمع که من گزاشتمی را نکردم صلا جمع قسم به خرج که کاری بدستم با جمع نکرد خاطر آشفته کسی را جمع پی نثار تو کرد آنقدر که دریا جمع در ان مقام که بستند جمله اعدا جمع چه دانم این که پشیمانست دل مرا جمع بسی ز دیده و دل بود جام و نیل جمع قضا بچشم و لب یار کرد ضد را جمع</p>
---	--

فغان که من گفتم اشعار جمع و گویش
 توقفه از بی عقبی چه کردی اینجا جمع

<p>جز این هر چه بود خاطر دل را جمع مگو که چشم من اکنون فرو صید گز بیا که بود بمن عده ات همین امروز پس از خوشیت همان ناخوشی نمی تو مست صیدی و در تر کش تو نهی</p>	<p>چنان بخون و بتان ز پی تماشا جمع عبت شدند نه این جوان بصیر جمع دگر لکن بیک امروز چند را جمع که پیش ازین دلم آشفته بود لا جمع چنان بود که بیکدل و صد تناب جمع</p>
--	--

نغان که تیغ گیر می مقتلی که شوند غرض ز آمدن آدمی بدینا صیت بچشم ما همه لخت دل و تو فرمای اگر بهشت بود من نخوشتر خورد با چقدر باز رشک خون جگر	برای خوردن بگرخیم دیگر اعضا جمع جز این که گونه نکوی کند بدینا جمع چه بوده اند خوش این با میان بدی جمع ز خانه که غم و حسرتند اینجا جمع کند می که گشت استخوان با جمع
--	--

قسم جمع اجاب با صفا که کنون
نه نفقه است پشان این اعدا جمع

چه شکر و شکوه که اکنون نشد بدینا جمع بجز از لب تو یک سخن چنان باشد دل من است چه خوش حال و چه خوش شکب بود اگر دولتی بجهده هزار نکته دلکش بود یک شرم بده غم ز بیم بیشتر شوم تا شاد ز زلف او چه گوید بخت است اگر هنوز نیست یقینت که ما پشایم غمی که بود بجانم نبردش ز بهار منم که بود فلک از دل خرم رنج	خدا کند که من تو شویم یکجا جمع که بر سر من پیار صدیحا جمع نمای غیر پشانی اندر اینجا جمع که من بهت عالی نگردم آنرا جمع یک نگاه تو گردش هزار اینجا جمع بخش حسرت از حد فزون کنم تا جمع ز بخت ما چه پرسید کشته شب با جمع هنوز نیست زخمی تو خاطر ما جمع دلی که بود پشان نکردی صلاح منم که کرد خداوند خاطر ما جمع
---	--

هو است دلکش و سبایخ شدی ^{منظر}	می است در سر و اجایا بحث فر جمع
هنوز گفته نمرد و غیر تو نازه تخت شدند بر در او مردم از چه آیا جمع	
مردم و آخر هم نرسیدم دریغ یار چو تیغ اجل آمد بسر من که بی باغ ارمم کاشند آنچه کند رشک پنداشتم سیکده شد غمگده از نخب خواه باد خواه بخود العرض آنکه کند از خودم امید و اله خاستان می نشو و کشتان دای زلفینا که بگوید هنوز بود و رفتی که کشودم امید	یعنی از ان لب نشیندم دریغ کرد سلام و نخمیدم دریغ در چمن دهر رسیدم دریغ وصل تو از حق طلبیدم دریغ جای تسبیح ناکه کشیدم دریغ من برادی نرسیدم دریغ بیم ندارد ز امیدم دریغ دامن ازین دهر نخمیدم دریغ پرده عصمت نذریدم دریغ گفت شد از دست کلیدم دریغ
دیده نمود و اینست حیرم گفته بفرمود نذریدم دریغ	
کس نگزید آنچه گزیدم دریغ تیغ ترا سیر نذریدم دریغ	کس نکشید آنچه کشیدم دریغ خوردم و در خون بپذیدم دریغ

<p>دیدم و از خود نرسیدم دریغ رنجت ز پیمان نه فیدم دریغ چرخ بر آورد ایدم دریغ بر تو فسون نه دیدم دریغ هرزه تقای تو دیدم دریغ سختی بحر این کشیدم دریغ بوسه ز لعل تو چیدم دریغ من لب خود را گزیدم دریغ</p>	<p>روی تو آرام نه بنیم دگر ساقیم از خشم بگرداند چشم رحم نیاورد به بچاره یاس بود فسون شرم و گفتی بخوان خور درم از سایه بر انکوئی موت من اینگونه ترا حیات ساخت فلک از گل من حایم حرفی از ان بوسه رمانی کرد</p>	
<p>صویر سرافیل قیامت نمود لقمه فقاقت کشیدم دریغ</p>		
<p>رفتم و جای نرسیدم دریغ کاچه تو گفتی نشیدم دریغ ناز سنانش کشیدم دریغ کاچه نمودند ندیدم دریغ لیک من از خود نبردیم دریغ خوردن بر چشم سپیدم دریغ ز قمر هشت پنجیدم دریغ</p>	<p>کام خود از خود طلبیدم دریغ مان دگر انحراف گفتی بن آتزه از ناز سنانش کشید بوده ام از روی بلا باجل تیغ بسی خورده بفرق خود رانده از رنجت ساکنم سخن خون نشدم در هوس گر حیف</p>	

<p>بود می کام و نخوردن می تیر نه پنداشته صیدم فغان هم خبر از دل نشیدم می</p>	<p>بود گل عیش و نچیدم دریغ تیغ نداشته شهیدم دریغ هم بدر از خود ندویدم دریغ</p>
<p>صبر خوش اما نشد از لقمه آه گوشه به آنا گزیدم دریغ</p>	
<p>لی همین از راه مابال سما داغ هست داغ سایه این حال میدارم ربانی ماه بهشت کامی کرا پروانه دیگر زین منط گر شکافی سینه ام تنگی ستانی در ایکله گوی در دل و جان نیست هموزنی در گشتانی که نبود آگل آتش مزاج غیر ما بود است پشت پیچ از عالم پیر بگز رانی ماکلی از حد جان من صفت لم شمع و ما برد و گواه روشن آن بهریم</p>	<p>سایه بال بهما بر فرق ما داغ هست داغ از خضیض ارض تا اوج سما داغ هست داغ شمع امید من از سرتا بیا داغ هست داغ دل بهمن بقطره خون من ان سواد داغ هست داغ دل تر اباغ هست داغ و جان داغ هست داغ رنگ صبا خون بوی غنچه ما داغ هست داغ غیرت اینجا آتش است عدا داغ هست داغ پیش بود آنچه دانی حالیا داغ هست داغ بر که یابد راه در بزم شما داغ هست داغ</p>
<p>ایکله گوی هر چه اول دیدم آخر آن نبود لقمه است ابتدا اما آتیه داغ هست داغ</p>	
<p>دل و دستان بت رنگین داغ هست داغ</p>	<p>نشود گر لاله گویم ما کجا داغ هست داغ</p>

عالم از زین می بردا داغ هست داغ
از بر طاهر است مابال سما داغ هست داغ
ایکله

<p>ایکه گوئی فلانی را چو داغ است داغ اینچه پرسیدن بناید بر سرش آتش فلک خاک برفرق مراد من که عشقم پاک خست سوختن از رشک اگر بنبل نداند گوید آن آه من از سوختن برگ و نواد دارد در طعمه مطاوس باشد مار و این اجاره پست بلبل انگل شدی بگرچه خوانی قصه با سوختن نماید هر دم ز جولا نگاه من</p>	<p>سر سبز داغیم اینجا دل کرد داغ است داغ تاجه از بیجا شد بر سبزه داغ است داغ هر کجا از نام خاک من داغ است داغ پیش زلف یار از چین با خطا داغ است داغ بین که گل را برگ و بلبل را نواد داغ است داغ بی دل بر دغم آن زلف ساد داغ است داغ خامش القیاصد دلم زین قصه داغ است داغ گرد جولا آن آتش است و بادا داغ است داغ</p>
<p>نقشه برگردون رسید و طیفین گوید عالم از رنگینی پرواز بادا داغ است داغ</p>	
<p>نی بین سیم رخ داغ است نهاد داغ است داغ ز جفا در هر چه آتش خاک خواست خدا خورشید و از دل پر خون می نهد می ای که دانی بی شررنگ جفا می خوش را دل ملک دست خوش و دست دل است در تیر و دل دوزخ بنان رشک جان سوزنا رفته ام راهی که اینجا آتش اندر آتش</p>	<p>هر که میگردد ز دام تور بادا داغ است داغ از وفا حریفی گو یعنی وفا داغ است داغ مایه از دریا چمی افتد جدا داغ است داغ بر شکستم شعله بار و هر صد داغ است داغ مافدای باغ خویش باغ ما داغ است داغ دل جدا خون است خون جان داغ است داغ دیده ام دشتی که اینجا نهاد داغ است داغ</p>

دل گلی سنجیت کور اجتهو خون بود خون	من باغی میروم کاجا با داغ است داغ
از دم عیسی چه سگویی چها سرو است	وز کف موسی چه میسری چها داغ است داغ
دل دای من کند اما دوا در دست	من عائی ل گنم اما دوا داغ است داغ

صبر کو تا من بگویم صبر من سحر است
دل کجا تا نقشه گوید دل مرا داغ است داغ

دشت از دل خور و غلبان بر طرف	وادی از من قصور و ایوان بر طرف
چشم او کله سته بند حیرت است	آرزوی زگرستان بر طرف
رفتن از خود منزل مقصود است	شوق غالب گشته حرمان بر طرف
بر چه تیرش کرد ما دایم دل	مدحت کار نمایان بر طرف
هر رگ پا کار نشسته میکند	مشت خار و غیلان بر طرف
ایکه گوی خوشتر از احسان چه	ظلم او چیرست حسان بر طرف
روشنایهای لانی نیست	ما و یاد مرگ نمایان بر طرف
تا کجا مشت شکستن کرد	حرف استحکام بیان بر طرف
یا فتم از در که اندر خانه است	میروم حسان در بیان بر طرف

بر امید لفته تا کی خط کشی

تغیر کنش سیم سلطان بر طرف

کفر مادی گشت ایمان بر طرف

دیر دل خوش کعبه جان بر طرف

سکه خازن آینه حسان بر طرف
مرد در دهم در بیان بر طرف
طهوری

<p>تا چه خونهای سجد از دست قنق غنچه عاشق کجا گشت است گل بی نیاز از خلق بودن شرم سینه ما شهید امیدا غور کن چون آمدی ز نجات یکنگاه و صد بیابان گردیم نامه بر کرد است عذر و غلط نشو و منجون لب احیای</p>	<p>پاکی دامان جان بر طرف ماؤ زندان سیربان بر طرف مازش گیر و سلمان بر طرف دعوی خون شهیدان بر طرف نکر سامان جیت سامان بر طرف شوخی چشم غزالان بر طرف نامه ام را با دعوان بر طرف زین تکلف جسم عریان بر طرف</p>
<p>لقه خدین زخم غیر از ما که خورد عید من بن عید قربان بر طرف</p>	
<p>خشم پیدا مهر نهان بر طرف مرگ کامم داد حرمان بر طرف گفتم آید شیخ چون ایدر سجود کاش بی انگل ز منم سیاه کوچه دیدم که خلدش و نهشت ناکجا گویم بجا آمد بجا مردن جهان گشت شکل کن</p>	<p>دل مانند این بکاران بر طرف وصل روزی گشت سحران بر طرف کار سازیهای شیطان بر طرف غنچه خرم ریخت پیکان بر طرف مازش بجای رضوان بر طرف ای جنون تنی گریبان بر طرف در دکارم ساخت دربان بر طرف</p>

<p>دلفریبهای جانان برطرف در تلمش دست و توان برطرف</p>	<p>جان سپاهیهایی من خوابیده گر ز کف شد و قتل جانان</p>	
	<p>تلقیه چون گفتش کف خوبیت گفت ازین شیشه تران بر طرف</p>	
<p>رفت طاقت ز دل و دل با کف وقت خوش گردیدت حق و صلا تا شود راز نهانی همه پیدا از کف دشت از ریگ تپه نبود و دریا از کف سایلمان عضو چه بدتر بود اینجا از کف تیغ مکنز از بدین حید خدارا از کف مرسم آن لحظه که افکند سیحار از کف خواند داغ کف موسی ز دینی از کف</p>	<p>عقل چون گفت بده دامن من کف من بی بید هستم بیدم اشک چشم جا بهین است قدح را قدحی بر کف با هر جا که رسیدیم دوی دیدیم آبرو از کف سایل بمقامی که رود تو و رحم ای من و صد یحیی و نبی زخم بالید بجدی که شد از چارم انکه جز نکته نیارد بلب خوش ترا</p>	
	<p>تلقیه این لحظه بگو آنچه توان گفت بخت یعنی امروز زنده حاصل فردا از کف</p>	
<p>ده ای ساده چنین باز و دارا از کف رود ایمان تو اشیخ مباد از کف رفت چون ناگهیم آن لفعلی از کف</p>	<p>نیت آن دل بعد و تا و دینا از کف گنجدا صلا درین مکیده جز نباشد شانه بین گفت خطا در عمل نبوده</p>	

در تمام جهان داد و دارا از کف
در تمام جهان داد و دارا از کف
در تمام جهان داد و دارا از کف

از من جهرتی آیا چه شد اینگونه چرا اینچه گفتمی که هنوز تیرگی میان چاک پا قدح باده چه گویم که چه لذت دارد من و خون بخنجر از دیده دما چشم بنو دسح که بگزارشش اشخ خموش ساقیار و زجر خون من گردن	داسن حسرت من دادمتنا از کف من دیوانه دهم داسن صحر از کف نیست ست تو بخود ما چه شد آیا از بنم آه که چهارفت خار از کف من و بگر اشتن ساغر و صبا از کف اگر این لحظه دهمی گردن نیا از کف
--	---

خواه در شکوفه زین آید و خواهی گفته
دل تنگم بجهان داده مدار از کف

داد نقد خرد خود و چند بار از کف اجرم ماه رمضان ای که ز من می پرسد گفتم از تیرگی بخت بهین و یقین دیده ای شک خوابت و شود چون خواب شب خوابت و بگفت بهین و یقین گفتا بریدن سر تو بود و انسان گویی ای که تیرگی تو که سیدی از خود و چشمان پیرمخار بهین گفت غمت است ایام ساقیم کرد و سویی غمزه انار و پازیر	اگر شناخت درین بگر که از کف روزی است نه ساق صبا از کف رفت روزیکه مر از لب شب از کف رو د آرا که چنین گوهر گیتا از کف اینچه سر بر زدا مر و ز تاشا از کف ایرو بود که میداد زین از کف بی نشانی که پیشهرت و فقا از کف کاره فتن چو گفتم عوض با از کف مست من کرد و سویی خام و پازیر
--	--

ای خوش آغوشه که دیدم من بختی دی خوش آنصبر که دادم من بشید آنکف	
یمنی لفته بهان بود که شگفتی رفته بخون مراد امن صحرانکف	
غم تو دل ناتوان دار فراق دل کشد ناکی فغان دار فراق در فراق آنغم کردادار من بست افرون از جالبه بیچکس با من نه و گویم هنوز تا جامی آر دم در باد حوی غیر گوید شکر با از مرگ من ای بهشت جاودان وصل تو ام من بمان جان بمان دل بمان جان و دل گو رو که گفتم بشن	حال دل پرس آن توان دار فراق از زمین تا آسمان دار فراق جان بزم از غم چنان دار فراق یک جهان بل صد جهان دار فراق مشکل افتاد ای فلان دار فراق در وصال دلبران دار فراق کس ندارم مهربان دار فراق کو بهشت جاودان دار فراق از که خواهد کس امان دار فراق من نه این دارم نه آن دار فراق
ایکه پرسی بر تو زان فقر چه پرت یار رفت و لفته جان دار فراق	
از فراقم نیم جان دار فراق تیغ کین ردا گه جان دار فراق	یک دل صد غم در آن دار فراق آرزو در خون تپان دار فراق

شده غم شادمان دار فراق
رحم کن که مستحسان دار فراق
ظهوری

<p>ایک گوی سیدیم چیری یکبس هر کجا خوانند فصلی از فصل ای فراق تشرینجا سیم هر چه پیش آمد مرا گفتی است من صال و یقین میشدم الحذر از دیر آه از نخب بد میر و دم دل هر نفس میرا دگر صد جگر یک قطره خون آهاری تا بکمی نبود عیان اندوه دل</p>	<p>شده دشمن توان دار فر من بگویم در میان دار فر سخت کل در گستان دار فر بیر باغم بربان داد از فر شد یقین من گمان دار فر الامان اگر آسمان دار فر سوز دم جان هر زمان دار فر یک سخن صدستان دار فر تا کجا دارم بهان دار فر</p>
---	---

وصل بسم روز می شد و دار فر نور

تفت بر لب بهمان دار فر

<p>اگر شام غمت آید پی کاسیدن عشق نه عاشق که دانی چون کی اگر دگر کرد بآبی حرم میخیزاند اکنون بطن عشق بمهران گرچه نبود دولتی جز مردن عشق رنجد گردندش نج و رنجدیم اگر کجا شونا خوش اگر گویم حذار روی نه نماید</p>	<p>عاشق ببین چون صبح از شادی حج و بالیدن ز زلفت پر بس لطف که دگر دیدن بود صد ساله ره رفتن جابجیدن ببین اندر حصول آن بجان کشیدن بود چون صلح شاهد نار و انجیدن که دار و صلحتها از تور و تابیدن</p>
---	--

<p>خجالتها کشتی روز نمی پرسیدین عاشق قیامت بست از این دیدن عجب عجب عاشق تماشا دارد آتش بوسه این لب عجب عاشق خندک افکندن قاتل بخون غلتیدین عاشق</p>	<p>بپرس امروز کورا اندکی باقی است برآرد گرد از میدان رختا خیز خوش گراو گوید محبین من فهم از مستی بحسن آنرا چه لطفی دارد و ذوقی چه حالی دارد و جد</p>
<p>نباید گفت هیچ از مردن یا مردن لغت بود جای که گیسان دیدن یا دیدن عاشق</p>	
<p>به از صد گفتن با صبح کی نشیندین عاشق بآن شوق آمدن انجا و برگردیدین عاشق به است از کوه کا دیدن جگر کا دیدین عاشق همانا در رسیدن به است آرایدین عاشق بذکر بر شل القاصد بین بقصدین عاشق کند صد حشر بر پاکبفس تا لیدین عاشق بقصد خونشیش آیتین بالیدین عاشق بود از گلشن اسید خود کلیدین عاشق بزم بخود بها جام گردایدین عاشق بناشد دیدن آینه به از دیدین عاشق</p>	<p>مخواه از خارزار عشق و احسن عاشق نه از درد رشک که چه میدانی که چون ز من فرما و شربت باد دیگر با کجا گویم گرا آمد می گوید الهی بقراری کو چنان شن خوش که گویی تبر خور و شربت هر گرا آید صدها بر جان بخش ابل عالم را اگر قاتل ز کف خنجر گرا را میتوان بدین در دیدن شیر از فصل گل دامن ستوری خرا خیمیت زانم فریادی بدنی دارد گرا این نبی جفا نبی و رآن نبی فاینبی</p>
<p>تو گفتی لغت امروز از بلاها ریشین</p>	

جهان زیر و زبر کرد از جهان کون جلد عشق

بکام دل البس شمشیر و بوسید عشق بود بر خاک غلتیدن قبا پوشیدن عشق اگر ثابت نگردد بر تو دارد دل دلی دیگر تو ای کرناز گویی بی نیاز بهای حق چه دید آلب زخم از نکدات که سگ بدست آید کجا خلد برین بیداری زاهد نمودش با چه رو کاینه ز در رنگ سوختی اگر من کاوا کوه است یا من لا غرور ومی آن کر تیره بختی سر نه نشکر گو نوگر گوی که سراز حکم داد روح و کافر	بود از گریه شادی بخون غلتیدن عشق و گرد خون تپیدن گل بد این جلد عشق خدا نگ جان نوازت را بدلی از دین عشق نه بنی بر نیاز خوشتن بازیدن عشق بناشد بمره بر حال خود خندیدن عشق ولیکن سر زانوئی تپی خوابیدن عشق تماشا دارد از معشوق خود در خجیدن عشق نیمزید ترا با بلهوس سنجیدن عشق پسندی تا کی از چشم نهان کردیدن عشق بناشد ممکن از حکم تو سر سجدیدن عشق
---	--

که گوید لقمه از چشمش اما فی جبهه جان
خلاف عقل باشد از بلا رسیدن عشق

او بمن سن در بلا شکست شک آقدر که خاک ساری دم زخم تا چها با خوشتن بگانه ام منت عاقل تر ز من چون بخت کس	دید باید تا کجا شکست شک آقدر بر نقش بار شکست شک آشانه شهنار شکست شک بر خونم عقل را شکست شک
--	---

عقل را بکار شکست شک
طوری شد که این خاک را شکست شک

<p>من نباشم زخمی و با شیب دل منور از خود زلفت اندر او خدا من نبده اما چون کنم تا ز تیغ خورده ایم آیم لقا</p>	<p>نه چهار سوزها شکست یک نفس دیگر میا شکست بندت روز جزا شکست خضر را عسر ما شکست</p>
<p>ایکه می پرسی جدا از لفته کیت لفته از خود هم جدا شکست</p>	
<p>دل فدا اندر بلا شکست آفتد را که شهادت و رم دور این اگر صد کس کند آن صد هزار تا چه ایدای حسرت حیران کس حج داند چون خورم خون جگر من بلا گردان دشتی کا نذران حالم از آئینه توروشن است ایکه پرسی عاشقی را حاصل بگری می امن کنان چون زری</p>	<p>جان هم افتاد از رفتار شکست آفتد را ما را بهما شکست ما ز اورا برادر از شکست کار زور را بر شما شکست خورد دل تیر خا شکست عافیت را بر بلا شکست غیت آنچه از زمین شکست رنج باشد رنج یا شکست خیزد از خاک صد شکست</p>
<p>لفته کور و پیر چشم کو مکن بیستون شد تو تیار شکست</p>	

<p> زخم ز در جهان بترکست در ربت سر با بترکست میددد در دشت بترکست مدعی دارد دعا بترکست جان شد از تن جدا بترکست نیست اندر دیده جارت خوش بقار ابرفا بترکست تا چه حرف از آتش بترکست خون مار ابرخار بترکست وانچه را خالی بترکست با که گویم مدعا بترکست </p>	<p> بار شد حاجت روا بترکست تیغ کشتن تا شود سر نیز بترکست واروی شک از کجا بترکست مرگ چشم زندگی وز بهر بترکست ناچار اندر جدا بترکست از هجوم جلوه بهر بترکست خوش ز تیغ آب حیوان بترکست آشنای سر بر بخت بترکست گز ترا بر خون بادست بترکست آنچه را دانی ستم و صلت بترکست از که جویم کام دل بترکست </p>
	<p> تفتنه اندر بنوا بترکست شد ظهوری بنوا بترکست </p>
<p> صد با گلستان کن مرکان بترکست حیران شودم آه و پریشان بترکست در گرددم از بادیه دربان بترکست ریزد اگر از دید کشتیمان بترکست </p>	<p> دیگر چه تا شا گلستان شودم بترکست مطلوب بجای است که اندر طلب بترکست رفتم که جدا از همه بشینم و گریم بترکست راندم که تو گفتی نتوان از برون بترکست </p>

جباری چو باد در رخ جان شودم بترکست
 کجاست ز آتش کشتان شودم بترکست
 جزین

گویم چمن گریه من داشت بهمن گل
دانی که بیاد لب و دندان که گیرم
بی گریه محال است حیات من به جور
ای در عجبی مانده ز ناکشدن آه
دانند که از سیل گریزنده تری
ذوقیت بدیوانه زد لحوئی طفلان

روزی که بد امان تو پنهان شودم شک
روزی که به از گوهر و مرجان شودم شک
افزون شود آرد در تو دوران شودم شک
می ترس از انروز که پیکان شودم شک
ز اسودگی آن دم که گریزان شودم شک
گشتم همه تن چشم که همان شودم شک

گر گرفته ترا کوه و بیابان شده سکن
فردوس کن کوه و بیابان شودم شک

روزی که روان تا در جهان شودم شک
ساحل شودم چشم چو عمان شودم شک
خواب از سویی چشم گزودت در خواب
از ماده کسان شور بر آید که ز بی ابر
معلوم کنی کاب چنان می شودش
پیدا است ز یک قطره و صد ظلم و غم
دانم که ز من می رمی از بیم گستن
ز رخرف که گفتی بختان اشک و بده
تا چند شوم اینهمه شر منده دورن

سوگند بجانان که به از جان شودم شک
کاش آنچه نخواست مرا آن شودم شک
فرکان شود و بر سر مرکان شودم شک
آن لحظه که در دیده نمایان شودم شک
برق عجبی چون دم جولان شودم شک
یارب نه چنین بی سرو سامان شودم شک
از من شوی از تابع فرمان شودم شک
صدره بختانم تو گر جان شودم شک
ناکی بفرق آفت دوران شودم شک

<p>از هرزه دوی لبکه پشیمان شودم نا سرخ تر از لعل بدخشان شودم</p>	<p>گویم که من از گریه پشیمان شوم آخر نقش لب او بر ورق دل کشد چشمم</p>
	<p>گر نقشه خرمین بختان نشود شاد گلپوش تر از صحن گلستان شودم</p>
<p>بکشا دهنش پیشه بیالامی گل رنگ امروز غناب گردد و فردا می گل رنگ در دیر بود تا بزبانهای می گل رنگ بود است لب لعل تو گو یا می گل رنگ در جام من مست مباد اُمی گل رنگ گوی که عیان است ز نیامی گل رنگ از دل بردم صبر نه تنها می گل رنگ از شیخ و رع باشد و از نامی گل رنگ اینجا همه خون دل و اینجا می گل رنگ</p>	<p>ساقی چه درنگ است به پیامی گل رنگ بین قدرت حق رست بران سبزه گوشش اهل حرم را همه کربا و الهی سودم چو پروانه شدم مست که دیدی جز بخودی از کام زمی اشتباه شدم خونی که نماید ز دل آرد و چقدر زد آینه بکفگیر و بین عارض چون بینم که در حشر که احسن قبول است از ساقی و بهر آنچه بینم به که گویم</p>
	<p>تو مرد خدای من آن ند که دادی کام چه دیگر نقشه خدا را می گل رنگ</p>
<p>غیر است مباد اگر اینجا می گل رنگ چون سیل روانست بهر اُمی گل رنگ</p>	<p>انگوش از دست تو شب با می گل رنگ تا در غم چشمم که گریستم من بخون</p>

چون می زین بخت تو بجان می ل	جان بود بچشم تو بهان می گلزنک
دانی که جالش همه تن چشم گشت	خود بهر شیدن کنایان گلزنک
بقی است بچشم سگی خوار را زدرد	آز که غریز است بدینامی گلزنک
آینه بتان را بنود آینه دلکش	کردست بت آینه سیامی گلزنک
گفتی که زد این لطف بهم حرف چین	گویا که چنان می سیامی گلزنک
پیمانه ات ای دل اگر این خرچ	پیمانه کن این سیخ و به سیامی گلزنک
بی می چه بود انجمن اینجا به سامان	حاضر مگر اسے انجمن آرمی گلزنک
تا کی ز حیا اینهمه دوزی زین چشم	خواهد ملک عرش معلای گلزنک

گویند که رفت از چمن دیر غم شب
تا نقشه باوز دچهره یامی گلزنک

با غیر پسندی لب دیرامی گلزنک	در دالب دریا و در نیامی گلزنک
در کش که به ارگل بود اینجامی گلزنک	بنمایدت آخر چه تماشای گلزنک
جائی که رود ذکر چمن خن و دازد	یعنی چقدر هست تماشای گلزنک
گر دیر ما به چو قدح دوش می گشت	میخوردی و میخواستی از نامی گلزنک
بر کس بدجائی و من است ازل را	بردم زبان این که خدایامی گلزنک
مهر است یکی جام و شوق آنچه بود آن	آورد فلک بهر تو گویامی گلزنک
بهرمی گلزنک شدم اینهمه شیدا	دارم چه در نع از من شیدای گلزنک

یا صحن چمن آرزویم یالِب دریا در محفل رندان نرود ذکرِ نهای رغا قدساتی و چه رغا قدساتی جنت نتوان کرد اینجا به تقابل	یا شاه کلرد و هوسم یامی گلرنگ در مجلس زها و میا دایم گلرنگ زیبایم گلرنگ و چه زیبایم گلرنگ کوشتن توان کرد طرف بامی گلرنگ
--	--

هر کس نبود پیره نقشه لیکن
شیخی که نشاند بسلامی گلرنگ

ای لب ت راز دار خنده گل گرد آن لب دید خط یک نگه پیر صد چمن کافیت انچه بلبل ز گریه ام بخواست ناز کیهای تو چه شرح دهم خنده است گلستان بی شد گل شکفت از زمان که گفتیم ساقیا اضطراب مانگر	یک تبسم بجا خنده گل شد سیه روزگار خنده گل برق داند عیا خنده گل بود در آتشیا خنده گل خفته در کنار خنده گل گلستان شمع خنده گل خنده صبح یا خنده گل تا کجا انتظار خنده گل
--	--

عشرت دهر را چه زنگ بستا
نقشه داند شعا خنده گل

بلبل امیدوار خنده گل	جان بلبل شاعر خنده گل
----------------------	-----------------------

<p>اندست اول و نشاط آخر نتوان بست دل درین کلشن لذت از ریت رفت بی لیب می نگار دهر آنچه کس نکاست طرّفه دایمی بود بدست بجا که بگشاید این نمط خندان تاجه آید بجان گل زلفش</p>	<p>زخم گل شکار خنده گل گل چه دعت سباز خنده گل چون نمک از دیار خنده گل ملک قدرت نگار خنده گل جان فدای سکار خنده گل که خزان شد بجا خنده گل تاجه گردد دوچار خنده گل</p>
<p>لقمه دیدی که آن لب خندان ز دهم کار و بار خنده گل</p>	
<p>ای خوشار و ز کار خنده گل به جا گذشته می ماند نیت آنایه گریه بلب کاش بی تو خفته بچمن تازگی با بجا رسم غش چشم من جانشین ابرو میطر نشوم منتقل ز روی خون سوخت چشم تو خرم من کس</p>	<p>دید باید بجا خنده گل عهدنا استوار خنده گل تا کجا با شما خنده گل آه از خار خار خنده گل خرمی بکنم از خنده گل لب او یاد کار خنده گل منشم انتظار خنده گل ساخت لعل تو کار خنده گل</p>

نقشه حیران بخش زخم
زخم آینه دار خنده گل

آمد آن رنگین او امروز مارا در بغل من باو میدیدم و او در نظر آینه داشت دور نبود این که گردن خسته بند زده هر قدر با بالم از شادی بخود می بدم داغ او در سینه ای صدینه نقش افکند انکه کام ما بر آرد جز بسوی ما گشت یکره ای کافر بای از دیر محشر در کاب دل خرابی آشنا و جان مصیت آزما	خال شکن زرب رخ زلف چسباد بود یک نظاره ام را صد تماشا در بغل آفتاب از آسمان آید سجاد تنگتر از من که اگر بگفت صحرادر بغل در شب تا یک یار ماه سیما در بغل دست او وقت کرم یار سیما در بغل ماگر یزدیشخ از مسجد مستی در بغل سینه صحرادر کنار و دیده دریا
---	---

بلبلان در باغ شرح ناامیدی زبان
نقشه پیش یار دیوانه تمنا در بغل

داغهای نو نبود است مارا در بغل انکه بی فشای راز دوست ناسید ساده گیمای مرا این که در دوع قاصد ای تماشاگاه حیرت عید قربان ما رفت دل مرد آرزو اکنون در عالم شین	یعنی این یک غمجه میدارد چمنها در بغل رفت پیش دشمن با نامه مادر بغل آنچنان شادم که یارم گویا در بغل من همان قربانی چشم تماشا در بغل وقت آن آمد که آید سجاد در بغل
--	--

ایسر
اضطراب قطره دار یاد یار در بغل
دارد از دشت دل دیوانه صحرادر بغل

<p>ایکه پرستی شاید مقصود ما را بعد از یکقدح گیر از کفم وین غافل از حق ما دل سری ارد که شش طرفه شوراندر</p>	<p>جای او دیگر کجایا در نظر ما در بغل هر که اجویند در میرجا تو بنما در بغل من بی دارم که دار و طرفه سودا در بغل</p>
<p>لقته خاموش و طرح خشنود در خوشتر داد از خاموشی کور است غوغا</p>	
<p>گفتم امروزم بود عید اردی در بغل رحل کصف خوشش با ما که در پیش من کجا بنحو ابه که احوال شب گفتی و شمن با در دندان خرد و انودی طفل اشکم گوید او هم طرز من است بر تو چون ثابت کند آخر جز او دیگر کدام راز چشم گمنیش کسی نبود نهان هر چه پیش آید ترا در راه و منزل و بی</p>	<p>گفت برام روز را بودت بود در بغل تا چه خوش بیدار داشتی روی با بغل می نشردم دست خود بخواب با بغل میشناسم آنچه میدارد سجاد بغل هر که رفت از دیده می آید ما با بغل ای پس از قلم لب لعل تو حاشا در بغل گر چه خاموش است میدارد صد با بغل سوی عقبی میروی ای شیخ دنیا در بغل</p>
<p>آنچه خواهد لفته یا بدخواه و صانع امر دارد اسی نام دان و عابی او اثر ما در بغل</p>	
<p>شیشه امید ما را است بخارا در بغل تا اگر باشد چنین شوخ دلاراد در بغل</p>	<p>کامید آن بدست از نیجا زینا در بغل در بغل میدانم آمانت صلا در بغل</p>

<p>خون شوای دل خون گنج نصرت کدام بود تاجه گفتم وقت ذکر معجزی که دست میتوان دید آنچه از عکس خود او را رود میکشاید تربت آغوش از برای گشت فی سن از اندوه فارغ فی دل از غم برکنار دل بلا جویت گوید ز تویم هر خطی باد</p>	<p>ما ز اشارت در کنار و غمره ایما در بخت گفت زیر لب چنین مضمون لبم را در بخت تاجه خوش خوش میکشد آینه هار در بخت واکند زان که از بر سپر ما در بخت هم نمم دل در بخت هم دل تشا در بخت هر چه دارد در همدم آن رف چلیا در بخت</p>
---	--

شاید مقصود خواهد گون صبر آنرا که تو
 جویش امروزیابی لغت فردا در بخت

<p>انچنین دل در جهان کس را مبادا در بخت میدهم از غصه جان را میدی و عده روی رخسار را از خط سیاهی در بخت کرد تو اسلام بگیر و دستم در بخت چشمه خیر از تو که جام اصل نمی آید نامت را صد هزار ایما و غیر از در بخت بگو که دوا یا عشق اعجاز تو در بخت انجمنش آفتنی که دل بود چست در بخت شیرین تر از بر دند جانان در بخت</p>	<p>ما ز دشمن غایم و دشمن با در بخت می رسم در کج مرقد میری تا در بخت صبح عشرتهای ما را شام غما در بخت بر در تو کج می آید کلیسا در بخت آنچه جزینای می هرگز بسا در بخت خامه ام را صد هزار املا و نشا در بخت چشم گوهر بار من عقد تریا در بخت وی خوش آن روزی که شیر است در بخت لذت زخم ترا در دند غما در بخت</p>
---	---

<p>در دین قصبه دارم نشاط از طلب</p>	<p>داغ یعنی نسخه دارم مطلقا در محل</p>
<p>لقه گشت از شرم آب و شدر و آن گفتی اضطراب قطره دارد یاد در یاد نعل</p>	
<p>من که لاف عشق باز بهر جانم یا دایمی که ناک میزد آن بقال من که میخو اندم منبر باز سانی نامه شعر ای خوش آن رفتن که من میرقم در جوده سوخن شنگاسه خود هر کجا میجویم چون کسی میگفت کاصل خود نمیداند قطره می گر بکام لطف ساقی میچکا اگر خصم سر بلند از شنوی بدست شتم دیدی غم من ستون چون داشت از بهر شهادت هر کجا دشمن</p>	<p>حسرم میگشت اگر نقش نمایندم قرعه بز نام شکست استخوان نمایندم چشم او داند چه جام حالت فرایندم خدا با برگر بهیائی اهل دنیا نمایندم کاش می میخوردم و تشش تقو نمایندم آب میگردیدم و خود را بدریا نمایندم برزین با این ضعیفی آسمان نمایندم چرخ بر سر بود و در خمیه بالا نمایندم چون کنم سنگ از دل غویان نمایندم تیغ بر فرق اجابت بیجا نمایندم</p>
<p>کاش آن ساعت میخواندی حق بن لقمه بر سرت اشخ تسبیح و مصلی نمایندم</p>	
<p>بی سلاسل چون براء عاشقی نمایندم جیح کاند باغ خالی در خیال نمایندم</p>	<p>نال بر جاسک شدم نعره بر جانم مینروم جامی در روی چشم نمایندم</p>

من از روز اول شکست خود با نمایندم
باید میکردم کندی کردی نمایندم

دل مراد جلوه گاش کشد و شکست یکجان نیست بفرق آرزو و خشنود میشد معلوم کز غایت جان خونده ام لطف فردن غیر عاشق کشند آید که آب بر آتش زدن سیم دیار با نبود این که خشم میشود با شج دور از داد نی مسجد مومنی نی در کلیسا کاوی قسمت بنبل که گیرد از گش خن بیا	دیدهای بستم و راه تماشا میزد آل قدم کرد و حشت دل موی صحرانیزد بر هم از هنگامه روز جزا را میزد وقت مردن طغیه بر خضر و سحای میزد خون فرو نمیزد دم و دانش کالای میزد باد با گر میزد م یا باده پیا میزد گریه انجامی نمودم ناله اینجا میزد زلفت از یخوست نهیم دم رشود
--	---

آرزوهای جهان کردست بر من تنگ
کاش که بر قلب اعدا القمه نهان میزد

در طریق بی ثانی چون قدم و میزد ناچه در میانان نقش تن میزد گر سلمانی نیاید روز خشرش کو جواب گفت پیر کعبه کین کافره اینجا میزد دیدم با غیر مردم وین سخن گفتیم که خنده گلهای میزدند از چمن صبح میزد ساکنان عیش را تا بان خون میزد	بی نشان بگشتم و در شک نهان میزد از میم دریا تما بود و دریا میزد من صدائی می بگم پر ترسان میزد صد جماعت ابکی گیر مانا میزد گر نمی مردم دم از غیر چه فردا میزد بر چین شست کلابی بلبلان میزد شب چو از قیالی آه غریب میزد
--	---

داد خواهی من که چون خاک بپاشم	دست در دامن خود از بخود بپایزم
بار اگر سگفت جایی نوی و صلم بجوی	لقظه میرفتم در عرش ملامت بزم
<p>خز خون دیگر که میداند کجا میزنم خلقی از مرگ تنایم قنان بگردن چون من بید چشمش جان دل سبانه پیش میرفتم قد هاپس و نکلن بقیاد دل اگر بودی به بگویم ز ناوک غم چه تاجه در زندان مبارک با دب شتم دل کجا و کور را می نفس خونی پس سانی از سید ادمیت کار با میسم دل بر آتش بود جان حال صحر اگر گر فاک صیانتندم کرد سری سر</p>	<p>من که چاک از جاده در دامن آیدم می بجای شمع بر گوشتنا میزنم میثدم از خویش و ناگهی هم باز میزنم کام بچشم در نا کامی اما میزنم سر اگر می بود در دوشم بخار میزنم تاجه در مخانه حرف غرت افزا میزنم من کجا و کور صوری لاف بجایم شبت فکرت بکشد دم صید من میزنم دیده پر خون بود چشم یکدیگر میزنم و زمین می بودم او را با میزنم</p>
بود در پای محبت لقمه ناپسندگار	کس که داند غوطه و غریب کجا میزنم
که گویم به از دل در ناگرم	که گویم به از دل در ناگرم

در دامن خود از بخود بپایزم
 دست در دامن خود از بخود بپایزم
 دست در دامن خود از بخود بپایزم

گرفتیت بر چه بکنند ز این کجا آید از باره دوست فتن کس است آنکه بکشد خویش را نمیرم دگر نام یکشمار را بیاساقیا من بمانم که بودم من این سخت جانی دل و کرم تو هم پس از آئینه احوال خود روم کردی آن تا که این است فتن طرحخانه خوانند میخانه را	من از خویش رفتم جایگر فتم بسر رفتم و خروده بریاگر فتم چه کردم که کس خوشین را اگر فتم بسی رفتم و آشنا با اگر فتم نه می دادم از کف تقواگر فتم تو گوی که خارا زیناگر فتم ره بخودی من تنهاگر فتم روانی من از سوج دریاگر فتم قرار انداز ای خانه بجاگر فتم
--	--

فدائی دروغت من شکیا
مگو لقمه را من شکیاگر فتم

که گوید کیت لطف فرماگر فتم بچه اندازد روی جاگر فتم ز خود رفتم برد آخر بجا بجایی که افتادگی بزرگی داشت سوالی کند آخر از من بخش نخواند خبر خاوم از سرگرانی	نه برگزیده رفتم نه اصلاگر فتم گر فتم دگر تا کج با اگر فتم سفر با کردیم خبر با اگر فتم چه کردم حواست را اگر فتم غموشی بامید فرداگر فتم بیای کسانی که من جاگر فتم
---	--

<p>تو آنی دگویی تو آنست کاجنا چه سودا گرفت که میگویی یا دبم برد و عالم بیک یا غری چو بدست گرفت خون تو توستم روای می ل ترا هیچ نبود سرا</p>	<p>بسی درس مُردن عیسی گرفتم سرخوش و افسوس دارم گرفتم من این بخت از پیر ترا گرفتم شدم می به پیا نها جا گرفتم به تنهای من که تنها گرفتم</p>
<p>چو گفتند غیر از تو گشتند صید شدم گفته خون راه محو گرفتم</p>	
<p>تفائی دل دشت پیا گرفتم عدوی خود این لحظه اورا گرفتم دلم باشد ای گریه خو گرفته چو گفتم فرزند دگر تنگویی فغان از درنگی که در کشی رفت بدارم توان زین گفتن کشیدن گرفتم از و خست و اُمی ای کمال تو ای ناله از حد فزون خوشی چه گویم چه بود دلیت بشی گردیدم دهم من صلا</p>	<p>نه مسکن گرفتم نه ما و اگر نفتم بس انیت کامی کرا عدا گرفتم من الفطره خون که دریا گرفتم من امروز از و داد و فردا گرفتم بگردن چاه خون میا گرفتم که جلا در امن بسیا گرفتم بگیرد کسی آنچه من و اگر نفتم خبر حاز عرش معلّا گرفتم بگیرم بسی گفتم آتا گرفتم کندری که از ابل دنیا گرفتم</p>

چه پرسنی ز من بگفته را ز کسی را
تو بودی کسی را که رسوا گرفتم

ز بس عبرت از اهل دنیا گرفتم
چه گویم چه دیدم بر آماشندم
نودر جلوه کن جلوه تو کر نما
اگر دخی حرف گیر است بنم
دل من بکلب طرب تاخود
بستی که حبصوری ریدم
توی کاینده انگاشتم بودی
تو سرا سر به خوشی گرفتی
من آمم که در سر گشتیم
کاست است نه خنده است با
چه دیدم که چنان خستیم

کمر بستم بر او عقبی گرفتم
چه گویم چه دادم بر آماشندم
اجازت برای تماشا گرفتم
قلم و کف اینجا بدو گرفتم
من اسلیم غم را سرا گرفتم
بو حشت که دامن صبر گرفتم
منم که تری تا شریا گرفتم
من عرض و سمار ابو غا گرفتم
پیش من یار و دانا گرفتم
شمار بختم به ساداتا گرفتم
چه کردم که نام منا گرفتم

کس که بگریه زان بگریه
بگریه زان بگریه

چه گویم از این که بگریه
بگریه زان بگریه

بگریه زان بگریه
بگریه زان بگریه

بگریه زان بگریه
بگریه زان بگریه

مجاذنا و کناز تو جو بگرداند من و زر بگزرت رفتن اینچه دهم کجا بر آنکه خواند مرا از ریاستانی یا بر آورد چه یکی نمایدیم میشد بحکم آنکه زیان نیست در تجارت زهر کسی شنود تا کجا بد کسی	مجا سراسر غد و تا ترا دو چار منم ز خاطر ت زوم هرگز آن غبار منم بعسر نوح که تارنج روزگار منم بنامیدی کونین امیدوار منم دکان شوق کشایم که مایه دار منم زخوی خویش بر سر آنچه سر منم
--	---

چه غرنی که نبود است لفته دزخواری

بخشم خصم کنم جا که خاکسار منم

ببین چه وضع من است که دهم تو ساقا بچه دهم او فاده خیر مباد خون امیدم بگردنت ماند هزار سنگ حوادث سپهر گوردا تو هر حفا که بمن میکنی قبول ویل ز یکد و بجزت چه می شوم سانی و گر انیس تو ای کسی که خواهد بود کجا مدام کس ماند چیز عاریت	شکایت از تو کند غیر و سر منم کدام شیخ و کجا توبه می ببار منم مکش بفرق غدوتنخ امیدوار منم مرا که می شکند عهد استوار منم فغان ازین که گوی و فاشعار منم می است لیکت چند آن که میگشام بمن باز که دور از دیار دیار منم فریب خورده این ستر عار منم
---	---

برگ چاره بیا لفته خون بهم گیریم

جگر نگار تو هستی دودلفکار منم

نه عارفم و نه خسر روزگار منم که آگه است که در خون آیم بجای توان بعرضه غیرت دایم دیدن نفس چگونه بر آرد کسی درین من و کنار زیار آنچه دیم و آنچه گمان طلب چه پیش و چه کم عاقبت طلب مستی از سخن تو به راندم ای قی صبا کجا که دهد این خبر تا شارا من آنکه لذت مردن چون من یافت کجا	هر نفسی که دارد ز فخر عارف منم تو هر کجا که کمان زده کنی شکار منم قسم بقرن عدو تیغ آبدار منم فغان رخا نه که نامرده دشتار منم از آنچه دزد دل یار است گنای منم ز تیغ او مطلب آب شتر سار منم گناه بخش توئی و گنا بکار منم رخ تو گل سرکویت چمن هزار منم کسی که مرد بیکدم هزار بار منم
---	---

و اگر کسی چه نهد لقمه نام من در دهر

بزود میری خوشم قسم شرار منم

نه بیکد و داغ من ز لاله زار منم بگیر ای فلک این وضع قدر دان منم سخن گو بکسی گوش اضطراب دل است زخم سینه که مشکین نفس مرا نام است بگه بغیر مکن در چشم خود بشناس کز لب دختران ایمن بهار منم مکن جفا بعد و خسر روزگار منم قدم نه بر زمین چشم انتظار منم زلف او که جگر گوشه تبار منم قدح بجا که بیند از روزگار منم
--

چه شوق بود که گفتم غم از کف د	چه دشت است که گویم بهر دیاغم
چه لاف لاشکب که شکب است	چه ناز من بقرار و چه بقرار منم
بیش چشم کشم غم معین من بود است	بنفس جبر کنم صاحب اختیار منم
نگه طلب ز تو انبار ز کتک چمن	بیا که چشم تو است ششیا منم

سخن جاندا الی لسی که می یزد
نماز نقشه و از نقشه یار کار منم

دل نه و صد دشتن دیدم	کس سینا دانه از دین دیدم
دیده ام در چشم بنین عالم	من که دیدن در ندیدن دیدم
دوستانهای مرا اندازد خست	عالمی با خویش دشمن دیده ام
من که بر من نفعی گاهی	برق را صدره بخر من دیدم
من گزشم از خود بیانی کو	تو ندیدی صداس دیده ام
باشم شکوی دولت دیدنی	کافاب و مه بر دین دیدم
چشم من چشم ت مایه آب	تا چه درش بر من دیدم
دل با من صلیبی بر من نیست	من با این سختی نه آمدم
هر قدر با تو کنم تشویش کم	صرفه ما در جان سوزن دیدم

نقشه که خواهی بسجود کن
کونه دل گرمی بگلشن دیده ام

تا از انجوش و دشمن دیدم
ای سر خفته در میان دشمن دیدم

<p>تا ترا در بزم دشمن دیده ام از تو رحم ای رحم دشمن دیده ام بیش از آن تو در شکست دیده گفته ام چشم من داین فضا شیشه همزانی تو ساعی طبع خاک پایت از کجا در دید تا چه باید هر دو ان عشق را ایکه خود را خوانده پر فتن تیغ از گنگ فنان کی دیده می پسندی ادا ناهم ادا</p>	<p>آز و دها را بشیون دیده ام نفس با در کوی بزدن دیده ام آنچه من در عهد تبین دیده ام هر کرا گوهر بدامن دیده ام چون نه جگد بادل من دیده ام چشم مهر و ماه روشن دیده ام لطف با برخ و ز برین دیده ام نسجها من هم ز بر فتن دیده ام نشی گزوی بگردن دیده ام این ادا من از تو نپسندیده ام</p>
	<p>ایکه گوی دشمن خلقت مرگ گفته را از دشمن این دیده ام</p>
<p>رفته ام کاشن بگلشن دیده ام دانه امید خوابد گشت سبزه شیشه را بی تو بزم انتظار شهرتی کاند ز شبنم کنش دیده ما کجا گویم بسی نایدنی</p>	<p>گل را خگر با بدامن دیده ام کز خط فال میدان دیده ام غرقه در خون تا بگردن دیده ام خوش من غقا شبنم دیده ام دیده ام تا چو تو پر فتن دیده ام</p>

جائده خود را برین لطف چاک سیر ما و رنگی دل کرده ام سبز کشت خاکسای بهائی گفته ام در خاشاک طلبی است هر یکی خند و بحال دیگری	از گریبان تابدا من دیده ام گویا در غنچه گلشن دیده ام تا جها در دانه خرمن دیده ام من که گفتن در گفتن دیده ام من بحال خوشتر خندیده ام
---	---

لقمه شعر تو عجب آینه است

صورت معنی در و من دیده ام

در بردی میکشی از نار سائی تمام آه من صدره محیط آسمان دیده ام ایکله پری از شکست دل چه طریقی بسکه معلوم است حال خجسته دل خجسته زین بسکه کن به تمام نارکش رفت دل آه و من که تمام شرح آید تا چه در زلف و اخوت غیر که بود باز چنین که بینی و بینی حاصل زیر و زین که خوشی رخ نهی کن	کز شکست شیشه عهد با سائی تمام من بصد شکل و شکل نشانی تمام نشد زگر کس طلبیم شنائی تمام در کشود کار دل با جردائی تمام دست و پائی خود با این سبب تمام نامه شوقی که شیر و ای تمام نیمه طلوع با اینده در سائی تمام دل درون گریای و ضایع تمام سوی بار خند بسیار و شقایق تمام
---	--

کلام دل اندوخته ای از شکر شایسته

دره داری طلسم فانی
آه که در دهان او تمام گنجینه ای

	رخت ناکامی ز شهر خود ستای تبسم	
<p> بهمت بیگانگی بر ستای تبسم گرز بیدردی خیال بر ستای تبسم نغمه شس گوید کمر رخودنمائی تبسم خضر گوید من چه طرف از بنمای تبسم عهد نارفتن ز خود تا در کشای تبسم گنجه گفتی این که لب از رخا تبسم رفته ام از خویش و مضمون ابی تبسم دل نه راست من آن باغی تبسم نقش ندی بر چین بار ستای تبسم آشنا چستی که چشم از ستای تبسم </p>		<p> غم و فادار و بغم کاین بوی تبسم از گشت دل صدای لایمان تبسم ز گشت آینه است و این تابش تبسم یار پرسد از من گم کرده ره تبسم در کشا شبیه من شیت کجا تبسم گفتی ای ناصح چرا از رخا تبسم دیده ام از روی و شعارد و غمی تبسم ای که گویی ننگ راه خود تبسم چون نه میاخذ ما بر سجده زان تبسم آنچه بروی مراد است ز درین تبسم </p>
	<p> گفته سازد ای سرخویشم آن مرغوله خویش عهد از بنجیر ربائی تبسم </p>	
<p> احوال من دگر شود و من دگر شوم قربان داغ یمنه و زخم جگر شوم روزی که دل میرود من بچه شوم از دل برآمد آه که من بپوده شوم </p>		<p> ای عشق هستی که ز خود بنجیر شوم زین هر دو تقدما چه قدر مضمر شوم در کربلای سینه قیامت باشد گفتم که پرده پوش منجبت شوم </p>

<p>عاشق شدم ترا و آنگاه شدم که باز چون گفت دل که یقیناً را بد شدم بر کس که نام عیش بر دیر غم کند رشم کشد بر آرزوی جبرئیل خط</p>	<p>رسوا شوم ذلیل شوم در بدر شوم بر خاستم که تیغ جبار اسپر شوم هر جا که ذکر اسمن رود بر خطم شوم خود نامه نویسم و خود نامه بشوم</p>
<p>گفتی که گفته از چه شدی نامور بدیر جز ترک نام حسبت کرد نامور شوم</p>	
<p>فست مگر رها ز بلای اگر شوم دیگر بگو که باز باین ر بگر شوم گفتم بدیده که غم از دل بدر شود در دهر است زندگیم تا دهم شرح گیرم که شب است ز من مجلس تو کم میگفتم از فراق دور و زری چه می دیگر شب فراق چه شغل است جان دشنام و هر چه بدتر از آن اضمحلت</p>	<p>در ساعتی دوچار بلائی اگر شوم قربان حلیه تو من ای حلیه اگر شوم گفتا بدیده ایم و از دل بدر شوم تیغی نکش که فارغ ازین دین بشوم خاک ای مجلس شمع صفت نا شوم هرگز گنجان نبود که زار انقدر شوم یاد آورم ترا و بهر ر بگر شوم چند آنکه از تو خوار شوم معتب بشوم</p>
<p>ز آنکه گفته کرده بود ترا بشد من خاک استانه خیر بشوم</p>	
<p>نماند شراب می نیم</p>	<p>دلستان کباب می نیم</p>

<p> انقدر اضطراب می بینم شهر بار خراب می بینم گفتم آتش در آب می بینم شب ماهتاب می بینم بحر را در جاب می بینم آنچه می بینم آب می بینم هر گز شس بی حجاب می بینم رخن از خود صواب می بینم </p>	<p> انقدر با که صبر نماید دشت ها را بخون نمود گفت عکس رخم در آینه بین در بر خویش آفتابی را بکه مانا چشم تریحیاب هر چه می آیدم بسریخ است در دل من چنان می گزند در مقامی که بخود می دست </p>
<p> از حریم تو آتش بخند که بُرد لفته را در عذاب می بینم </p>	
<p> به از و اجتناب می بینم همه را چون جاب می بینم همه نقشی بر آب می بینم همه عالم سراب می بینم هر گاه در انجواب می بینم شیب را در شباب می بینم سر را از شاب می بینم </p>	<p> حال و بیاض آب می بینم همه در کف نفس فنا کردند همه صبح شد بر امانند همه نقد تشنه لب ریجا زنگار چو مرغان گوی سن که نشناختم از بیاض مرگ با و از ناک حکایت </p>

الم افزون ز حد نصیبم گشت	غم برون از حساب می بستم
شیشه را از نگاه محمودش	تا گلو در شراب می بینم
آنچه گفتی که راز من مخفیت تفتت در بر کتاب می بینم	
غم مرا و جفائی ترا شمار گدایم	یک و ده است کدام و صد و پندارم
حیات و موت و دوش را بحال خود	ازین دو چیز ترا خود در اختیار گدایم
دل من است ستم جوئی من و کل دلم	ز ناز و غمزه ات ایاستم شمار گدایم
چه لطف با که ندارد ریاض کز نجی	درین ریاض بگو گل کدام و خاکیدم
بمن چه می گویی دل نپید و دیده گریست	خو این دلی ادب یا نجایا بکار گدایم
فساد است که گویند این آن از	امید و عده چه و نفع انتظار گدایم
نه تیر در جگر و نه خدنگ در سینه	بر آمد از تو تمنای این سکار گدایم
و لم بد و زخ غم دیده در عذاب گد	بهشت از قدم تست بگزار گدایم
ز بسکه مست می و حد تم نمیدانم	که کین غیر کدام است و مهر بار گدایم
اگر بسیر و سفر تفتت سود و سود است روم ز خود که از نیما شود و دجار گدایم	
ندانم از دل و جان بود امید و آزارم	ز غمزه پرس کنین بر دوشند شمارم
همین تغافل و شوخی همین کز شرف و ناز	و گر بلای دلم غیر ازین چایا گدایم

سپاه حسن کلام و صف با کلام
بیان این همه دلیا و انجاء کلام

ایک

<p>ز روزگار که آسود و روزگار کدام بگو به است در اطاعت خستنا کدام بروی خستندانی که شرسا کدام ترا کجا ست و خزان مرا بهای کدام ز داغ سینه دلم نازه لاله زار کدام پیش خواری من باشد عقیبا کدام چو دل ملول بود گل چه دهنرا کدام بدل که گفت قرار آید ترا کدام</p>	<p>ز دهر کام دل خود که برود و چه بود نیرسم این که ملک تیر است تا درین امید مرد بهوس سوخت از روشد ز توش گفته فرا جی زمین سرده و ز دود آه منم شاد سندان چست بر دلت من غرت است در حساب چو خاطر است خرم می که ام و بی بمن که داد صبور می صبوریت چه</p>
--	---

به بین لطافت دیوان گفته نادانی
 در زمین چه شکار آید از کدام

<p>شکل بسی فاده سیاه فاده ام گفتم که من غبار بدامان فاده ام از چشم خود عبث من گریان فاده ام کی رفقه ام بی هوس ای جان فاده ام می بایدم خرید که از زان فاده ام گوی پیوستن رفیقان فاده ام در سفر آینه من جیران فاده ام</p>	<p>وقت فادیم که بدینا فاده ام دامن چو خست بر زدن و پهل جز آنک من کجا اگر از ارض است تا جان بود ز کوی تو رفتن و کوی جایست قیمت من مجبور فاده ام گویم هوس و گر بود عشق دیگر است جیرانیم عیانت ز روی و دگر</p>
---	---

گفتا که بی تو خانه خست خراب شد بیلی نه ولی گلستان شسته	چون دید دل بکوه چهرمان قیاده ام مجنون نیم دلی به بیابان قیاده ام
	دستم بگیر و جبهه کن لفته اینقدر خیزم نه تا ابد ز برش آن قیاده ام
شکر پای سبیل و ریحان قیاده ام نی گفتگوی سلسله فی جستجوی طوق رفت آنکه در چمن بهو بنجورده گشتی احسان کنی کجاست که تعمیر کند ای دست غارت آخرا ز نجا چیمی تقدیر دادم با فدو گردون در فکند در راه سوختن ز بس آتش قدم منم از دیدم کندن سنگ آتش ساد نام رفوهر آنکه بر پیش من عدست قدم همین بس که بمن شکر کسی	من کار بلیلم که بهستان قیاده ام ناکرده هیچ جرم نبردان قیاده ام الکون به من بکلبه اخرا قیاده ام ویران تر از عمارت حان قیاده ام رحمی بخود که بی سر و سامان قیاده ام دانا فند بوی هم که نادان قیاده ام دنبال برق برزده دامان قیاده ام من تر آله بمزرع نیان قیاده ام با چاک سینه دست گریبان قیاده ام پیرم دلی چشم جوانان قیاده ام
	بگر که کار لفته ز بر خاستن گشت یعنی قیاده ام من فریاد قیاده ام
هر چه بد غیر از قغان کم کرده ام	از زمین تا آسمان کم کرده ام

در دل از سبزی قغان کم کرده ام
بیلی در شستان کم کرده ام

<p> مجن جویم سربند بیاخیش خاک پیر بیایم اکنون بدست بنود این فتن چو از فتن کفیت سن بی یکداغ گروم انتقد مرگ خود را کرده کم عداوت من ایکده گوی از جهان آگه نه مرگ در پرست امید جوان سایه ام کجا نمیگیرد در آ </p>	<p> گوید آن مرگان بنان گم کرده ام نقد نصرت ناچان گم کرده ام دست و پا ای بهمان گم کرده ام خلق داندگستان گم کرده ام در دغا دست زبان گم کرده ام اگهی را در جهان گم کرده ام پیرم امید جوان گم کرده ام خوش جای ششیاں گم کرده ام </p>
<p> بیشدم خضر از ملاکش میشدم لقمه عسیر جاودان گم کرده ام </p>	
<p> دین و دل را ناگهان گم کرده ام در نشاط مرده از خود شدن نی جهان نی بهان نبی مرا منزل عشق اینقدر نبود در تب میدوم اندر سراغ آرزو گرم نامند غنقا میرسد از که پرسم انده گم گشته را </p>	<p> وین نمیدانم چنان گم کرده ام هم رکاب و هم غمان گم کرده ام تا کجا با جسم و جان گم کرده ام رفته ام تا ب و توان گم کرده ام بسمل در خون تیان گم کرده ام نام باقی و نشان گم کرده ام طرفه یا مهر بیان گم کرده ام </p>

کس نداند سوخته‌های مرا	آتش عشم دغان گم کرده ام
انچه میخوامم بدو بهر خدا	یعنی ای گردونان گم کرده ام
سینه را میکاوم و گویم که	تا چه در آینه دان گم کرده ام
تفته گوید از کنار و بوس و او	
هم بیان دهم دغان گم کرده ام	
بسکه بی تو جسم جان گم کرده ام	میزبان مجسمان گم کرده ام
نقش بای زلف گمان گم کرده ام	من غریب کاروان گم کرده ام
بنمش تا در میان خوشتن	خوشتن را در میان گم کرده ام
نالدا آخر هر که خیری گم کند	من چه نالم چون نغان گم کرده ام
می پردیر تو و گوید همه	من بجای استخوان گم کرده ام
ایکه پرسیدی چرا لب میگری	بر لب آه خون چکان گم کرده ام
میروم سویی عدم من خجین	در د یعنی ارمغان گم کرده ام
نیست هرگز خبرم که غفل	انچه بر یکستان گم کرده ام
چون دهم جائی که پادم درل است	چون زیم دیگر که جان گم کرده ام
تفته در سیر گل و گوید اسیر	
بللی در شبان گم کرده ام	
مثل خود در بی نیازها کس ندیدم	بخل نقدی است این دست حاتم دیدم

خاتم و حاتم و کس ندیدم
 در چه تیر از بیم ندیدم
 عارفی

<p>چند فرماید کاید تیر و سیه با کجا از پس صد عمر یک محشر تواند دید صبح عشرت غیر ما دیگر گزیده اند تا بود اندوه توان محبت دیگر شنید بکطرف همچون شورش کطریح خوش جان طلب از ما که ما بر غم این زنگ بجز دوق زیتن یارب بید هیچ کس گل سیاه اندر همین بگفته باز شنیدیم</p>	<p>تیر و سیه های فرکان شمایم دیده ام ما بگوئی یار صد محشر بکدم دیده ام چشم تابک شده ایم آینه غم دیده ام ای سباح شحالی و شادی که نریم دیده ام کس سنا و آنچه مازین چشم نریم دیده ام دیر راز و دمنو خر امقدم دیده ام بی محل لطفی که ما ز پور میرم دیده ام خار ما با جبر و ادبی سلم دیده ام</p>
<p>نوشته این بچه کفتم این فن دالی گشت گفت زیر لب بسی گفته ز فرمیده ام</p>	
<p>غیر ازین دیگر چه بودست چه ندیده ام گفته ایم اندر دمی صدر با مردن آخر ماه صیام داول اندوه است ناگجا باشکوه دل بار بار خویش خضر کو تا کام جانش ز خیر شرین کنم ای که می برسی چقدرت در دل خود دیده آدم اینجا نیست هرگز بلک در درگاه</p>	<p>در در دست یا غم بر غم دیده ام النفات مرگ با جان با پی هم دیده ام دیگران سوال و ما ماه محرم دیده ام رفته ایم و راز دار پهای محرم دیده ام ما که اندر سائکین عمر خود هم دیده ام جودی از عالم دل و ماجله عالم دیده ام نشویم این را که میگویند آدم دیده ام</p>

دیده یارب دل حق در کوشش که میگویی تا چه می باید نوشت از کار ساز بیایی	ما چشم خویش در جنت چشم دیده ایم هر رابی نامه بابی مهر و خاتم دیده ایم
گر ز بار هم نگر دی لفته خرفی گشت یعنی احوال ترا بسیار در هم دیده ایم	
گفتا ینهای دل تا عرش عظم دیده ایم آنکه بیرون کرد روح از جسم یارب گوید بیچکس را مادر ایام بی اینها را چند فرمائی که کار با نباشد خشن دیگران او دیده دیگر باشد و ما را در تا سنگ کوشش پس از مردن که این جان دیدنش ناید گفتن بهر خدین مصلحت روزی از مغلوب غلب هر چند دید او همان کین پروردگر درون بنامه کام دل در گوردل از در دهر آن	عرش عظم را چهارین ناله خرم دیده ایم از رو گوید که ما روح مجسم دیده ایم شادی و اندوه او در هر توأم دیده ایم ای بسا دلهاک از دخت مگر دیده ایم دیگران بر تخت ماد جام خود هم دیده ایم استخوانی خرد در کوشش فراموش دیده ایم دیده ایم اما اگر پرسی کسی دیده ایم هر که داد الزام از این تر مگر دیده ایم دل همان جرمان نصیب و ما همان غم دیده ایم پشت شیوه های ماروی ماتم دیده ایم
چشم کم بنیان ما بسیار بنیان لفته صد بلا در کنفس صد غم سکیم دیده ایم	
دست گلچین بگلستان بزم	بگلستان خزان بزم

کرم از هم او بنیان
دانی بر باغیان
آسم

<p>جان ز زحمت چه بخت گدازد ایکه گوی برد چه می بندی جلوه گر صورت یقین شد از و گفتم از نامه برکشاید کار تا نمی گشت ناله می کردم جان همی رفت گفتم آمد دوست صرصر فتنه اش کند از رخ</p>	<p>نیمت خوشدلی بجان بستم رفتم و رخت از جهان بستم معنی را که در گمان بستم گفت بال گیتو تران بستم او میان بست و من بجان بستم خوش خانی بر پا می بستم من بخلفه که آشیان بستم</p>
<p>عدم اندر نظر نمی آید نقشه مضمون آندمان بستم</p>	
<p>من کجا دل بان جان بستم بار از آن درنه من نهان بستم ناصح اندر خموشی است این نقش ای خوش آن آه و گریه بازار دشمن و دوست و بمن که دند ناله گوید برم فلاطون هیچ باز گو آنچه گفتند یغی رفت طفله و پیریم در شعر</p>	<p>این شادوم گهی که آن بستم جان نهان بست من عیان بستم کز خموشی ترا زبان بستم مایه از کف شد و دوگان بستم در بردی یکان بجان بستم خوش طلسم بر آسمان بستم سو من آیدش ز زبان بستم نقش باطل بهر زبان بستم</p>

<p>دوم عقیقه نماز بر بستن یا حدیث فلان فلان گفتم</p>	<p>دل جگویم تجو چنان بستم یا خیال فلان فلان بستم</p>
<p>چه کشاید ز رفتنم بجرم من که احرام نقشه بستم</p>	
<p>من یقین ترا کمان بستم در سخن نیت بر نشان بستم گفتی آن رفت کت نه بستم پای گویم از تیغ او چه بکشاید سیر دارد بجار عاشقم نی بهمن نغمه سیر اید و بس رفت خار کساریم دیدی عهد بستم که تا زیم زنهار چند نادیدنی توان دیدن ما گمان بیل فتنه بکشاند و شکن آمد و چنان آمد</p>	<p>و آن کمان را با شمعان بستم ابروی یار را کمان بستم تا چه طرف از تو این بان بستم بسکه بر قل خود میان بستم تا چه کلدشته فغان بستم کز پی خدش میان بستم چون زین را با سمان بستم نشکنم آنچه با بتان بستم رفتیم چشم از جهان بستم بر میان دامن امان بستم دل درو بستم و چنان بستم</p>
<p>چون تو گفتی دگر توانی نیت نقشه من هم کنون بان بستم</p>	

۶۶

دایم در دواست و دل نمی کشیده ایم
ما جام در دواست و دل نمی کشیده ایم

<p>مادر دسر ز ابل حد کم کشیده ایم مادر سپاس شنگی خویش تر ز بان آمد به از سیح چرا طبع را د ما تا یا بد این نه خصم که مرد آرزو کرا بنگر که ضعف ما چقدر زور داشته است ساقی قسم بحسرت می نیست جز خمار کس جام بی نیازی را احراف نیست به گشت داغ سینه و دل گشت نیست</p>	<p>ما ز اجل نفقه ز محرم کشیده ایم مردم گمان برند که ز محرم کشیده ایم انیت خجلی که ز محرم کشیده ایم خود را برون ز حلقه ما نگشیده ایم بغی ما است همه عالم کشیده ایم آن ناکشیدنی که دما دم کشیده ایم ما تاج خسروی ز سر جم کشیده ایم ما رخت خویشین ز تنم کشیده ایم</p>
---	--

رحمت کنش پیش از نفقه نقد
رنج است رنج آنچه بی محرم کشیده ایم

<p>یک لحظه پاگزارد در ما تم کشیده ایم در خواب با تو باده دما دم کشیده ایم انچه نبود از تو گل عافیت که ما هم کشیده است بجای نفیر از عشق حسن دور کشد خویش را و ما معلوم حال طاعت و در دل امید گشته است نخل ما تم و دواست بار</p>	<p>صد سال انتظار محرم کشیده ایم بلک آنچه ریختی زلف از محرم کشیده ایم دامن رخا زار با کم کشیده ایم این از کجا که منت حاتم کشیده ایم سه از کتان مهر شکنم کشیده ایم گوئی بجلد صورت آدم کشیده ایم هر ناله که از دل برغم کشیده ایم</p>
--	---

آورده است بر سر ما طره محشری یوده است هر چه در دل ما کنش افتد	دستی که ما ز طره پر خم کشیده ام در نقطه شبیه دو عالم کشیده ام
باز این مگو که لذت دست حاصل تلخی همین نه نقشه که ما هم کشیده ام	
دیگر چه در حدیقه عالم کشیده ام یارب مباد زخم کسی را بیهی نصیب آزار ما بمر دم غم بود روا ایغم بخوان که نستی اینگونه کم سوا حسرت گواست کار ز دمی قبل تو جان داده ایم چنین نه به ابرو کند ایم باغ و بهار از دل بر خون گرفته ایم نقصی زد دل که دل طرب غم خرید ایم	بر صبح بیغان می و ما غم کشیده ام ناگفتنی است آنچه ز مرخم کشیده ام کار از ما ز مردم بیغم کشیده ام نقش طرب بصفه دل کم کشیده ام در خون آرزوی دو عالم کشیده ام سهم خورده ایم در دمی در غم کشیده ام نیل و ارسن دیده پر خم کشیده ام ذوقی ز ما که ما شکر از هم کشیده ایم
تو فاعلی و تیغ تو بر خطه بر کف است ما نقشه ایم و جو تو بر دم کشیده ام	
میدانم که از تو جدا دیده ام بود و انهم رشک گل خیز است فرا کرده باشم اگر گوش بخت	زمانی که گرد تو گردیده باشم گل نامرادی مگر حده باشم نخبرند دیگر چه شنیده باشم

الغالب داغ ترا دیده باشم
چنانکه دل را از جانیده باشم
است

<p>ز نغم زنج و غم خویش الی بنیاد ز من آنچه می آید از تو بر بنه تنی با نغم آخر عمر شد چه صبحی چه باغی چه بادی چه لطفی خوش آنش می خورم بوسید لب تو این معنی از غیر در دیده بستی اگر کوه غم بر سر افتاده باشد</p>	<p>ز نغم زنج و غم خویش الی بنیاد ز من آنچه می آید از تو بر بنه تنی با نغم آخر عمر شد چه صبحی چه باغی چه بادی چه لطفی خوش آنش می خورم بوسید لب تو این معنی از غیر در دیده بستی اگر کوه غم بر سر افتاده باشد</p>	
	<p>زمانی که ناکا میم گشته باشد بکام دل خویش خندیده باشم</p>	
<p>شب به بخرمی ننویده باشم محبت ز قمرگان ترا دیده باشم از آن گفته چون برگردیده باشم بخود آستینی که نالیده باشم بناید که مضمون مجده باشم چو رنجانده باشی ز نغمه باشم که داند ز قاصد چه پرسیده باشم پسندیدگان را پسندیده باشم</p>	<p>اگر بیدستان ننویده باشم اگر خون من از غصه گریخته باشم اگر گفته باشم ز دین بگردم چا خون بید من کرده باشم ندیدم که کس کینه زلفت برباید دیگر وقت خست چینی بید نمازدم می کو بجناید لب را غم و درد باشد یا رنج و محنت</p>	

<p>اگر عالمی بود محتاج کوه بسر تو گر باد بگذشت باشد</p>	<p>ازین دیده دیگر چه باریده باشم من از بیم چون بیدار دیده باشم</p>
<p>عدو لفته را خوانده باشم سر پای ز پیوستن آن دم که ببردیده باشم</p>	
<p>کیست دیده باشم کجا دیده باشم اگر عشق را نام حق بوده باشم کم از کوه گویند چو نش گزینی و فاجعه عفا اگر گشته باشم پس از مرگ جان بگو طلبیده باشم چهار نقش بایس افروخته باشم اگر منع از زاریم کرده باشم زمانی که از کین مرا گشته باشی مرا اگر خون قوتی داده باشم دی که بر من خندیده باشم بباد از تو شکی که کشاده باشم</p>	<p>من از بایستی سر اگر دیده باشم سرا ز طاعت حق نه دیده باشم غم خویش را تا چه بخیده باشم بجز گوشه دیگر چه بگزیده باشم نخل از تو اصلانگر دیده باشم دکانی که امید در دیده باشم تو شنیده باشی که شنیده باشم محبت بکین تو ورزیده باشم ترا ای خرد پنجه بایده باشم زخم جگر سر خندیده باشم بباد از من ای که کشیده باشم</p>
<p>دی که فغان لفته لافیده باشم بیم عدو آنکه پوشیده باشم</p>	

عفی
نفته بار بر سر تنوری غافل شکینم
سختی که خود را از خون دل شکینم

ناله در روز قیامت لب لب شکینم
ای خوش اندم که فلک طائرش بگرد
در چنین وقت که داریم نظر بر اوصاف
تا نیریم برایت نشینیم ز پای
دل دیوانه دگر کوشیدی که هنوز
حال مجنون بگرستیم و محسرت گفتیم
صف شکن نام تو دیگر چه آمد
ای خوش آن حرف که گفتی دل نیست
طرفه بین چشم تو خود فتنه و گوید پاخ
از دل و آینه وقتی که رود و گرد و فا
باد که گو که تپانیم بخون حسرت را

چه بود داد کرد و خاطر فاعل شکینم
بر لب حواش رخ و جام ملائ شکینم
اگر این شد و با تو مقابل شکینم
می بریم آبله را که بمنزل شکینم
شکن لب تو گوید که چه عاقل شکینم
قدم سحر چپا در پی محفل شکینم
ایکه گوی صف دلبا چه حاصل شکینم
دگر آن خنده که چون اینبه غافل شکینم
محفل فتنه میارای که محفل شکینم
غیرتی کو که تپان آینه ناول شکینم
مست گردیم و دگر خنجر فاعل شکینم

نفته گر کعبه روی میری ز شطرب
در خمار است بیاماد تو شامل شکینم

بتر اگر آید برسد که گرا دل شکینم
در طره ای چون پیش چشم تپان باز است
اگر هم آگه از راز می و سیکه ها
ما بمان لب لب نشنه و گوید فاعل

ناید از ما که دگر خاطر سایل شکینم
صلحت نیست که گشتی با محفل شکینم
ساغر آگهی آن نیست که غافل شکینم
آب خنجر نگوی چو تو سبیل شکینم

باغبان شاخ کلی داند و جز تو نیست هست ننگ بتم چرخ هم آیدم بکجا بسم ما یک خس بقدر و حال میگویی گویا شیخ و دل باشکن از ذکر و روع بیمروت مشوای مرگ بر آید ز تو سهل جرم ناکرده بند این همه بر ما ورنه دل نه آنست که فرمان خون نبرد ناکجا مارسد آن دست که از خلق کشیم	ایچه در باغ بگل باغ غدا دل شکنیم دل کرا بود که پرسید کرا دل شکنیم این طلسمی است که در کوچه فاعل شکنیم ما هم این شیشه نیاوس فاعل شکنیم در دل آن آرزوی را که بشکل شکنیم عهد نابسته خود را بفعل شکنیم مانه آیم که پیوند سلاسل شکنیم ناکجا مارود آن پای که در گل شکنیم
--	---

من همان نقشه بیاماسن تو العرفی

شیشه ما بر سر سوری غافل شکنیم

ما کجا ناز حرم را میکشیم تا وے اظهار زراکت شعر ما چیزی که ز جان غمره هم گوید کشیم اینده تیغ ای تغافل شایسته وقت کیست تا غلند بخون خورده نامه بر معدوم شد دیگر چهل	شیخ داند که کجا میکشیم تیغ بر خود و بیا میکشیم و نفس گوی سجا کشیم ما کجا ناز بجا میکشیم رخت ناکامی ز دنیا کشیم این کمان را ما بدو میکشیم بر خود و دشمنان میکشیم
---	---

حرف از گلشن میکشیم
استر حلقه در دهن میکشیم

ماصلای میدیم اینی ابدان	مغش نبود که تنها کشیم
اشک بر خاک انباشتیم	آه از مرگ تنه کشیم

لغظه آن که خود کشیم از ما میرس نخلت از خود تا کجا بکشیم	
--	--

رشک بین نقش تو بر جاکشیم	میل در چشم تماشا کشیم
ما و او خود را بیکجا بکشیم	باده ها او ناله بکشیم
جام دل شکسته ظرف جانگون	ما عبت نت زدیم
از جنون بی فصل گل آید حکا	انتظار کار فرما کشیم
تا کی از فردا سخن گزیده ایم	انتقام خود ز فردا کشیم
کرده آندان می که اندر جام ما	سیر بر خون می شود تا کشیم
یار گر گوید اینجا یا آنجاست	میروم و دست از ما کشیم
این که بر راه وفاداریم	در نظر تقویر خفا کشیم
یک نفس خالی رستی نیستیم	ما نفس هم جای جدا کشیم
گر روزی نخل خوارانست	آنچه از دست تو عهد کشیم

لغظه که جوید گل مقصود خویش تا اجل باخوار از ما کشیم	
--	--

دور چشم بد بلا بکشیم	دل هم از ما دور بکشیم
----------------------	-----------------------

این همان ره زین کجاییم	بین که خود را در چه صحراییم
ایکه گوی قدر این رحمت شناس	کی در کس سبکند پیشیم
جز بابل دین نباید بش	بتمنی کز اصل دنیا بشیم
هر کجا گویند دوزخ میخ	ببرویم و دم در اینجا بشیم
خواه رحمت آمنت آفتخ	بر چه بگویند ما را می کشیم
انکه صبا ساخت جانش در	سبیل از ما که صبا کشیم
منقل از دگر زدیم اینجا	کا نفعال از نام تو می کشیم
سجده از ما را اگر زین پیش	کعبه را در دیر حال می کشیم
گل حکیم باغبان حبیب است	می با مر سرت می کشیم
گر بود غم هست دوزخ میدیم	ور بود می هفت دریا می کشیم

لقنه رفس گر کند از نو
حلقه در گوش تن می کشیم

مقصد از دل کرد عاتر و میان	صد زمین کرد بلا از آسمان میرویم
گاه آن بودم که دیدی گشته من	انقلاب نوین از پیر زمان میرویم
بچه آنجی که زین است خولید بود	من خوشم لیکن از آلا مان میرویم
از ریاض آرزو ایدل محبت می	یار نماید که خیر از میان میرویم
این میگویم که بر چه از دل آید	توش کن گوش آن که از میان میرویم

آن کلام که از زبان میرویم
عاقبت از آن کلام میرویم

شهدم گشت هت باغ خلد یعنی هر نفس چون بر من نام رهایی کر سپیدی جان من بیاک این جوشی ماکه دل این گشت میردم از دهر و پیدای بر سرم صد دردم	گلبدن گشت کز دل تا زبان میرودیم تا نشان باشد نفس از زبان میرودیم آن جوشم کز لحد شور و فغان میرودیم یوسف تانی عجب از کار و این میرودیم
--	--

نقشه مردم در پیری از چه مردی بآید کار زو از تربت اینک لب گران میرودیم	
--	--

اندر بضم کز بیان بایس نهان میرودیم ایکه می پرسی چه تخم افشاده روزگار هر چه دایمیری غذا نشود مایس تخم گلستان جاشقی حرم که آنجا بزرگان چشم من از ارغوان خلد رنگین گشت پیرم و نبود پیری نیز از شرم فراغ وقت اخیر و گلشن فردوس کی من اینچه گوید قاصد از وصل و در خانش شود بر رخ او خط همان بر و همان گمان	مردن از دل میدمد رقتن جان میرودیم خر خرابی حیات آن کر خان با میرودیم ماوک از مغزو بهما استخوان میرودیم از لب فغان و ز دل آه و نوحه گران میرودیم ارغوانم اشک خلد از ارغوان میرودیم شد کمان قدم ولی سیر از کمان میرودیم از خزان گوی بهار جاودان میرودیم مینت کتر از یقینی کر گمان میرودیم خارهای نو بنوا گلستان میرودیم
---	---

نقشه عرفی بر چه باشد باس گو من این آن نکارم کز جگر تیر و سنان میرودیم	
--	--

دانه ناگشته کی ای بلبلان میرویدم سخت کوشهائی سیرت لچها در یافت در شکفتن باچشم عرض گلشن میبرد گرتو آگهی نستی کایا چشم را چه اصل ناید از وصل گردم و ز درین خرم من بمان یک بلبل نشسته گوشت بخت پشتیراز کافراید اندرین تخته کفر باغبان غم ندیدی کانقدر گوش نمود بنیکی از بر سخن کارم بلب گل سکند	سوخن را فرده برق آریا میرویدم دل که گوید استخوان از مغر جان میرویدم او چو گوید سجد با آستان میرویدم اشکارا گویم از داغ بهان میرویدم چون کنم با این که تاثیر از قنار میرویدم کز زخم شبون و از گل خزان میرویدم من برویدم که زمار از یاس میرویدم نخل ناکامی چه گویم کانچنان میرویدم یاس از هر حرف کاید بر زبان میرویدم
--	---

توندانی نقشه عالم عرفی اندر ویرس

الهامس زخم نواز الامان میرویدم

مانده و اشده میخوام چقدر باشد با شتم از خوش نبدیم ای شتم این سخن آشنای شده نمی که میس سرم آن نیت که گوی لب تا برانم اگر از وصل سخن	زارا فاشده میخوام من که تهاشده میخوام خون صباشده میخوام آشناشده میخوام خاک برپاشده میخوام شوخی از جاشده میخوام
---	---

من شهادت میخوام
سند و استیخام
ای

<p>کوچه سر باشد میخوام جام نیاشد میخوام از لطف باشد میخوام</p>	<p>مهر سر باد که یا بد خبرین هر قدر ز شارفرون عشق فرین نایدم رخم بظاره خوش</p>
<p>لقنه سر کردگارین از پا من سر پاشد میخوام</p>	
<p>حشر بر پاشد میخوام دین دنیا شد میخوام رام دلها شد میخوام عرش اعلی شد میخوام سوم خارا شد میخوام انچه در پاشد میخوام دل رسوا شد میخوام حسن شیدا شد میخوام شیخ ترسا شد میخوام غم پیدا شد میخوام بی محابا شد میخوام شهر سر باشد میخوام</p>	<p>جلوه تاشد میخوام بوده هم شربلی شمع بر پاس دلهای قیام از ادب نام درمی توان دل ز من خواهد گوید قریب کشتی صبر گزاری حسنی است غیر برداشت ز روانی دل عشق آینه کف مطلوب است کعبه در پسندی بوس است چند نهان شده بایست بی تکلف شاه ام و قتل دل دشت زده میخوام</p>

<p>لقنه خواهی توبده خواهر سینه دشته میخوام</p>	
<p>صد جان بستم و یک دل مخرون نمیدیم خزانه سر خطبت اکنون نمیدیم یار و دفا زمانه و مهر آسمان و رحم آن خم نشین شناخت کجا در کج غیرت کجا نور کس فغان تو کجا خواه این خط پیرن ما خواه آن جام امید باشد پر خون جام تادل ز دست رانی نشای از غش یک تر نمیدد از بهر دل که ما یک قطره خون نمیلبد از جگر که ما</p>	<p>دین با چرا پسر کس که ما چون نمیدیم در سرت بجز دگرگون نمیدیم ما دل این پناه و افسون نمیدیم ما نبض خود بدست فلاطون نمیدیم ما اختیار خویش برگردون نمیدیم آنست در ضمیر که بیرون نمیدیم چون گفت دوست بوده تا اکنون نمود ندادی که بیامون نمیدیم داد و دای اوز حد افزون نمیدیم چندین هزار دجله و چون نمیدیم</p>
<p>تا لقنه انتظار کسی حکم آنست ره خواب را بیدار پر خون نمیدیم</p>	
<p>جان را لوید از آن لب کون نمیدیم صد بار پر لب آید و پس نمیدیم در دست چنین و تو خاں جان نمیدیم</p>	<p>بخش بدست دل قدح خون نمیدیم آیا چه در دل است که بیرون نمیدیم کی نمیدیم باز اگر اکنون نمیدیم</p>

ما شکلی به خط و چون نمیدیم
کبک اعظمی نمیدد خون نمیدیم
عربی

<p>گردید نافه گرم و آنا بسوی سپهر مخاج کید و داغ و گرسینه دان بخل سفاکی از نگه بدلی که گفت چشم اهل زمانه گویم باشند اوج خواه تقدیر ساخت هستی باز خاک جم در ددل است آنکه ز باخوشش بر خاش ز ذکر نامه دشمن نمی شوی</p>	<p>اینست شمرده که بچون نمیدیم گوید بما که گنج بقا رون نمیدیم این منصب حبیل بگردون نمیدیم کس را خبر ز طالع و اثر و نوبت نمیدیم آن جام کش بکس فریدون نمیدیم کس را نشان دولت مدفون نمیدیم مایا و بازت آهسته مضمون نمیدیم</p>
---	---

عربی بر دو تیر چهل لقمه سان بشو
ما تشنگی بدجله و چگون نمیدیم

<p>بر باد از چه خیمه گردون نمیدیم طوفان غم بخند چاهوش میرند رفت آنکه قول و فعل ترا بود اعتبار این کار خیر بهمن خود کی توان سپرد راز دولت کنین باین آیدن گرفت تا در نگاه ماره از خویش ز غلبت ما کام دل حق طلبیم و بگوش دل گر مدحی حسد نبرد غیر قصر نیست</p>	<p>ایا کیم و شرح فغان چون نمیدیم روزی که داد گریم بچون نمیدیم تسکین دل بوعده ات اکنون نمیدیم تسلیم جابلی بظلاطون نمیدیم جامست و گرز یکد و سه فروز نمیدیم رحمت بکوه و رنج بهامون نمیدیم آهسته گوید این فلک و نوبت نمیدیم آزرا که تا بجا که فریدون نمیدیم</p>
--	---

خاطر کجا بفکر غزل با نمیکشد جانی بحسبم بود که بصیرت خستیم	ماکی جواب ناله موزون نمیدهم خونی بدیده است که بیرون نمیدهم
عرفی تو گیتی طلب نقشه هم اگر یک العطش بعد قدح خون نمیدهم	
لب تحسین دم سبل کشودم ندیدی گرگشای شهابی دل را بی دفع گرد و زور طه حرری بگفتم تیر و تر از اجل کعبت گشتم خود شکار بستگی با کجا سیم وزر اندر کیام بود ندیدم تا کد امین سحر اران هم سزد گر خون من در کعبه نیند بیایند ای خریداران بیایند	گره از ابروی قاتل کشودم بین این چرخ کن کرمل کشودم بیاز و بود بر ساحل کشودم بآسانی ره مشکل کشودم خندنگ ناله بجاصل کشودم کجا طبع و دل سایل کشودم که چشمه بر رخ بابل کشودم که ز نار از میان غافل کشودم دکان غم سهر محفل کشودم
چا در بر کشیدم نقشه خود را که آغوشی بزخم دل کشودم	
خود را عقد مشکل کشودم که سینه استرخ خورشید کشودم	کشودم و ز جود غافل کشودم شبهر دیده بار دل کشودم

کجا سیم وزر اندر کیام بود
کجا طبع و دل سایل کشودم
نخاط عقد مشکل کشودم
اکبر

<p>شودم پرده را چندانکه بکشد رسیدم می بسزاکعبه در بگفت انداز مکتوبم چه دانی نه نیت لب بر قلم نه خنجر کجا لیدای مقصود و کجا من ز دریا کام جانم بود آن چشم بیاد القدر که نشان بود کفید نامرادی در کف اقا</p>	<p>بر روی آن همه کامل شوم معمای حق و باطل شوم مرادش انیکه بی حاصل شوم زبان در شکوه قائل شوم نظر بیجا بهر محصل شوم که بر ناکامی حاصل شوم طلسم سرو پا در گم شوم بسی فضل مراد دل شوم</p>
<p>نماندی چون بخش لغت دیگر چه راز هست آن کین لعل شوم</p>	
<p>لطف بر خنجر قائل شوم ز غمری بود چشم دام غم باز کجا روشن سوادی بود و خیا خنجر ذوق خون ترشت دل هیچ تو چون گفتی من ایم نیست تلخ و گر خنجر در غم غم را کجا جان نیاید در بر آن بحر لطافت</p>	<p>در رحمت بروی دل شوم پرو بانی نه بی حاصل شوم کتاب آگهی غافل شوم خط آن مست لا یعقل شوم سیان عسر مستعمل شوم رسیدم بار بر منزل شوم بسی آغوش جوین حاصل شوم</p>

بمن رازی که گفت این بویا بسی من بکته دیوانگی را نه اوس در جواب دل فرو برد	نه بر عاقل نه بر جاهل کشودم بر عشم مردم عاقل کشودم نه من مهر از لب یایل کشودم
---	---

تو خون شو لفته گرفت فرمود است رگ ابر بهار دل کشودم

حال شب از چو تنوی کاذب گزینم جان ز شاد چنان بد گزینم گوش من گزینم چشم خود در گردن اشک مجنون شد روان گفت لب دل من گوید که خواری من گزینم رفتن از کوی تو رفتن از جهان با گزینم کی دعای صحت از صدق دل ماری رفتم در باغ نبود بهر سیر لاله آ ایکه پرسی فرق در دید و شنید گفتم این عیب است در من یا خو گفت ادا	تو در گون گوی آنرا من در گزینم آن نویدی که زبان دشمن گزینم تا کجا از هر یکی انداز گردون گزینم کا پنجه با ما مون گویم من جیون گزینم آن خونم که که تشنغ از دل فروز گزینم آن سخن که تو دلم نشود من جیون گزینم از لب تو ای که دشنام طلاطون گزینم میردم تا حال دلهائی پراز خون گزینم کاشک بر دتم بچشم و نام جیون گزینم بومش لب هر کسی را طبع موزون گزینم
---	--

لفته را گویند خواند آنمه من مضمون کج از زبان لفته کاش این تازه مضمون

باز جانی که گفت ام و ز ما جانی
عربی

<p>محض بی کیفیت و اعط و عطا بشوم پر سدم بهر چات از خویش منم بشوم خوش چنان گردم که گوی جان تو آمدن مطلم در یاب و دین دلبسته ای بشوم ای که گویی من جگم در حق کس این بشوم بگریم ای مای وحشت به سرخاری بشوم داد از شوخی که گوید در برم نا کرده بشوم هستم اندر کار خود حیران بهر آئی بشوم ای که گویی رد می احتیاجت در حق بشوم دل نه آن بد وضع کا فعال گوگیر بشوم گل شناسد از خود آن رنگی که از رو بشوم</p>	<p>نیت دشنامی که از آن لبهای میگویند بشوم پیش ازین نشنوده بودم آنچه اکنون بشوم مرده رفتم می که جان مجبور بشوم بخودی افزون کنم گزندت افزون بشوم تو بدم گویی درون و من بیرون بشوم که زبان خوچکانش را از ما بشوم نشنود کس آنچه من از مردم بشوم بخودی کوتا زود انجام بخون بشوم کم ز کم گزنگرم افزون افزون بشوم من نه آن جابل که اقوال فاطون بشوم لاله داند از خود آن بوی که از خون بشوم</p>
---	---

نیت جرم نقشه و عرفی که خواندم فضول

هر چه با او گویم از مردم دیگرگون بشوم

<p>دوقی از زخم تو پنهان بزم پیش من نام ربائی امیر بر یکی گل در گریانست و آنقدر که آرزو را نم سخن</p>	<p>جان دل و دهن از جان بزم من ربائی را بنزدان بزم زین چنین اخگر بد امان بزم آنقدر زانوس حیان بزم</p>
---	---

<p>شوق من با این همه رشکی است حرفی از شوخی نبراد منم تا چه بیدردم که با آن ذوق سیرد جان هر که زینکو مرده است نیایم هر که را دیوان خویش</p>	<p>التجایش رقیبان میرم غشوه مشغوم ایمان میرم پیش عیسی نام درمان میرم این خبر در کوی جانان میرم از خیالش باغ دستان میرم</p>
<p>لقمه را بر شب ایمان چراز تو خواب باز چشم دربان میرم</p>	
<p>رخت ازین در شک نریزم جان نخیاشد به از رخ زلف میرود بر باد رقص چو ذکر داغهای سینه بود عاری یا در از یاد می آرم نوید ای خوش اندامان که گوید بهر گاه همچون گبه ارس در آیین ایکه گوی از فرام جان مبر از دل خود گری می بایم نشان</p>	<p>نامه حسرت بحیران میرم میروم این میدهم آن میرم میروم تحت از سلیمان میرم رنگ از روی گلستان میرم من که نسیان زانسان میرم گوی سبقت از گریان میرم دایه باز چشم گریان میرم تا کجا باز تو فرمان میرم پی به آتشگاه گبران میرم</p>
<p>لقمه لطف زندگانی میسر</p>	

زندگانی را پایان میبرم

کافرم گزنام ایمان میبرم
 رشک بر کلهای خمدان میبرم
 انجان کردرد او جان میبرم
 سر کجا دارم که سامان میبرم
 مرده پیش پیر کفان میبرم
 قطره در پیش عیان میبرم
 شوخی از چشم غزالان میبرم
 رنج از خوی فراوان میبرم
 لاله کارم عرض ستان میبرم

من بس در کوی سیاه میبرم
 در چمن بی آن جوت باغ
 ای که پرسی کام از چون میبری
 نهبت است ای بگمان میبری
 ماه مصر از چاه غم آمد برون
 هر قدر که شرم عیان میبری
 وصف خست در بیان میبرم
 رحمت از روت فراوان میبری
 اشکبارم داد طوفان میبرم

میکنم بکیم وصف بخودی

لقه را از خودستان میبرم

دل بگیرد اگر دهم منزل میبرم
 یا ز غم میبرم انیک یا بقابل میبرم
 گر غباری هم شوم دنبال محفل میبرم
 من بکنم این رسیدن با مشکل میبرم
 چشم تو خود دارد و کوی پایل میبرم

من شهر بدلان از داد میبرم
 حسرت از اندازه بیرون میبرم
 این رسیدن اتوان خاندن میبرم
 فی پیام وصل خویش می نوید میبرم
 آنچه آرد از فلک روت او چاه میبرم

ای که
 شوق کرده ام از داد میبرم
 که چه بر آرد ام از جنبل میبرم

<p>دی تماشائی که بود امروزم خوابید برکت پیشه باز دمی کانگدل کس بجایخ نوی تیان تعادل شد دای آنکو نشه لب بر گرد دار بجزا</p>	<p>مرد هار باب محفل را محفل سیرم دل کف میگرم و من هم مقابل سیرم من بفریاد دل ناگشته لب سیرم کشتی ناگشته غم من با جل سیرم</p>
<p>لغته از دیرم حرم را این دو کافیه باده در سر سیرم و ز خویش غافل سیرم</p>	
<p>باز تماچانه در کوئی نف دل سیرم دل بخت میدم بر طلب دل سیرم شیخ گوید کعبه خوشتر بر من بیکه بان بان زخمی و گرای که میگذری کار بر من نیست و از خنیت یافتن سستی دل گوید اینجا پیشی از دل چشم من بود شکسته بر چشم گویا از مراد آخر گردم بی سبب مقصد دل بختان و غافل جان گویا</p>	<p>برق اگر بر من بخشاید حاصل سیرم روح مجنون بشوم دنبال محل سیرم اگر ششم جامی بکنه خون باطل سیرم تا کجا دامن بداد مرغ بسط سیرم تا حیوا شاقان کمال شایه سیرم من بکوی آبی دمی که غافل سیرم که هر کامم که در دامن بیل سیرم به مرز خویش از قطع ضایع سیرم بوده ام بیلا بیدار و غافل سیرم</p>
<p>ایم زانکه ادا نکرده لغته گوید این هم ادا نکرده</p>	

<p>دوق قلم رنما شدیش قاتل میرسم یاکیم سوغنائی تاکیم گوی برین بار بار از خویش زخم باز اگر زخم خود آب گشتنهای من دارد شای دیگر از جنون دیگر گراهر دم نویدی میرسم ناگرا دیگر برآید در ره عشق این گفتی آسانتر مطلب با لیلی کی میرسم آن بیمارستم که از من لاله گل سید نغمه کامم رشید نجان جان آدم</p>	<p>تو مطلب گرییدی من هم ایدل میرسم من دماغ مقصد خویشم بشکل میرسم ساده ام از کوچی تحصیل حاصل میرسم میرسم از کوی شرم و یادی بگل میرسم من بیاد آن بیت شکین باسل میرسم میرسم من از دیار پیش و پس میرسم چون کنم ای دل با یارانی تو شکل میرسم آن نویدستم که در گستر غدا دل میرسم فرود عیشم ز برغم غصه دل میرسم</p>
--	--

من شدم آواره تر چون لعل افرویدار

گرچه بر آواره ام آخر بمنزل میرسم

<p>آنقدر کیست بی نشان که منم من بدانم ترا چنانکه توئی سیر گشتم چو گفتم آن بیت هستم امروز نیستم فردا چه دهم شرح از گذشته رمان گفتم اندر فراق یار کمیت</p>	<p>نیت غنقا از انجان که منم تو ندانی مرا چنان که منم از تو این چشمه روان که منم نیست کم از نهان جان که منم زان فروزن مضطربیر که منم نزد درم مرگ ناگهان که منم</p>
---	--

چین
 عشق داند مرا چنان که منم
 عقل و دراست از انجان که منم

ای که آنجا می پرسی برتری داند چه مطلوب است نهم بار خوشتن را نیز	من همانا تو امان دان که منم طالب جور آستان که منم بر در یار پاسبان که منم
لقه صیاد من جهان بدرد آه ازین صید نیجان که منم	
اینقدر رفته از میان که منم نی های پسند دلی بگد رسد اردوست کینه خود میت غیر از دعای برقم کار گشتی بستم از بود شمشیر گفت ازین پیش بوده همه دان شود آخر یک نفس صید باد پای بر آستان نهم روزی سیرم از بهمان نو آردی بی درگرم می نیاساید	عشق داند در اینجا که منم آه ازین شت بخوان که منم در دل مشندان که منم چند روزی در آستان که منم سود خود را زیان جان که منم یعنی اکنون نداند آن که منم ای خوش این عمر جاودان انجین سر برستان که منم نفسی چند میمان که منم این کار بخون تان که منم
نی حرم میرسد نه لقمه بمن عقل دور است از اینجا که منم	

<p> سَن تُو شتم ترا کمان که منم می نمایم بد نفس محشر گویم از گریه آفرینی شکر بست فیس آنچه گفته اند اندر گریستنم فرض است آه اگر او فتم ز چشم اجل در جمال تو بوده ام جبران مینم از زبان داری حرف چو گویم که دیدم چو سینه گفت و شنیدم و دیدم بست زندان هر چو آن ای بیست اندر با جهان که تو و ده لا شکر که به او </p>	<p> کاش که دانیم چنان که منم محشر آموز بهر فغان که منم اندرین بحر بیکران که منم اینقدر زار و ناتوان که منم ز شک خود بیشتر دو آن که منم در خویش شفت نایب منم خوش چنین باغ و باغیان که منم گر گوی تو بیزبان که منم غبار و رسو از زبان که منم آه برخاست ناگهان که منم با بهر باغ و بوستان که منم چه کنم اندر چنان که منم چند ای سادها چنان که منم </p>
---	---

نه خن و نه دانه نه نقشه را

عشق و اندر چنان که منم

پیش از آن که بسازد با تو
حلم می بر کف پای من بهر دم

رو می سازد که در دانه
که بهر دم از دست تو از بین می آید

دوست که شکر از دهان تو می آید
را بهر دم از دست تو از بین می آید

<p>خون سودا جوش ز در کوی گزینم تاچه اکنون منتقل در پیش دشمنم گویا در آب تغش تا بگردنم گر ز پهلوی دل من هم ز سکنم گرمی نسکامه گلخن را گلشنم میشوم چاک از گریبان بدامنم آن سنج همیستم که پیش از طرح گلشنم میروم از خویش میگویم چه گویم رازم</p>	<p>نیست بمطلب بهر سو رفتن بداین آدم رفت آنچه بر من رفتی دشمن گریه هم دارد بدوق گشتن لطفا رفتن دل آن مظهر بدجنانم نکند من سندر طینتم شمشیر است چو گل این عجب یوانگی باشد که پس میروم از خویش میگویم چه گویم رازم</p>
---	---

فرد با باله کشته کایدم یکسی گوید بدو
هر که از جور تو مرد آنرا بگذرنم

<p>من ز دنیا میروم آمانه ایمن میروم طرفه فرمانم که بهر قتل دشمن میروم گوی آن ظلم که بر جان کشم میروم جان خویشم شش از وقت معین میروم تو کجا از یادش ای دشمن ای منم ماجرای طرفه و بر سر و سون میروم آبروی خویشم و در نیم دشمن میروم از نسیم صبح بر باد شکستن میروم</p>	<p>گویدم غم در پست هم بعد مردن میروم دست فرمان او در لطف ظاهر میروم ماله ام آتش نشان من کشم بر شاخ ایکه گوی شد معین وقت فطنت اینجه حرمان که پیش از بهر است از تو حرفی منم در باغ یعنی بودم اینقدر عاشوق دیدارت نبودم غنچه ام را گلشن جیب تنامد</p>
--	--

میرود زهرن مین باکرده خصمیا من	خشم خست خوشم از زبال زهرن میروم
نقشه گر گوید فن من رفتن رخسار من	راه چیدین ساله پیش از مرد دهرن میروم
<p>من که قربان فغان خود بکیشم میروم عاشقم عاشق ندانم غیر ازین جانی گر ایکه پرسی میری از میرزا غالب چه کلام بود نم تلخ است تلخ ای شمع در بر گر دنیا آدم بی پای رفتن آیدم عشق کار من باز در بحر دلی می گر بهار خود مرا کردی مقرر آیدم سور را با من چه کار از ماتم آیدم خواه خام خواه زرد کار خوش آیدم گر صدایی بودم از بی عقلی خود آیدم کار خوشم خوش تمام از غصه خوردن</p>	<p>آه اگر از یاد مزغان لوازن میروم صبرم از دل میگیرم جانم ازین میروم تا چه گویم غیر ازین مورم خبر من میروم گر تود و دم خوانده از راه روزین میروم در بکوشم میروم بهر گر نشین میروم دوست خون من نیز دسوی من میروم وز خزان خود مرا ساز می بخش میروم نقشه را از من دعاگر بهر شیون میروم خواه خام خواه گل غوغ در ابد میروم در خطای هستم از دست تو میروم عمر خوشم خوش کبر در سنگ نقش میروم</p>
من که مرگ نقشه شبیدم بجای نین	آن خبرستم که اندر کوی دهرن میروم
غیر داند که چنان می آیم	من که از رشک بجان می آیم

<p>حرف شو قم زبان می آیم خنده بر آید نم باید کرد گوی اینجا نفس خوشیستم چند بنید ز حسرت بقفا شرم داند که بنرم چو توئی بلبلان گوش ترا در آید هر گبه از گل شدم می پسند گرد باد دره خوشم خواندی دین یار کجا غنچه کجاست</p>	<p>گرچه کمتر بیان می آیم که نیم اشک و دودان می آیم می روم باز بهمان می آیم سن هم ای شیروان می آیم چون من بچسبان می آیم من آشفته بیان می آیم برت ای غنچه دهان می آیم بر دوت رقص کنان می آیم تنک ازین بخردان می آیم</p>
<p>مزرع لفته زخم می سوزد ابر م و شعله نشان می آیم</p>	
<p>من که در بزم تبان می آیم از جهان من چو بجان می آیم سجده میکند و میکش داند گر ز سبیل سخنی می آید می روی ای که جان با من اینقدر ضعف شک کرد و</p>	<p>حرف غیرم بیان می آیم گوید آن جان جهان می آیم گر روم پیر جوان می آیم پیش تو روی کنان می آیم شرمم و از تو بهمان می آیم بر دل دوست گران می آیم</p>

<p>گفت لبسل ز چمن رفت بیا می کنم شاد و بجز فی دل را تا چه کم کرده ام اینجا جرم پیشتر ز آمدن آمدن رفتن</p>	<p>که تو گفتی به از ان می آیم نیر یارم به نشان می آیم که بحسرت نگران می آیم بجهان در چه گمان می آیم</p>
<p>گریه قطعه بجزاری دارد در نظیر لاله استان می آیم</p>	
<p>تنگ از زبستان چنان می آیم کار منصور ز من می آید تا چه دارند بخود شتافان روژه داران همه اند مرا من بجز بارید اما اینجا گوش چشم اهل جد را کرده قدسیان ای مرا می بوند من که از مرگ سخن میرام رفتم از خویش که کارم نیست رنگ بودم ز رخ خود رفتم ناله بودم شرر نشان رفتم</p>	<p>کز لب دوست بجان می آیم رازم از دل زبان می آیم پیکم از شهرت بان می آیم سخت تر از رمضان می آیم بماشای خزان می آیم صایم از فغان می آیم کرد پیر بغان می آیم خنده ام بر لب جان می آیم گفتی از نار که بان می آیم بویم از باغ جان می آیم گریه ام قطره زبان می آیم</p>

	<p>بند بند است پُر زلفه دوست لقفه چو نلی بفتان می</p>	
<p>خورد الماس بدوران تو گل از شبنم چه سگفت است بمرگان تو گل از شبنم منجا میرجه در ایوان تو گل از شبنم هست در گلستان مکان تو گل از شبنم مید بداده بستان تو گل از شبنم لب لعل تو ز دندان تو گل از شبنم چید گلچین ادب آن تو گل از شبنم اشک ریزد بگریان تو گل از شبنم</p>		<p>ای بلبل گهر افشان تو گل از شبنم ای خوش انگریه که دید از من فرمود اندر نقوش نگار است کجا رنگ بتا ایک خود را گلستان بقا می شمری چشمی از آب دبی طرفه بهار است اینجا در چمن مردم گفتند با حیف و دروغ عرق از جبهه چکید در خورشید عاشق تست چراور نه به اظهار بیان</p>
	<p>لقفه ناچند کنی در غزل مانی دیر زود اشعار ترا می آن تو گل از شبنم</p>	
<p>کی شناسد حریفان تو گل از شبنم رنجست خورشید بدامان تو گل از شبنم دیده ام مرغ بستان تو گل از شبنم یکی از آبله پایان تو گل از شبنم گوهر آورد در ایوان تو گل از شبنم</p>		<p>باشد ای گریه بستان تو گل از شبنم صبح چون جلوه بگلستان کتانی عرق شرم زردی تو چه کلمات گفتند یکی از دشت نوردان تو دهر هر صحر تازگی حُبت پی نذر تو گلشن زیهار</p>

خاک بر سر تنهای تو سوزانم سر شوریده شمشیر تو با زینجا خوش بیان است در اوصاف تو گلستان	اشک در دیده بهران تو گل آشنم دل خنکشته ز پیکان تو گل آشنم تر زبان است از احسان تو گل آشنم
---	---

گفته آن دو غزل گفته درین بحر کشته
محو کاک گهر نشان تو گل آشنم

ما ز خود بیکره خبر نخواهیم مردم باد آوارگی را مرده رحم بر ما کم ز تیغ تیر نیست داد ما را آسمان از عجز کرد ما را دور جین از شک نفس خود را کاشکی می افیم از سر بسایه خواری بر رحم بر دل گرنی آمد ترا بی پریدن کام می ناید جان فدای خنک شیده باغی	ما ز ساقی می در نخواهیم راه گمشد را بهر نخواهیم قاتلی بر حشر نخواهیم ما کجا این درد نخواهیم یار را دور از نظیر نخواهیم ما که بر دشمن ظفر نخواهیم در نه خود را معبر نخواهیم زخم در دل کارگر نخواهیم از پیدن بال در نخواهیم قصه خود مختصر نخواهیم
---	--

گفته میداست تحت بحر را
ناخضر داد سفر نخواهیم

<p> ما که یک آه در میخواستیم از که دیگر خوشدل آنچو ز بود کمتر از کمتر فلک آزار داد بود یار ما بسی نازک فلاج اگر قضا از زمانه ترسیان می گر چه میخوانند آنرا که بلا اشک اگر با ما مروت نمی خلق بر ما میگست از مهر و آنچه دیدم این بان از تو سر عشق اگر رحمت بیا میگردد </p>	<p> نه فلک زیر در میخواستیم خون خود را ما بدر میخواستیم بیشتر از بیشتر میخواستیم آه خود پر بی اثر میخواستیم بهر نخل خود تر میخواستیم جا بگویت بنظر میخواستیم خوشتن را در بدر میخواستیم حال خود را هم تر میخواستیم پیش ازین نور لطف میخواستیم در ددل داغ جگر میخواستیم </p>
<p> توبه باغ جنون را تازه گل نقشه ما از سر و بر میخواستیم </p>	
<p> نخل دیدنی داغ اگر میخواستیم خوشد زنگ از رخ ما کرد گفت یوسف چون ندانید داد از دیدت و فریاد از بعد عمری یافتیم اندوه </p>	<p> چرخ میدانست ز رخ میخواستیم بهر آن گل نامه بر میخواستیم جادو را غوغا بش بر میخواستیم چشم کور و کوشش بر میخواستیم ما کاجل بر دم بهر میخواستیم </p>

سوختیم آندم که باخود گفت در دجان چن تن کین خشت روز ما را تیره تر بنحو آفت رحم از ان برجم دل محبت دل ز نظر جنت لب کام داشت کام می بخشید و محبتیم باز	زندگانی چون سر بنحو آیم ما ز داغ دل سر بنحو آیم نحبت خود را تیره تر بنحو آیم داد از ان بیدادگر بنحو آیم ما ز سانی ما خضر بنحو آیم جام میداد و دگر بنحو آیم
--	---

گوی از ما بود شیرین کام تر
لقبه ز سیر و ما شکر بنحو آیم

شب چه گویم چون دل آید چون ای بلاگردان این بگردن صبح بودم از اول درین هوشیاری کس نمیداند که مقصود نهانم چه بود من ه عشق ای سلامت بنور فیم یاد آیامی که دل امیدنا از یابیل پیش از نیم گریه یرون از درون من که میگفتم سنانک با دل دارم ساخت دل کاری میدانی و نمی	ساقیم میداد جام و من بگویم ختم گر نمیردم علاج خوش چون بنحو آیم از خرد چون میریدم باخون بنحو آیم مصلحت بود اینکه با گردون بنحو آیم ز بنرن رسیدیم او را به همون بنحو آیم من بجای آرزو حشر نشان بنحو آیم من بجز به عشق بیرون از درون بنحو آیم گوینا خود را بدست دل ز بنحو آیم ناگهان آمد اجل و رنه کنون بنحو آیم
---	---

دوست باین درویش را در چوین
که خود را بخود ارجام خون بنحو آیم

<p>ذوق طبع بر یکی دیدی که شب چای را لقظه نجد و نجد را من بستون سیاهم</p>	
<p>خویش را ساقی نیرم خشن چون سیاهم افرومی گزماز نیگفت آیم اندر نرم تو بود اشک من گل گلزار را عجا از باران گر نمخوردیم بآن آتش فریب عده تا جده بود آن کتب و بولصرو افلاطون هر چه می بارد هنوز از بزرگت نبودن بود حاصل هر بلندی کار زو شد پیش آن کاتم براه کعبه در پنج و غنا تا بد کام آن صنم صدره بر زمین</p>	<p>عقل کل راست از جام خون سیاهم کاش من خود را ز نرم خود درون سیاهم کاسمان نیگون لاله گون سیاهم بقراری را چنان صبر سکون سیاهم خویش را از جمل آنجا ذوق سیاهم تا کجا زین قفه با خود را مصون سیاهم گردمی دیگر به بخت و آرزو سیاهم باده مخوردم بچنگ دار غمون سیاهم تا شود رام آن بی چنین فسون سیاهم</p>
<p>لقظه حال دل چه برستی تا مراد بیند گاه خاکش می نمودم گاه خون سیاهم</p>	
<p>بیا ای نامه بر گرد تو گریه اگر چه ناله ام پرناتوان بود من گریه کنی گشتن جاسک دو اندی کو که دیگر چه خوا</p>	<p>چه آوردی خبر کو تو گریه ولیکن ای نامه بر گرد تو گریه بیا ای نامه بر گرد تو گریه مگر دانم بر گرد تو گریه</p>

تکلف ساقیا کردم نگردد کز بشت است اینجا ابرام تو گر صبرم نباشی گویم ایبه من تو بیجان برداشته و شمع تو کیانی تو کیانی تو کیانی	بیاور ما حضر کرد تو کردم من ای باد سحر کرد تو کردم خوش آئی از سفر کرد تو کردم سخن کن مختصر کرد تو کردم مشو با من دگر کرد تو کردم
--	--

مگو کز گفته اینم تیم من
مدار از من خطر کرد تو کردم

من ای بیدادگر کرد تو کردم چهار گردی چهار گردی چهار گرد بلا گردی سر شوریده گردد دگر آئی دگر با من نشینی میخ از دل اگر رخ تو گوید عسری عمر ما بهر تویم ده ایدادگر تا چند گریم بسویم یک نظر خیم تو بسویم	کنی بیدادگر کرد تو کردم مکن از دل سفر کرد تو کردم من شوریده سر کرد تو کردم دگر خیزم دگر کرد تو کردم مگرد از من اگر کرد تو کردم نیکتر بشته کرد تو کردم بگیر از من جنب کرد تو کردم نجام یک کرد تو کردم
--	---

کسی کو گفته را کرد بخت منون
تویی ای گفته کرد تو کردم

تو لیلے من مجنون نمیشوی چه کنم
 مراست حال دگرگون بهر زمان بنویز
 زد دست با تو لبی کوه یکشهر را
 یکی عدوت که نا کرده محرم و
 که آگه است نه وضع تباختن پیل
 عدد و لیر تباختن کینه تو سخت زبون

طر از دامن بامون نمیشوی چه کنم
 تو گویم که دگرگون نمیشوی چه کنم
 بدل درونی و بیرون نمیشوی چه کنم
 ز من بانهیه افسون نمیشوی چه کنم
 کند لطف تو مخزون نمیشوی چه کنم
 مطیعم ای فلک دون نمیشوی چه کنم

تو لفظه شاعری و وقت فکر مصرعی

فدای آنقد موزون نمیشوی چه کنم

بر منی و ز من چون نمیشوی چه کنم
 بنویز بر لب است از عدد و همان لفظی
 کنم بدیده همین گفتگو و خون گرم
 یکی نشانه بریدی شود دل چاک
 من ای فلک غم و هم بشمار دایم و تو
 هرا نیجه از دل و جان خواهی ای منیب
 شدم زد دست تو با آنکه من یکی صید
 گزاری ای ایکه بقدر اگر قن خبیرم
 گل است خنده من از خود و غیرم چه کنم

چند که دی سدی کنون نمیشوی چه کنم
 جدا از لفظ چه مضمون نمیشوی چه کنم
 که دیده گشتی و همچون نمیشوی چه کنم
 دگر باینه مفتون نمیشوی چه کنم
 معین طالع و اثر دن نمیشوی چه کنم
 دهم همان و تو مضمون نمیشوی چه کنم
 تو ای بلاکم آرا افزون نمیشوی چه کنم
 جز زگر و شش گردون نمیشوی چه کنم
 وی و پیاله دلا خون نمیشوی چه کنم

ای کرم که نمیشوی چون چمن
 ای کرم که نمیشوی چون چمن
 ای کرم که نمیشوی چون چمن

سیت بنجام وزجم یاد ناوری کسی
خمت بجوش و فلاطون نشووی کنم

بود فدای خون تو لقمه صد مجنون

که گوید این که تو مجنون نشووی کنم

رفت چو ذکر صبر یافت زجا که بچنین
زنده نماند کس بدیر جان زجا که بچنین
جان کسی دگر با کرد ترا که بچنین
وزچه داد اسنان کشید آخر با که بچنین
تیغ بر آرزو کشید حسرت که بچنین
سن نه زو چنین کنم قضا که بچنین
دید تیان چو بسلی زد سر پا که بچنین
ریخت بکام آرزو بر ملا که بچنین
عسر کشیدم بوده جان او که بچنین
داد خون عیار ما سر هوا که بچنین

آمد و چله در پیش گفت بیا که بچنین
گر غلط است این سخن من که خودم بام
غیر و سزا افتاد و نیکو تو باورش
گفتش افکشی جان طایر سدره را بچنین
او چو بقل مدعی بست بیا گفت بیا
ستی و زندگی مرا طعنه زد و بیا
رفت بقل که دگر تا نگر و چه می شود
ساتی ما توئی دگر افکند بیا بیا
قبله ناز غیر تو کیت بفره ات قسم
خوا سب می که از فلک عقل بیا بیا

کشته ذوق لقمه ام تا حذر ز سیت
خور و خندنگ ناز و بار کرد دعا که بچنین

بست بسی صنم ولی بهر خدا که بچنین
گشت دل آب از غمش آینه که بچنین

نازش اگر کشد مرا گوید او که بچنین
گفت چو وقت گریه ام در تفکار که بچنین

شوق تو شد و چهار بیا گفت بیا که بچنین
کردم از سوال دل زجا که بچنین

کاش می که من خورم حشر جبر است ذکر وفای لبران بود که گشت جلوه میطلبیدم از خدا وقت برای کشی من ز تو محرز بدل دل ز تو تنبیل تو بچی لصحن باغ ساقی مست چرا بود چه خوش زبان خشم در لطف چشم می که داشت در قح نحت بکام مرد بود غرض ز طوبیقم قد نمودی از ادا	از گنجت فرو چکد یکدما که بچنین من چو شدم ز خوشتن گفت یا که بچنین جلوه نمود ما که بان ابرو هوا که بچنین خوی تو نا که بچنان وضع تو نا که بچنین بر گل نشین درید باد صبا که بچنین گفت نگاه چون کشد دید ما که بچنین جان که بود در شل گشت فدای که بچنین میل بود بگو شرم لب بنما که بچنین
--	---

گفت چو که یکدما عایین رانی بقا
گشت تخت از همه لعله فنا که بچنین

قائل ما توئی و گردشت ادا که بچنین گودل خسته جان با حکم فضا که بچنین خاک ره شما بود سر چشم آرزو گفت کسی که فیس را بوش و دجان ای من از تو جور ما بن خورم در لعل تیر تو بود و سینه ام تنگ تو بست گدوم سوز ز دهرت خست ما تم از مهرش	بر نخت بنجر ادا خون مرا که بچنین ما چه کنیم چاره شست ما که بچنین در نخی خبسم جان شما که بچنین جست برون ز خوشتن باکت را که بچنین نیت هنوز بر تو شرف عالم که بچنین لطف تو با که بچنان مر تو با که بچنین خنده بلب با که گشت که بچنین
---	---

<p>بندگی من اینهمه بهتر تو بند پرور را تیغ ترا سرمه در کام روا که بخت بود بدل خیال طور بام تو گشت نظر</p>	<p>در تو میبستی قبول حق خدا که بخت بتر ترا دلم نثار عقد کثا که بخت بست سر تجلیم جلوه ناکه بخت</p>
<p>لقنه تویی که شعر نغز از تو چکیدن در نه ردیف اینغرل بود بلکه بخت</p>	
<p>در جدائی کار ما خواهد شدن ابتدا را آتش خواهد شدن سوقن چشم و چراغ عاقبت از دریا و ما کجا خواهد رفت از نحو سبها سعادتها چکد نا تو اینها توان خواهد گرفت مهربان با مهربانها نمود در طهر ساحل که سازد خدای</p>	<p>دل جدا و جان جدا خواهد شدن هم چاشدیم چا خواهد شدن خاک عاشق تو یا خواهد شدن وز دل ما او کجا خواهد شدن چند این اوی بهما خواهد شدن نار سبها را خواهد شدن آشنا نا آشنا خواهد شدن ما خدای ما خدا خواهد شدن</p>
<p>شوخی کشن بکده کردن توان لقنه بردوش صبا خواهد شدن</p>	
<p>جرم بخش ما خدا خواهد شدن بوش باشد صبر ما خواهد شدن</p>	<p>شافع ما صدفی خواهد شدن ناکجا شد تا کجا خواهد شدن</p>

ای
چاره ساز دل خدا خواهد شدن
بایسها سطلب رود خواهد شدن

<p>یاس با امید با خواهد شدن آنچه تو خواهی نخواهد شدن از رخت صبح سعادت برود دل حریف زلف وین گیم بد مدعایم بکه مرگ مدعاست بهر روزی که پیم گریه دیدن بعد مرگ یکسوی خواهد گریست</p>	<p>کام ناکامی زو خواهد شدن آنچه من خواهم چرا خواهد شدن از دلت محشر با خواهد شدن حرص کام از دها خواهد شدن عمر با صرف دعا خواهد شدن شیخ سنگ است با خواهد شدن یاس مصروف غر خواهد شدن</p>
<p>از بلندی من او پستی است سر که دارد لفته با خواهد شدن</p>	
<p>خون دل در دیده ها خواهد شدن از نگاری کارها خواهد شدن از بخار ما که ریزد بر حرم بار سازد و سلمان بیت خاکم از افسون چشمت سر شد تا چه نرسد و سوالم را جواب وعده گان با سلمان داده است من در آن دای که گردم شب</p>	<p>دیده ها گلگون قبا خواهد شدن من ز خود دشمن نه با خواهد شدن تا چه کفرستان نباشد از تو کافر بلجر خواهد شدن خونم از دست خا خواهد شدن بیستون خود مبد خواهد شدن با نماز او ادا خواهد شدن آب آن دای می خواهد شدن</p>

لقفه باید بست چشم از این آن
هر چه می بینی فدا خواهد شدن

ما آنچنان نیم مفسر مای اینچنین
یعنی همین چنین چمن آرای اینچنین
حسرت سیرین باد تمنای اینچنین
محر خجل ز وعده فردای اینچنین
کای ای بر سری که قیدی اینچنین
دیوانه اینچنین خوش و صحرای اینچنین
هرگز ندید کس رخ زیبای اینچنین
ای من فدای بخش بجای اینچنین
رخسائے افریده رخسای اینچنین

فرموده که داد ز سر مای اینچنین
وقت است اگر کنی قدمی بجای اینچنین
مردن قرین او چه تمناست جانفزا
گر تو خجل نگردی ازین وعده محسرت
بزحاستی ز نار و بنجود گفت حسرت
دل در میان سینه چو مجنون میان نجد
چشم بد از چنین رخ زیبا همیشه دو
کو چو تویی کج لطف سر چون منی دو
آزاد باد سر و تو از چشم زخم دو

نی حور آرزو کنم ای لقفه کی
گریار آنچنان بود و جای اینچنین

جنگد بخود کجاست تماشا بی اینچنین
صبا می خوشه لیت تمنای اینچنین
سکین من آنچنان تمنای اینچنین
کو مدعی تاب جفای اینچنین

خود من خود پرست و خود آرای اینچنین
شکر دلم که بزم تو بر هم نشود بی اینچنین
یارب ز دره سزگند دیگر آفتاب
چندین هزار تیغ و یکی من دمی نیز

ایسر
سودی چنین طره رخسای این
از دیده که باد تماشا بی اینچنین

<p>بگرفت صد قیامت و من طالبش مان من نالم و ادب بد عا کای سمع پای گفتی شکست نگب رخم کسیر آفتاب دی را ندکس سخن بمن بر از خطا لغزش بیای حام کف شیشه و بعل</p>	<p>حرمان شکست مرگ مرا پای اینچنین گوشش کسی بباد بغوغای اینچنین ماند از چه در حرم تو رسوای اینچنین گفتم که ریش را بدو کالای اینچنین دل می برد ز دستم ادا پای اینچنین</p>
<p>گو گفته تو چه حالت از اصرار در گز ناگفتی است حالت شیدا ای اینچنین</p>	
<p>ساتی ساله بر کف صهبای اینچنین ریزد نه چون تاجک ز چشم نظاره مجنون تو بهاد کسی خاصه چون منی یکسو هجوم مردم و یکسو تنی جموش از یک شهر که است پیشین صدق من گویت چنان که غم دل حاکم بزم تو دلکش من و کنج غم این شکم ز حد گذشته مخوان بگرم بزم عشق است حکم بادیه پیانی اینچنین باغ ایشک شای دل انسوس اینچنین</p>	<p>نظاره مست دید و تماشای اینچنین سر پای اینچنان و سنا نهایی اینچنین خارا اینچنین دشت چنین پای اینچنین چشم من شهید و تماشای اینچنین بین گلخن مرا من و ماوای اینچنین تو بشنوی کجا غم رسوای اینچنین روز تو خوش من و شب یلدا می اینچنین رایت سلیم بوده فرن ای اینچنین مایم و پای بادیه پیانی اینچنین یار است در کنار من ایوای اینچنین</p>

پا در قفا میس نهفته نقد
خار بلا بسی است لاجرای خنجر

مولانا غیب

شبه خوابان و بچ کو بر سرش بین
سبک افشانی چشم برش بین

بی‌خال چنین اوردش بین رود بر چرخ گرد لگزش بین اگر صد سال خستی بگوش بین چنان افتد زمین بر پاش بین و هیچ‌ان هرگز نادیده است ز صد کفر از خوشتری نماید کسی که خضری جوید سرخ چهای نباید شبیه بگردن	چه تا بد بر بلند می خورش بین چه پوشی چشم خود در گوش بین و اگر صد بار دیدی بگوش بین چنان گردد فلک گردترین بیا عیسی لب جانپورش بین گلی بر سر لعلزار اندر بین ترا ز خون سیجا خورش بین چهای گردد داند هم غم بین
--	--

که میگوید بنانش را نازد آب
بغش نهفته ترکان ترش بین

بیا ز ابد لب پرشکزش بین مگویم غمره غار لگزش بین چه ز قمار است قمارش بین نزدیدی اگر شبه بیدن بار کرده بیکان بر بگوشش	بهشتی هست رویش گوش بین معین غمره چشم کافرش بین چه محشر کرد بر پا خورش بین رواج کفر اندر کشورش بین همچو داد و خواهان درش بین
---	---

بکی مرغ دلم نوید از ان بام چنین فضا جان پرور که دید کسی کافادگی از سر گرفت	مگر روح الامین بال برش رگ جانها فدای شترش زیر پا مقام ببرش
حساب گفته شش اختر شد پاک خدایش را نگریستش	
ممنون التفات هو استخوان شدن آینه نکوتر ازین نیست و جلب آنها که گفت پیره از لذت فنا چون خواهم از زمانه وفا گویدم که دل برامید روز جزا خوش کنم ولی در باب کیت که بوی میدی بر دل پاکشد بدام خود آنزلف و دل گه انتظار وعده گهی اندوه ذائق	چون بوی گل بمکد با میوه شدن اگر دمی ز جیرت با میوه شدن دریا پیش از ان که فانی شدن بهر غر انبغش و فانی شدن پیدا است آنچه روز جزا میوه شدن یک لحظه است جام حیات شدن زین کشمش چگونه را میوه شدن احی چشم و دل طاک شامیتوان شدن
خاکستر تو گفته بسی ناتوان فاد منت کش شمال و صبا میوه شدن	
جائی که گفت دست چای میوه شدن جامی که باغ خرم و لبیل نو اگر است	راضی نه چون دگر رضا میوه شدن ساتی دگر ز خویش کنج میوه شدن

گرم که در چشم جان میوه شدن
کی روشناس آنجانب میوه شدن
۱۵۸

جان منی و گوشت از خوشترین جدا	از جان و لی نه از توجّه استخوان شدن
تا چرخ اطفال را بپاند بخون مرا	اگر حشر بوده تو بنیاستخوان شدن
تا دیده چگونه سوئی ست پانی خویش	غلتد بخون شفق که خاستخوان شدن
گفتم دحای هست که خاکم رود بپا	گفتا که خاک راه دعا استخوان شدن
گل بودم و سموم شدی سوختم کنون	گر بدعت غنچه صبا استخوان شدن
این گفت دسایه بر سرم افکند داغ	غشقا که می شود چو بام استخوان شدن
او نیز کرد تیغ کجائی تو از زو	مصرف نوحه بر سر بام استخوان شدن

گویم که لقمه را چه بود حاجت این زمان
اگر حاجت وی از تو رواستخوان شدن

آینه شناس آینه استخوان شدن	ای دل یکی ز ابل صفا استخوان شدن
این شیوه را موز بهر کس که خوشت	ماد و سیم دشمن بام استخوان شدن
یکسو هجوم حسرت و یکسو هجوم باس	ای پیش ز قهر و یقفا استخوان شدن
گوشت تهی ز رفته نبوده است هیچگاه	اینجا چاشد است و چا استخوان شدن
آخر دم بپاشدن حشر هم چه شد	قربان جلیبای شما استخوان شدن
جای ز رفته ام که گوئی با من عتاب	حرفی شنیده ام که زجا استخوان شدن
یا نام اتحساد تو بردن نمیتوان	یا استخوان شدن تو بام استخوان شدن
آب بدل کجا که کس بجای نهد و گر	و ان صبر کو که از توجّه استخوان شدن

رفتی بان غضب که جگر گشت خون	آئی بان ادا که فدا میتوان شدن
شد تفتنه خاک و بخت مگر گوشتش پیر کی روشناس آنکف پائیتوان شدن	
بزم اجاب را تماشا کن بهفته پیش نبود این سرور آدمی تا چه کرد و تا چه کند مردم از تعدد جنس باسخ نفع و نقصان دویار غاریم دل دکان و فاکشود بیا در کاشانه تاسع بحر است عشق را از ادب سلام کنم	عالم خواب را تماشا کن گل سیراب را تماشا کن قطره آب را تماشا کن رفتم سباب را تماشا کن بحر و گرداب را تماشا کن جنس کیاب را تماشا کن چشم بخواب را تماشا کن حسن آداب را تماشا کن
گردش خج را در چه نظیر تفتنه دولا ب را تماشا کن	
ادش باب را تماشا کن غلغل حشر پیش افسانه در خونریز من در چه بود غافل گوگردن رستم	باز تو باب را تماشا کن آن گر بنخواب را تماشا کن در قصاب را تماشا کن خون سهراب را تماشا کن

حسن سیراب را تماشا کن
 دل تباب را تماشا کن
 اسیر

<p>پشت محراب رانماشاکن صید بیتاب رانماشاکن دُرِ نایاب رانماشاکن باغ شاداب رانماشاکن</p>	<p>ایرونی خوش ابده بند بر توشت نگه چاه است سطلب دیده ترم دریا رنج نشین من دل رواغ</p>	
	<p>لقنه ساقی نهان گریبان عالم آب رانماشاکن</p>	
<p>دین بیتاب رانماشاکن چمن خواب رانماشاکن کان سیاه رانماشاکن باد نه تاب رانماشاکن فتح این باب رانماشاکن این دو غاب رانماشاکن چشم و خواب رانماشاکن وین سخن باب رانماشاکن و هتاب رانماشاکن</p>	<p>پند اجاب رانماشاکن تا چه پراز گل پیشانی است سینه چندین دل از کجا آورد گر ندیدیستی آتش اندر آب غم و باب دل بکشتیم ز ان دوز گسندی اگر عیار در آن کاوش جان کزیدید ای سخنگوی چشم را بشناس چی بخواره را منظر غنچه</p>	
	<p>اشک بر زانک بر روی لقنه سیلاب رانماشاکن</p>	

<p>دل را واحد و حسرت بدل باخیدن دل یکی خسته و زان شوخ و فاماخیدن دردنا رفتنی و سستی سماخیدن دوست صد جامی یکی باشد و یکی پند نبود ای ایدین باخته دنیاخیدن پیش ازین بود دل با شکیاخیدن بهت اینجا سختی و سخن آراخیدن نشود و او محشر ز تو حاشاخیدن سفت ماباده کسان با غرور دنیاخیدن یابند اشتابن نیم نگه باخیدن خوش نمی آیدم از مرگ نقاضاخیدن</p>	<p>ناگز عشق بر آورد تماخیدن غم جدا غصه جدا و جدا داغ جدا من دوائی خرد چاره گر خود کنم دی برم آید و آن کرد که صد تن کنند چند سازی ز فن مکر باطل و نسیا حرف دیوانه فرب تو کمالی دارد شعر اناچه نویسند زیکتای تو خون مرد است کسی اناچه امیر گری بیم دانی که گل و غنچه با سنگین پیش خیم کسی هست مگر انیمه مکر آخرای سختی جان چند کشم انیمه</p>
---	--

لقمه آتش و وفا انیمه بتیاج ضرور
تو و آرام فرن لاف خند اراخیدن

<p>که ترا گوید ازین لب سخن اراخیدن درد و دل هیچ نکفیم که کفناخیدن من یکی عاشق و محبت فاعداخیدن چون می شود برت تا صمیمه و سماخیدن</p>	<p>یا بد آن از صدنی گوهر کتاخیدن شوخی و بیدرد ندیدیم کس صلاخیدن طالع و مهر و فلک همه ازین اناخیدن تو به چاره و ز تو به کوم دیگر</p>
---	--

<p>ز لبت من نه دمی بی تو و پرسی تو زمرگ تا چه بزراید و داغ خط منم از دست تو من کیم صایب اگر با تو نشیند گوید گرد عاقبت بانی بزمین در ماند تا چه خوش گفت به طاهره دلم را چو ای خوش آن یک که بر قلب لبر آن تا چه از رحمت نا کرده خود خواهی</p>	<p>چون بسر بر دستان غم زده ای با چیدن ماند در گوی تو بسج و مصلحا چیدن و من خوش بدشنام میا لا چیدن و گر از دل نبود عرش مصلحا چیدن رو بردیند مرا آینه سیما چیدن دل یکی باشد و مرگان صفا چیدن ما کشیدیم ز دست تو نه صبا چیدن</p>
--	---

مردن گفته نه چون مردن دل شده است
دید ای آخر بگرش که غوغا چیدن

<p>ما مردم میفرای سخن را چیدن چند گویی که بودی کله آرا چیدن کاش زنده گرکید زمین بکد سهر یار در بزم عدوی زده عارض تو چند گویی که نمایم تو فردا محشر من آنم که چشم تو پسندم تکلیف ایکه گویی دل تنگ تو چه دارد و دست آن جفاها کشم از تو من گویم به یکی</p>	<p>ای هلاک لب لعل تو سیما چیدن جو را باید بمن بسته دل اما چیدن که مرا حبس برتیدن نبود جا چیدن مرده ات ای بوس سوختن تو با چیدن چند باشد بیک امروز تو فرو چیدن میروم هر چه با مدعی ایما چیدن کس سیکطره گجایاقه دریا چیدن وز و فایح مداری تو و دعا چیدن</p>
---	--

باز بر بزم زده بخون لوصحرا چین قدرت حق که بیک جلوه تماشا چین خاک گشته جو کند رود دارا چین زبست علوم که یکجان و تماشا چین	یا زیاد آمده برگشتن محل یکجا شان ندان که بیک کز دو جهان رخ نهفتن چو بشید و فریدون کام غنقات که یک عمر و هوس را
---	---

کاش از رفته در آفاق سخنا ماند

ماند بر تفته ز آفاق ستها چین

ای که دل را خواندی الفت درین مرگ از چیت کجا خفت ناچه با آینه اش مصورت است بست اصلا استقامت محل شش جیت از ما و دیگر چه بست عاشق آنکه گوید بوده است غنی صبح این گفت بگفت از با وجود آن خاها که داشت	الفت دل بود گفت درین شکر جانباران بکایت درین دل فدای چشم حیرت درین قامت خوابان قیامت درین ما دلی داریم حشمت درین کین معشوقان محبت درین تنگی دوران فراغت درین دل نه خود رفت است بهت درین
--	--

تونه نهاد در فصاحت بی نظیر

تفته شعر تو بلاغت درین

ای جراحات رحمت درین	مریم راحت جرات درین
---------------------	---------------------

جلوه کرد در استعشرت درین
در کمان تفته استعظاف درین
ای

<p> نایا دید مرگ مهلت دیگرین سینخت از جگریم روتنا تو زبان بستی و گفتد ابل از برنجیز از جا که هر جا بگریزی پیش تو شیخ آگه است پیش من کی مرا بر بی حقیقت یافت گو برو ز نهار پذیریم ما من بلفغان نیز میگویم همین </p>	<p> زندگی بود است نجلت دیگرین خنجر قاتل مرد است دیگرین یک خموشی صد حکایت دیگرین غرات غفاست بهرت دیگرین آگهی صبا و غفلت دیگرین من مجازستم حقیقت دیگرین آن مرض کو مست صحت دیگرین جمل را بود است حکمت دیگرین </p>
<p> سیر و مکر سربان این سطرانی گریناست تفته طافت دیگرین </p>	
<p> ساعت یار است مدت دیگرین ای خوشایید از شفقت دیگرین سخت من می بود کار از مردگان پرسد از تن کبیت صبا و دل رحمت از خواهی یا رحمت کیش ای بدشمن خنجر کین آخته عافیت جو از نصیب تحسیر </p>	<p> وعده ساعت نیامت دیگرین ابرو است خور ز چوشت دیگرین مردگان خواب راحت دیگرین ای خموش آنخرف لطافت دیگرین رحمت عشاق رحمت دیگرین آرزوی من شهادت دیگرین عافیت بار نصیب دیگرین </p>

<p>مهر او با من عداوت دین بر نحوست راسعادت دین</p>	<p>خورا و با غیر شفقت در فعل هر گدازد یک خود سلطان</p>	
	<p>خجهر معشوق گندی کناره آرزوی تفتت حست دین</p>	
<p>بستن بروی خود در و تنها گریستن زین پس من و هر گز نمانا گریستن کس را فغان کشیدن کس را گریستن زین نمانا سزد و بسجا گریستن ز انسان که ماستر فغان را گریستن از یار و یوفائی و از ما گریستن خندیدن انتخاب کنی یا گریستن پیشش یکی گریستن یا گریستن</p>		<p>مایم ز ما امید ی خوش با گریستن عمرم تمام شد به تنهای مرگ خویش استاد دین غم و تسلیم می کنم اکنون که لب گزیدن است به چشمت خندیدن است کارستم را بد و بد او از غیر کینه و رزی و از چرخ کج و ای در گفت سینه عیش و ملال در با من بسی است خون دل آلوده</p>
	<p>خردین شیخ چیت که باید بران گریستن بیاست لفته در غم وینا گریستن</p>	
<p>بی خون دل حلال مبادا گریستن کاموخت از که چشم نود یا گریستن می زیدیم بغزت غنا گریستن</p>		<p>ز بکس بود حکایت با با گریستن خواب شوز شرم جفا و ز من پس از من نشان یافت که گوید بهر مان</p>

خوش در خوار است حست با گریستن
بی یاد و حال سال با گریستن
عربی

اینک ناله کرد دل و گفت دیده ام خون شود لا شتاب که ششم فامی است پرسد بظفر کانی نیمه اعضا پر ای پیش تو ای که هر ره رود عمر من ریت از دست رفتن و ز طرب یا بماندن آمد بمن ز عشق چه آفت مگر گسب	باید بجال عرش معلای گریستن امروز قصه کردن فردا گریستن بغنی خوش است از همه اعضا گریستن دل روزها فشردن و شبها گریستن وزماست مردن و زینهار گریستن رفت از من ایچه دیشتم الا گریستن
---	---

عزنی شهید و فتنه ز رشکین ملا گشت
خوش در خور است حسرت با گریستن

بیای گریه بتان تازه گردان دگر از خوشدن بدل چهل بنام آنکه ربان آفرید است ز یک پیکان بجاک خون بیدم نیگویم که جام باده درش حقت ای گریه عمر فوج تو دصد ساله ز بدت کینه ای کجائی ای دل مضطر کجائی مباد افند بدامان تو دستم	نوامی غنای بتان تازه گردان بهار چشم گریان تازه گردان تو ای دل نام ربان تازه گردان ز پیکان دگر جان تازه گردان فروغ روی خشان تازه گردان حکایت های طوفان تازه گردان طریق شیخ صناعتان تازه گردان شب آمد جور در بان تازه گردان خون چاک گریان تازه گردان
---	--

عزنی
نخوردی میدان تازه گردان
نایک پیکان تازه گردان

چه میگرددی پیرشده ای	برو آب روی میان گردن
بعبس اکافر از بس میکند کار بگویم نقشه ایمان تازه گردن	
بنجد و داغ پنهان تازه گردن غم ای درد بجران تازه گردن نگر و تازه جسم کهنه هرگز یکی با این و زلف اندر خرم نمک اندر لبست بسیار بودا قدح در کعبه گردان سجد در بگو رویم گل است و قاسم رو منال ای شیخ شهر از تنگدستی چو میدانی که یادم را از دست تو ای گریه من جوئی مقامی تو ای کز اشک من برسی خبر ما	گل من تازه گردان تازه گردن رخ حسرت بجران تازه گردن ز جان دادن بگو جان تازه گردن بهار بنشان تازه گردن عیار سینه ریشان تازه گردن طریق کفر و ایمان تازه گردن سرو برگ بهاران تازه گردن می ارزان شد دل و جان تازه گردن زیاده روی میان تازه گردن بلندیهای کیوان تازه گردن در و دیوار ایوان تازه گردن
شدم قایم مقام پس نقشه لباس بسم عریان تازه گردان	
نگویم زخم پیکان تازه گردن	تمسائی دل و جان تازه گردن

بیا در دیر و ایمان تازه گردان
 شکست عهد و پیمان تازه گردان
 کهن دلن کدیان تازه گردان
 که گوی شوق دندان تازه گردان
 ز خونم زیب پیکان تازه گردان
 شکایت های دوران تازه گردان
 امید جیب و دامن تازه گردان
 هوای سپستان تازه گردان
 جبارت های مرکان تازه گردان
 تو نام تنغ بران تازه گردان
 سنان کش رسم آن تازه گردان

حرم اشخ و انهم هر چه بود است
 و اگر بشکن دل بشکسته ما
 شهبان را ای که بخشی شایمی نو
 کد این لخت باقی از جگر ماند
 ز خاکم این صدا تا خشر بنو
 بچشم انقلاب تازه آموز
 نویدی ای نسیم از فصل گل ده
 بهستان می زرد و لکشی روی
 اشارت های چشم خویش دریا
 من امید شهادت تازه کردم
 سخن گو راه خاموشی غلط کن

مگو کاین گفته دُعرنی چه خوانند
 تمنای شهیدان تازه گردان

افروز چه خوش گفت که فردا مردم
 در دامن تجرید شمع پانروم من
 گوید سخن خوش ز برش تا نروم من
 نه نیجا به چنین مکر و دعا تا نروم من

دی ای که گروست که اینجا نروم من
 گر کعبه مقصود همین مرز و دیهانت
 خواهد گشت دقت مناسبه نمید
 کی غیر پس از من بود و کی رسم من

<p>دیوانی گفتم بین که نیم جای و گویم گفتم که بشوهر من یکت دل ای اشته مر خطه تصور بدل ای دل ره خود گیر که تجریدم را خوا</p>	<p>دوشهر چه دیدم که بصر از روم من گویم که ازین در روم اما نروم من ناید بلبت سیح که ازجا نروم من وین جاده نه راهی است که نهانروم</p>
<p>مقدار شکیم دوسه گامی و گریس از کوی کسی گفته شکیا نروم</p>	
<p>جایی که رود چو تو کس اینجا نروم سازند سزا پایم اگر با نروم من بر خا شست از بزم و ندانم چه بدل و بنال تو رفتن چه بگویم چه بلای است من حسرتیم ره بنما دیگرم ای عشق وینا همه خوابی و ز تعبیری این بس و انم بر قیب آنچه ترا مشوره بودا زین پس من و رفتن که ز خوبی هم آگاه میخواندم آن شوخ و ندانم بدیش امروز بطرز عجیم و نظر آئی</p>	<p>ای غیر بغیرت قسم اصلا نروم من کین خواندم از قلب تو صلا نروم من کایسته بمن گفت که نهانروم من دینال بلا ای دل شیدا نروم من بود است بجای که متا نروم من هر یک بنجالی که دویا نروم من سویم پی رفتن مکن ایما نروم من ناید لبه من ز جهان تا نروم من یاران چه صلاح است روم نروم من قربان تو چون ای شتغنا نروم من</p>
<p>جایی که دوسه تیر و یکی صید زبون است</p>	

	ناگشتم گفته گرا بخا نروم من	
	<p>دل بمان اندیشه باطل بمان خاک می پریم ولی حاصل بمان چون زیم من عمر متجمل بمان گفت مارا مرشد کامل بمان در خیال باد از وجود دل بمان هر چه سهلم بود شد مشکل بمان من بمان متقل بمان قاتل بمان</p>	<p>من بگو خواهم دل امان بمان داد عشقش خرم من بمان ای که پرسی از چه پیری نفس گفت کس نقص کمال باقیس او خدا را بهم نیار دیار من ای که گوی مردن تو سهل بود روز خشر آخر شد و آخر چه شد</p>
	تا ز ستغای او دیگر چه حرف تفته پیش غم بود سیال بمان	
	<p>من بمان جان بمان دل بمان هر یکی را عاقبت تزل بمان در طه اش را دوری سل بمان زندگانی در میان جلال بمان بین به پلو خنجر قاتل بمان دشمن مار است آب گل بمان باز مآید در نقشه مشکل بمان</p>	<p>تا کجا گویم مرا مشکل بمان هر یکی راه عدم سر کند عاشقت در بحر ناگامی غرق تا چنان نیم حال مرگ را ای که پرسی در دولت یگان چون بنای صلح با او اسکندر آمدی دو شتم مشکل در نظر</p>

باز ما نیم دفسراق د ازون دور با باید که باز آیدست دی پس از عمری که پیش رفت	گریه دوز گریه پاد گل جهان می جهان ساتی جهان محفل جهان یافت طبعش بر خفا یل جهان
دیگر سوزای تب غم استخوان من این گفت و گشت غنچه سوسن من من شکر نعمتی که خدا داد می کنم جای که من رسیده ام اینجا که رسید ای من فدای قیامت روز ازل که شد ای آنکه از وفا ینت گونه الکی است پسند کس تنش من را کس خیال من دو	به چنان دل بر سر دل می بیند بود بسمل بر سر بسمل جهان
محرومی همان زند اشک جان من وصف دهان تست نه حذر بان من جانم خورده گهی غم و گهی غصه جان من ای خیر محبوبی ز عفتان من عشرت از آن دشمن و حسرت از آن من خوابم که پیش عمر کنی امتحان من ناگاه زنده گشتم و گفتم که جان من	نایاب قیامت آوردنی آن نرست فریاد از آه لفته و آه از فغان
تو آمدی بهرو من ای لستان من گویم بخویشتن نشود رنجی که دلم ای شهسوار حسن جهان و صفت کباب	رفتم ز خود چنان که نیابی نشان من پهلوش من بکی از دشمنان من در دست دیگریت تو گوی آن

این چنین چنان شد سر کاران من
 چیت از فغان تو دوزخ انان من

<p>تا من چه گفته بودم از انداز تو من غیر از سپاس غیر گنج زبان نیست تا چند دهر را کنی کسیر آفتاب عمر دل غم من و من الهی در بار باد میجوید از جهان من آیه کفر فراغ این تخم را در گریز من که کاشتم بیجان هر آنکه زنده ر عمری بودم برق بلاست از دم آتش تان دل</p>	<p>بوسید شمع سوخته صدره زبان من حرفی اگر من بی دفع گمان من خیرای زمین مقدم تو آسمان من دل قدر دان غم شد و غم قدر دان من نامم در غم هم نبود در جهان من می روید از زبان تو از زبان من توان شیند جان کسی آستان من ابرستم بود قره خونچکان من</p>
---	--

گو گفته باش متعرض دیگر غیر است
من گفتم آن غزل که شکر در دهان

<p>در آب سینه نو داغ جگر بدین برود گزار میخ ترا چاره ایدل است شهید باز ترا خونها جرایج بود بها و حال بد من دلت بدر آورد ریا بلوغ تو اینخ شد رقم زازل امید نیست که عمر گذشته باز آید گرت پدیر من و کفر من و کائنات</p>	<p>ازین ریاض که دارم گلچین برود ز آه پرس ره چرخ چارین برود بگو سینه صد چاکش آفرین برود ز دورین لوسی من دم لپین برود بسنگ کعبه مفرسا و گریه برود بقصد او نشین باز در کین برود پرس راه حمم را ز ایل دین برود</p>
---	--

که میگوید از آن خونها جرایج بود
بها و حال بد من دلت بدر آورد
ریا بلوغ تو اینخ شد رقم زازل
امید نیست که عمر گذشته باز آید
گرت پدیر من و کفر من و کائنات

اگر رباغ روی سوی گل دگر نگهی دل آنچه دید ز زلفت پُرس یعنی کلاه زربجه از زلفای اطلست	حجیب آرزوش ریز یا سمن و برو اسیر تو نشود دام باز چین و برو فشان ز دهر بیکبار آتین و برو
---	---

گر فتم این که ترا فتنه ز فتن است از خویش دوم غزل نبوی اندرین زمین و برو	
--	--

بیابم دردم ز غم بگو بهین و برو فنا نه است که گویند از ازل نام ومی که شمع محشر ترا برساند نه گفتمت که دل و دیده ام عشق را هوای عالم مضمی است که ترا ای شیخ ازین پُرس که روز جزا چه میدرد پدر کدام و معلم کدام و غیر کدام کناره گیر ازین آشوب و گمراهی و گر مکنستم اینجا بجان زهر خویش بیاد گر بیاد است مگر لب و مکر بتازد عشق مراده صلاهی حسن کرد مگیر با که دمه اسلخ جان و ببر	که دردم آنچه نماید ترا بهین و برو پُرس هیچ درین ره ز کفر و دین و برو بگو بنا ز که من محشر آفرین و برو نه گویمت که غم و غصه ام مبین و برو بگیر از کف من بکد و ساکین و برو تو دانه عمل انداز در زمین و برو هر اس و بیم چرا بکند و دم نشین و برو برو حذر کن ازین آه آتشین و برو و گر مران سخن تنه این انگین و برو میمن و گر دم ز غم شو غمین و برو بیاد هر مر آن شهید کین و برو باش با همه کس دوست آیین و برو
---	--

کنم نه منع ز رفتن ولی نگو خواهم
ز خون نقشه بکن پاک استین بر

وز نکه دم فرن تغافل کو
میکنم اندران تغافل کو
مهر را ذره تحمل کو
ناز گل کونیا نلبسل کو
ساختم قصر را تر زلال کو
غیر اشک خود دم بول کو
عسیر مائی تر اغفل کو
جز در راه ستیاه گل کو
ز ابد الفقه در گل و گل کو

از تعارف گو تجا بسل کو
گر تو گفته نکر دلی می کن
سه ز بار غم زباجت کمر
در خزان نی تو خوش تر من گم
از پی مصلحت ز صبر و سب
بارگاهش اگر چنان هست
رسد تهر قدر که زود درو
زلف زلف و کمر کمر باشد
مشربم را تنیاب بهو بیت

طهوری
نمونه از دیوانه تغافل کو
از مدارا گو تغافل کو

شاعر تیره روز خوانست
نقشه مضمون زلف و کمال کو

زلف و کمال کف تطاول کو
ایفدائی تو جان تامل کو
در ز رفتن تر اغفل کو
سوز پروانه در بیل کو

این گویم که زلف و کمال کو
کزنی زود مرد غم گو بے
اکه گوی من آدم عمرت
شمع دهر انجمن گل و بر باغ

<p>ای تغافل بنه جان نگاه سن کنم ناله او خمش ماند باغ دیوانگیست کین زراغ ابر بر سر بسایم خفت بدگر بنفشه سیکش منگن میرود وقت هر چه باید کرد</p>	<p>آن نگه کردون از تغافل کو کوه را انقیاد رحمل کو گل در بجان و سر پهل کو غلغل بر عدست قفل کو کافیه غم لاله گل کو زود کن وقت را لعل کو</p>
<p>باز چشم تراست در ره مرگ نقشه است گزاره ام مل کو</p>	
<p>شیخ را دطلب لعل کو چشم گرد قدح چراغ بر درت آنچه بود و نشد گر بلندی دهی کجا پستی من بی دل ولی امید که ام ای ز من فارغ غایب کجا کو چشم زنگ لاله شد گشتی آواره زان پیش آنچه گوئی از ان که امکا</p>	<p>متوکل و سله توکل کو گوش تا ناله ریشه قفل کو در برت آنکه دشت غفل کو در ترقی کنست تمل کو ول بان در ولی توکل کو وی زخو غافل آن تغافل کو بی دلم تخیم بوی سبیل کو ویدی آینه آن تمل کو و آنچه خواهی در ان تامل کو</p>

آرزو اسن گرفت فقر کجا مطر با نغمه را تا بل حلیت	حرص همراه شد تو گل کو ساقیا جام را تسل کو
در یکی دلیست سفت اقلیم لقنه غرنی کجا و کابل کو	
بباغ رحم کن از باغ چون بچار مرو گر آمدی دوسه دم مردمی کن نشین بن چها که ز رفت از دو جاز نماند تو مست و شهرت خنثی بباریک مر است جف برین کن اختیار مرو روی و گویم از ناز من نیم عمرت عد و بنرم کجا بودی که دست صبا بکوچه زلف ویت قسم بر کرد چو گفتش روم اکنون که اعتبار مرو	ز بنره میدد انگشت نیهار مرو هنوز در دنگفتم یک از هزار مرو مرو خدا شوست گردش دیو حار مرو ستاده است لوندی بگرار مرو چو بجز ترک من آبی خستیار مرو نه چو عسر من ای نازنین سوار مرو منت بنکشیدم تو شرار مرو که گفت بر جگرش کبار مرو نخنده گفت نه گر خود اعتبار مرو
قفا ی لفته روی از چه ز ابد ابر گرد تو و حجم نخت ترا چه کار مرو	
مکن غزا نمده دل را چون بچار مرو بیا و سده و لیهای من بدین کمره	نه تورنگ خا از کفانی گار مرو منم که گفتت ای سحر ستار مرو

<p>فکار گشت دل مرگ چون دم نرعم هر آنچه هست به تخته اندر مطلب من و هنوز همان آرزو که میدانی چو یار بر سر آید چگونه خواهی هر آنکه در غضب آید ز آدمیت هر آنکه رفت شد ای دل غار فلک ز حد خویش برون ای حرم مگر</p>	<p>ز ناز گفت کسی ای جگر فکار مرد ز لاله زار میا و بخار زار مرد اگر توان دوسه دم دیگر از کنار مرد چنین ز خویشین ای دل در تظار مرد تو نهی یار میا و تو نهی یار مرد ترا که گفت بد نبال آن یار مرد می بخور و ز وقت سران کوی یار مرد</p>
---	---

سرای تست کنول گفته هر چه بر تو رود
 تو و خدات گفت هم سزار بار مرد

<p>من این گویت ایدل بهر دیار مرد چو گفته که تو ناگفته هیچ کار کن پی جنون شتاب و بکام نهی خرب چه می روی نسیم و در دیحایم دل است پیش تو زین بس کوه و دشت تلاش عقل کن انتظار بهوش کن نشین بدیده تنای سیر و جلد کن کمان سپنج کش سپر و زار میا</p>	<p>در آن دیار که غم نیست ز نیار مرد گوید گر که تو نا کرده هیچ کار مرد به عشق دل منه و درد بان یار مرد چه می روی نسیم و در پنج بهشمار مرد نسیم شکار تو دیگر نی شکار مرد سزای صبر بخور پی قرار مرد در آسینه بگلشت لاله زار مرد طریق دهر سوار راه روزگار مرد</p>
--	--

صفا پرست منم چون گذر پرست گیر یکی بخش من ای برین شعله ز بر چه برگ بساز که گفتی برگ دیار حرص عشق شو حال کو بکن بشنو دران دیار که عشق است دم غفلت حکایتی که بگفتم بگفت گیر بیا	وفا شعار تو ای چون شمع شعار مرد دگر بجا که من ای بر شکار مرد چه کار دوبار که گویی بکار و بار مرد بسنگلای میفت و بکو بهار مرد دران مقام که سنی است به نیکار شکایتی که نکردم لب به بار مرد
---	---

تو و بیکده از طعن شیخ کم رفتن
بیرار بار برو نقشه یکد و بار مرد

بگاشن لاله سار خدیدی کو اگر جان شسته شد از لاله سار کجای ایدل ادا کشته بر گشت کشیده بی نیازی ناز و جوان منم بیار و کار من تمام است ز خاکیستان هم لاله سار ضعیف اینمایه بر دانه کن من و دیوانگی با وفا نسل بگفتم بار مر بخت بد گنبد را	حکیر خون شدم می آتشایدنی کو یا انکشت تبان بچیدن کو بخوان آرزو غلبدنی کو سر عرض و غم شیندنی کو بیک پرش می پیدنی کو ومی از دیر و امن چیدن کو که گوی کوه را لرزیدن کو تا شام گشتم تا دیدنی کو گفته رفت این گنبد چیدن کو
---	--

اسرار
تو و بیکده از طعن شیخ کم رفتن
بیرار بار برو نقشه یکد و بار مرد

چو پرسم تا فن را معنی از غیر
مترادار گفته رخ تابیدنی کو

تو می در دیده لیکن دیدنی کو
من از جان سرم و جلا و حاکم
با بصافت چه شد کین گمان
من ای دیوانه دل دیگر گویم
ز بخانی عدو را و ز شوق
تو فرمودی غم من کجاست
و لم جان میداد آنه چون
کم و بیش آنچه در غم من آنرا
نیم بخوابه ات یعنی بن
تو گرفتگی زلف او را بدام
تو هستی کعبه اما بهر کفار

گل است اما دماغ خدنی کو
لبت را و حقم خدنی کو
شکر خند سم خدنی کو
جهنم حاضر شاییدنی کو
پرسی کاین دست بخدنی کو
ز شادی بر خودم بالیدنی کو
بان حسرت سوئی دیدنی کو
بمیران تباران بخدنی کو
بفرش گل مرا خوابدنی کو
سزار حکم تو اش بخدنی کو
سرگرد سرت گردیدنی کو

اگر ریش است ای سر و لقب محم
نگه خون شد بخشم دیدنی کو

مگویم این که سویم دیدنی کو
چه خیر است آنکه در عالم بود

فدای دیدنی گردیدنی کو
بخت ساختن ز زید

ز چشم منیت نافراشته لب سرخن سر کرد عیسی لب دل آبی کرد و شکم من گفتم اگر گوید می سوزم اینک شب وصل است و من کار اگر معنی منم نهید غفاست بچشمشستی اما زیر ابرو بوسیدیم چشم اکنون جوفا	ز غم شد گریه خون خندیدنی کو کنون نبض مر جیب دنی کو بتان ازین پس نشدنی کو گناه هم را لب پرسیدنی کو سحر را زیر لب خندیدنی کو و گر مضمون دلم زد و دیدنی کو قدح حاضر ولی گردیدنی کو ره لب سر نه زد مالیدی کو
---	---

چه میخواهند اسیر و لقمه دل
دل آتش خایه شد گلچیدنی کو

خضر بوج دیگر اندر چه کار هر دو روز و شب حاصل رنجی که ستوان چون گفتم از من دل جانی شنیده با خواه این نند بر هم خواه آن نند از من آنکه هر یک ازین گوید بر آنچه گوید دیگر در انتظار چشم مرا چه افتد احوال لاله گل بود آستین تو کجا	تینگی اگر بر آری امیدوار هر دو خورشید و ماه او را آینه دارند گفت ازاد که دامن بی اعتبار بگر اشتم نخبان من کار و بار هر دو نام مرا چه پرستی رسوا و خوار هر دو چون نقش پای بنم بر گنزار هر دو بهم سینه ریش مرد و هم و گنار هر دو
---	--

اسیر
کرم بر کرمی ما و بجا هر دو
حاصل حاصل عمل بود و خوار

بی مصلحت کشاند آغوش کی از جان او مضطرب بقلم من از شاخ و خود	زخم ترا کشیدند اندر کنار هر دو معتوق و عاشق اینجا بی اختیار هر دو
	یاری که رفت با او دیگر چه کار مارا یعنی که یاس و حسرت با نقشه یار هر دو
کی میرسد کسی با بوس و کنار هر دو گویم که جان و دل از آن از آنجا سر رشته امل هم سر رشته حیات است من گویم اینجا خواب است او گوید نه خواب است یک قصه پیش نبود از عشق بر چه گویند هر دم دلت بسختی بر دم دلم بگری او شد ز باغ و آمد بر باغ طره است با بخت من تنها کی میرسد ماند و آخر پرستی که اگر که طوفان چمن از نور بر جا گفتی که زخم و داغ تیر و زخمی دارم	گو حال دل و گرشو ما میم و یار هر دو گردند از یکی حرف تا به یقین یار هر دو نی این خمش است نی آن آن کیف گوار هر دو گردیم اگر ز ما سنی با هم دو چار هر دو لیکنه سیر ایند منصور و دار هر دو نازند تا چه بر خود سنگ و سار هر دو نالم چون نه اکنون با و هزار هر دو خفتند بی تکلف در کیمزار هر دو بسگر که استیم چون جله یار هر دو خندند بر امیدم روز شمار هر دو
	گو در امید بخت میرند اسیر و فتنه کردیم سیر کوئی با و بهار هر دو
تیغ و سنان قاتل نیست اگر از هر دو	وز جان و دل چه گویم امید و یار هر دو

<p>نا چشم بر کشای صدر لاله گریست ایتم گو که در تو آتش قرون آست تا کی ز کینه و زحرف و حکایت این ناوک بجعبه پنهان چنبر در پنهان مهر و وفا می اورا من چو پیشیاستم چون من دل و جگر را تقویض دادم چشم و چراغ قدرت باغ و بهار ز دست هر دم بچویش باز آن کام و میرادیم</p>	<p>عمر من و نکاست چاکسوار هر دو دل شعله ز زبنا چشم شکبار هر دو صبرم نماند دیگر ساقی بیایر از گشتنم همانا دارند آه هر دو دیگر چه عهد و پیمان با استوار هر دو گفت از ادا کردن بس کا طعنا هر دو خورشید و ماه هر دو لیل و نهار هر دو بر لحظه تیغ در کف ابروی ما هر دو</p>
---	--

که چون سیر خندان که بچشم گریان
حاصل که حاصل عمر گل بود و خا هر دو

<p>یاد آیدم آن از سر باز آمدن تو وقت است گرامی و مرا از نماندن تو ای رو بقفا خنده بلب آیدم خودی حرفی تو زد و غم و مگر بهر جان آست بود آنچه گمانم بقین کرد و بدل جان بر خیم آن با دار قن و دیگر خون نخت چها از قره حرج مشید</p>	<p>استادان و برگشتن و باز آمدن تو ای آمدن عسر در از آمدن تو گر دو چه سستی دل از آمدن تو در کلبه ام ای بنده نو از آمدن تو دی همه آن محرم را از آمدن تو و می نا چشم به نیل از آمدن تو بر خاک من ای شبنم با آمدن تو</p>
--	--

نازی که به آزا دیکم بود بسم زد	باسلسله زلف دراز آمدن تو
	<p>قربان سیر کفر تو دین لغت تماشاست بست در بغل از بجز نماز آمدن تو</p>
<p>یکه همان عشوه و ناز آمدن تو نا محرم طاهر و دانه که چه باشد ای شیخ با حال می از ابل دول خوش از دل نخوخته بدر رفتن تند زین کر تو بمن آمد و آید نه یقین است ای ساده کم از گردش و لایب بود بشنیده ام آن لاف که ز پیش تو شنیده جائی ز بر ناز تو رفتن بود سهل بر خیز که در دیر خودت جان بدیم شیخ</p>	<p>صدره به ازین رفتن مبار آمدن تو تردم ز پله گفتن راز آمدن تو پنهان بود تنگ راز آمدن تو یا از درم ای یاسین سر از آمدن تو باز ای فلک سفله نواز آمدن تو رفتن به شیب و بفر از آمدن تو رازیت درین زهره گذار آمدن تو زانکه بر ابل نیار آمدن تو بست از پی در دیدن از آمدن تو</p>
	<p>از کوئی تبار رفتن با لغت نفرد باشد حقیقت به مجاز آمدن تو</p>
<p>دیگر خبر چه از من مضطر شنیده ندیدم دل که احتیاج از من شنیده پیشی زهر خنجر بسم خاصه ای</p>	<p>مردن ز من کی و کمر شنیده آینه ساختن ز کمر شنیده فستاد هم کون که بیشتر شنیده</p>

احوال آنکه در شنیده
سکه نوا که کمر شنیده
آینه

<p>تا چند پر سیم تجال ترا که سوخت انبت فانی که ز محشر و پیر باشکوه امزدوست بود یار و یار از خود مرو که بست قیامت هنوز دو از حکمت حکیم و طلسم فلک پیر</p>	<p>حال دلی که خواندش اگر شنیده دین است غلغلی که محشر شنیده ای دل دگر که انوشکر شنیده ای دل نوید آیدش اگر شنیده آوازه ز گنبد بیدار شنیده</p>
<p>باز ایدان شک بگو نقشه زان مرد با که لب ساغر شنیده</p>	
<p>حرفیت اینک گویمت اگر شنیده دی سیمم در انجمن از خوش کرده گو باش نیز مطلب مقصود شهر کو کردی دعا که وادار امید کس ساد مان ای فلک ترا چه جواب شنیده نهدی که ما کنون تو بنیدیم ویدی این ساد طفل و چاده است ای دل دگر که تا بهر لب سیم چه باد مرده داده</p>	<p>شنیده غم ارجه مگر شنیده ای عنفس بگو سخن اگر شنیده ما را مرا آنچه هست مقدر شنیده شاید مرا فساد برین شنیده طلعه که شد بر آل سیم شنیده سدی که بسته بود سکنده شنیده بیرحم چه پیشه ستمگر شنیده کلیانک اسیرین ز کتور شنیده</p>
<p>فروده که در سخن غم عات چون رفتش لجام دیگر شنیده</p>	

این لحظه از خودم چو مگذر شنیده زبان من سوختن با تو میخورد ترکیت چشم او که کشد یاس آن غم بیشتر مرا بود و غصه بیشتر خوش زحمتی که زورسد ایدل مردجا زنگی دیگر روی تو گل کرده ایخ و کرد فاکجا ز تو دلبر شنیده ام دهر از مگس رست غفلت تابان	گفتن چه سود ازین که چه دیگر شنیده پروانه دیده و سمند شنیده ایدل دگر بدست که خنجر شنیده زان بیشتر هنوز تو کمتر شنیده زان به چه رحمتی که زداور شنیده بوی مگر ز بادیه احمر شنیده حرف غلط کی از من مضطر شنیده در ویش دیده و تو نگار شنیده
--	--

هر گه که خوش ناز به میدان دو انده
انجام خاک گفته ز صبر شنیده

بخود چنینم ای که بجز در شنیده آینه روبرو ست ندیدن ای چه شکر مشوقیرم از کس شنیده است در شب کجا بخود چو تو خوشید نگرم سالی که دیدیت گویم دگر شنو کس ساختی است ورنه بود چو پیل و لب عارضه گر کردین این دیده دیده	از من بمن بگو خبری گز شنیده جز من که سینه صاف تو دیگر شنیده حرفی که از عهد تو مگر شنیده در روز کی به سم منو اختر شنیده یعنی شنیده تو و اثر شنیده در دامگاه بشنیده که تو بی شنیده گیسو بین که حال دل آبر شنیده
---	---

تیر لای رخ ز لاله و شیرین شیدیت زان رخ بود هر آنچه ز خبت نوشته	توصیف قد ز سر و صنوبر شیده زان لب بود هر آنچه ز کوشیده
از مصرع اسیر بگو نکته تیریه آئینه دیده و سکنه ز شیده	
دو گام از دیر تا خلد برین راه درین راه هر قدم صد دل نشین است با بر درستی هرگز نیاموز ز بی آن روز بی آنم که دیدم ز خود در قفس بود رایی از با من و راه محبت گریخته ام به شتم چون نگرود و دورج از بسی سر باد و مجنون جاک	هزاران کعبه قربان چنین راه بیایکده بنین این دلشین راه مرو کج ای پست از آفرین راه تو گویی از حلب بروم بحسن راه مرو زاید که نبود از تو این راه که سوزد مغر جان این آتشین راه بپرسد کوئی ادر او عین راه و لیکن طعنت از یک کس این راه
ترا اگر نکته شوق ملک سختی بنارس رود گر پرس از چنین راه	
ندارم در دل آن پادشاه رسد آخر بجای طفل اشکم فدای عشق کا بنجاصد بستم	فدا دم از دل هر یک ازین راه که دامن منزل است آهین راه ندانم هر چه را روح الامین راه

دعا گیر میرود با صدق منت پس آن جان جان به نفس بین چون بگیرد ز برین گام بنه گویی چه گویم از عدم پوشان از من جسته دین	بود هموار تا عرش برین راه محو آن دلشین را بهشتین راه بین چون میرود آن گمراه کشایتمی چه رست این سگانه مگردان از من غلت گزین راه
---	--

ز کفر آرشخ صد رنگ دور است کند گم در سرخ گفته دین راه

انقدر زود گجا آمده کس چه داند که چرا آمده می بر جام کج نشسته چشم بد از رخ نیکوی تو باغ حسن تو ویران گفتی آن رفت که گشته ترا تا گجا نشسته خون بدین کام دل کس چه رباید تو ساقیا چون زروم قربانت	رو ز شر آمده تا آمده بجز صید دل با آمده عبستان که چاه آمده حق در عثوه نما آمده گل جدا لاله جدا آمده باری اکنون ب وفا آمده تا کجا کام روا آمده ست من بوش با آمده خوشتراز ابرو هوا آمده
---	---

تفتنه اکنون می دینجانه رت

گل از باغ وفا آمده
خوشتراز ابرو هوا آمده
است

سرب صدق صفا آمده

<p>سیرم ای سحر چپا آمده مگزری از لحدم گرد پای خود رسیدی بچمنزل دگر از میکده ایدل چرخ بارد از روی تو صد گونه عمرها گرد تو گردیم ای سر بر حلب تا چه قیامت گزد فکر رفتن بدل تست کجا ای گل شمع ترا بر دو</p>	<p>عسیر غم جان بلا آمده بچه جان پرور ادا آمده که مرار اهنما آمده در در قتی و دوا آمده گر چه بے رویی ریا آمده گر بختیم بیا آمده محشر آنکه آمده نه انگشت کجاست آمده که بکار شهید آمده</p>
--	---

لقمه را مرگ مبارک بآدا
شتی و کبیر غرا آمده

<p>مره سان رو بقا آمده تو عجب حیل نما آمده آفت درها که بختیم بیا عیش بی غم نبود در بیا چو پیر سی کیچه آمد شیت</p>	<p>چشم بد و چپا آمده لقمه لیک کجا آمده آفت در تنگ رما آمده کل سیر غا و پیا آمده چو بگویم چپا آمده</p>
---	---

من کے از یجر ترا نشاںم چہ وجود از عدم آخر خنی در دل ای عرض ابل خوشد از ازل تا به ابد سیر گشت من ہمہ بسر و فاحشی تم	تو کجاکم زوبا آمدہ چہ بقا بہر فنا آمدہ بر لب ای آہ رسا آمدہ از کج تا ما بہ کج آمدہ تو ہمہ جور و جفا آمدہ
--	--

ہزار تو مطرب پیری تا چہ دید
لقمہ چون نیلے بنوا آمدہ

امی ز تو در ہر چمن جوشن ز نیشکدہ داغ کند سینہ را تا نہ غم خوشن طرقہ دلی کو ہنوز زندہ و گوید ہے شاہد پروانہ امہت با کاک قسم چند پی سوختن اینہمہ غربت کشم نیت دمی کہ تو نیت سوز نوبی ساقی ازین سرور باو چہ دوست کو کعبہ دل سرور را دیر کند گر فحون رفت چنان گرم و با خستہ از مان گر ایشخ شہر آن سخن بوجب	در دل ہر گل بود صد چمن تشکدہ دام ز داغ گرفت بوختن تشکدہ در لحدم شعلہ بین در کفن تشکدہ انکہ تنش آتش و پیرین تشکدہ کاشن سیر شود در وطن تشکدہ خلوت تو انجمن انجمن آتشکدہ می طلبند از دلم مرد و زن تشکدہ شیخ بود ز مہر بر بہمن تشکدہ در عوض جوی شیر کو بکن تشکدہ بہر تو جوی بہشت بہرین تشکدہ
---	---

شب نشاں تاب بزم انجمن
پیر شمع شعلہ دوا بزم انجمن

مجلس

	<p>از تب جانسوز عشق تاجچه در گفتمو تفته بود هر که هست تن تشکده</p>
<p>اشک من آتش و چشم من تشکده تا چقدر بوده است در چشم تشکده زخم دلم بسکه دشت در دلم تشکده دیده نو آتش پست دل کهن تشکده آرزویش آتش خویش تشکده بر سخن من بود بی سخن تشکده می نگرم از خط تا خن تشکده ناله اگر آتش است ناله زن تشکده قبس بود آتش که کوبن تشکده آن نگه و میر زمان ساختن تشکده</p>	<p>بین که بر فروخت دل چنه تشکده سینه من هر که دید تا فتح از تشکده مرهم بجا ره را سوخت سیریا تا چه دامدم کنون شعله زمرگان سادگی دل مرا سوخت بجای که بین حال سخن چن من تاجچه تشکده در طلب زلف او گشت دل تشکده ز آنچه ز من سوزندیشتم کن تشکده گریه دیدگر ز دشت ناله بر آید ز کوه این مژه و نفس نقش زدن با تشکده</p>
	<p>تفته بین چون سوخت عرقی گردید نباشد از تاب تب جسم من تشکده</p>
<p>دغم بسراشان گرفته صد خرده بیک فغان گرفته اامنم امتحان گرفته</p>	<p>قسم دل از این من آن گرفته آن طفل که یک نه انداخته خنجر بی امتحان گرفته</p>

دل آغز با جان گرفته
جان در دو جا و دان گرفته
چون

<p>از ار دران جهان کینه بود گفتم که زید عی کران گیر آن عقل که شیخ دشت نیک من گفته ام آنچه با طیبان مشکل که پئے اثر نگیرد بکره نگرفته تا بجویم زورم زده بسکه ناتوانی</p>	<p>دل گوشه از انجمن گرفته نادان از من کران گرفته دامان خون چنان گرفته تب بود در استخوان گرفته آبم ره آسمان گرفته مرگم خبر انجان گرفته پسیر فلکم جوان گرفته</p>
<p>دیدم که چه زفت لفته ز غیش جام از کف دستان گرفته</p>	
<p>بر کس که ره گمان گرفته آن که ز بیمه جسم جان گرفته اندازه رشک جان عیان بود پایم ز گل طرب بر آمد آمد لبیب آن دعا که مارا من چون بدوم فهای رخت این چشم گهرت کی بینی خداست که دل سر نهاده</p>	<p>کام دل از ان دمان گرفته جان بر چه نداشت آن گرفته دل نام کسی نخبان گرفته دستم غم جادوان گرفته دستوری لا مکان گرفته ناطایم غم غسان گرفته باج از همه کجسروکان گرفته از دیده خو بچکان گرفته</p>

از تب جانسوز غش تا چه دگر گفتگو
نقشه بود هر که هست نیشکده

<p>بین که بر افروختن از چرخ نیشکده سینه من هر که دید تا فتوح از لاله مریم حیاره را سوختن تیریا تا چه دامادم کنون شعله زهرگان سادگی دل مرا سوخت بجای که بین حال سخن چمن من تا چه کشد و کشد در طلب زلف او گشت دل آتش فدا ز آنچه ز من سوزند بیشترم کن بیا گریه دیدگر ز دشت ناله بر آید ز کوه این مژه و نفس نقش زدن باغ</p>	<p>اشک من آتش بود چشم من نیشکده تا چقدر بوده است در چمن نیشکده زخم دلم بکه دشت در من نیشکده ویده نوایش پرت دل گمن نیشکده آرزوش آتش خوشین نیشکده بر سخن من بود بی سخن نیشکده می نگرم از خطا تا خن نیشکده ناله اگر آتش است ناله زن نیشکده فیس بود آتش که کوه نیشکده آن نگه و هر زمان ساختن نیشکده</p>
---	---

نقشه بین چون سوخت غمی گردید
شب نشد از تاب تب جم من نیشکده

<p>تسیم دل از این و آن گرفته آن طفل که یک اندر خند خنجر پی امتحان گرفته</p>	<p>داغم بر آشیان گرفته صدر خورده بیک فغان گرفته آمانم امتحان گرفته</p>
---	--

دل آغز بجان گرفته
جان در توبه و ان گرفته
جین

<p>از ار دران جهان گن نبود گفتم که زید عی کران گیر آن عقل که شیخ داشت نیکو من گفته ام آنچه با طیبیان شکل که پئے اثر نگیرد بکره نخواست تا بگویم زورم زده بکده ماتوانی</p>	<p>دل گوشه از انجمن گرفته نادان از من کران گرفته دامان خون چنان گرفته تب بود در استخوان گرفته آهیم ره آسمان گرفته مرگم خبر انجان گرفته پیر فلکم جوان گرفته</p>
<p>دیدم که چه زفت لفته زرخش جام از کف دستان گرفته</p>	
<p>بر کس که ره کمان گرفته آن کر نیمه جسم جان گرفته اندازه رشک جان عیان بود پایم ز گل طرب بر آمد آمد لب آن دعا که مارا من چون بدو مفضای رخسار این چشم گرفت که بینی خداست که دل بر نه پاور</p>	<p>کام دل از ان دمان گرفته جان هر چند داشت آن گرفته دل نام کسی نهان گرفته دستم غم جادوان گرفته دستوری لا مکان گرفته ناطایم غمسان گرفته باج از همه کجسروکان گرفته از دیده خو بچکان گرفته</p>

	تا بوسه ازان سنان گرفته عبرت ز گزشتگان گرفته		بالیده سرم بخود رشاد خود را یکی از گزشتگان گیر	
	خشم است و گرفت لقمه حریفی زین خامه در بیان گرفته			
	کارام دل سپان گرفته دل رخصت یکفان گرفته کاین حسرتی از میان گرفته سرجایک آستان گرفته خوش آنکه در شبان گرفته تسلیم ازان دهان گرفته سود تو بود زیان گرفته آرام نه بیش ازان گرفته یعنی نه بدل بجان گرفته گویم بلم از جهان گرفته ما گفته سخن زبان گرفته		یارب که بجف کمان گرفته رحم است به نهنگ فلک از بود آرزوی جهان کنای گوی که بر آسمان سید است این لحظه حرم بجای خجست از پیچیده حسرت گیر داد آنچه فلک گرفت پس آزار بسی گرفته دل را دل گفت که در دستش شمر جمله جهان گرفته گفتم سختم بگیر آفاق	
	از لقمه پیر و لطف شرش گوی حسرت اصفهان گرفته			

<p>بدلم از تو غمی هست که آه چشم او خوش مقدر نام خدا یار وجود و یانش معدوم راند از زلف تو حرفی که لم بهر ناکردن آه دیگر سر نوشتم چنان دید دیگر چشم بد دور ز صحرای دل ایکه پرسی بل تست چه کس</p>	<p>وز غم تو سستی هست که آه در نگاہم صنمی هست که آه در وجودی عدمی هست که آه اندر روح و جانی هست که آه بر لب من قسمی هست که آه در بنانش قلمی هست که آه در غزال تو رمی هست که آه حوری اندر ارمی هست که آه</p>
<p>جان دم دیدن او سخت مرا بر لب گفته دمی هست که آه</p>	
<p>این نجویم حرمی هست که آه بجده در شکر و پاس تیغ تا چه اوصاف گدائی گوی قدر دل خو تو بتی شناید بیش ازین گیت سزاوارتر باز ابری و هوایی است که هم پیشش قلمی هست که بود</p>	<p>دیرو در وی صنمی هست که آه سر بار قدمی هست که آه خرد محشبی هست که آه حرم محترمی هست که آه یارب این خود علمی هست که آه باز در دیده نمی هست که آه هم بلوحم رقیمی هست که آه</p>

گشت ابروی تو نوعی که پیر	در کمان تو خمی هست که آه
ستمی بر ستمی بود که شیت	المی بر المی هست که آه
نه دل بغله و نه مرد کز	نه غم بر زه غمی هست که آه
هم درین سر مو سی هست که ی	هم در آن تنخ و می هست که آ

بابستان بود او را دیوان
لقنه جاد و رقی هست که آه

بستی نی بهین ساغر شکستی	دل خاقان به قیصر شکستی
نه از نزدیک کارم نند از دور	بسی ناک بهنجی شکستی
نه غفلانی بها از بندت آزاد	گر این ابال آنرا پر شکستی
دل خلقی ز لفت جمع گردید	بر آشتی بسکد گرد شکستی
خرد می حبت دندان اشل	بعدن رفتی دو گوهر شکستی
بیاد آراز که امین دل صد اخا	چه بود آن خانه کورادر شکستی
شکستی لف پیش داور از نا	دل خلقی بخشه را در شکستی
کسی را گل نجیب اندر نهاده	کسی را خار در دهن شکستی

ز رفتی لفته چون نا الا نشه

چه کردی رونق محشر شکستی

توشان سگیتی کی شکستی	خم از می ریختی به شکستی
----------------------	-------------------------

فیض فیاضی
بجود افان برتر است شکستی
بهدنگار زنجیر شکستی

<p>صدائی این شکستن نمی شناسم فدائی رو در بازویت من آید نراندی برگلوی من نراندی من از جبریل میراندم سخن با شکستی هر چه بودی لیک نبار فلک ای محسب خون تو ریزد نشستی شور در عالم فلندی</p>	<p>شکستی دل لی کتر شکسته در دل نی در خیبر شکسته شکستی خاطر خنجر شکسته تو مرغ نامه بر راپر شکسته دل دشمن بیانی لبر شکسته تو بیانی منی احمر شکسته خرامید می صف محشر شکسته</p>
<p>ند انم تفته در گوشش کفتم که گفتا میت گوهر شکسته</p>	
<p>همه میجا نهار ادر شکسته چه گویم تاجه ای کا شکسته شکست دل زلفت بود کا گفتم من که بوش و عقل سر جات جواب نفی بل گوشت هلاک سخت جانهای منم تو کار بو العجب که دخی با من قیامت دیگر آمد در قیامت</p>	<p>شکستی توبه و خوشتر شکسته بسجد رفتی و مبر شکسته چرا طرف کله دیگر شکسته تو چون دل خستی و چون بر نفان در سینه ای دل که چه شد که اینهمه خنجر شکسته فلک ادر ملک را شکسته به پیمانی که از داور شکسته</p>

طلسمی بود کس که شکسته	نه جسمی ای بلای جان چه
کرا و ای نقشه مضمون خاست تو مضمون خا نهارا در شکسته	
من کجا کرده ام از جور تو افغان گاهی شکل من هم الهی شود آسان گاهی اینقدر ناشیندم ز تو بیان گاهی کا نیقدر بود بروی تو نه حیران گاهی سوی خود نم گهی ای گل خندان گاهی اثر است گهی از تو و تها گاهی فکر این شده کردی پیدان گاهی گاه پیدا بنظر آید و پنهان گاهی پندید است چنین تحت پیمان گاهی	ای که گوی نه از کرده پیمان گاهی چند نیم که کسی مرد و کسی گشت شهید یا دایغار کنی مردم و گوی نگنم آنچه دید آینه و آنچه نمودی امروز نگفت را اثری است که گفتن آن شکوه خواهد بسی و ز تو ندیدم هرگز جیت است که گشتی نیمه خیر بیان آنکه گوید نیم آن بقی که می باید دید ستوان دید بدوشش پاتان بوم
نقشه که عشرت با جا دید متا و در ره که تنها گزارد و غم جانان گاهی	
کافند از آب نه آن خجرتان گاهی پانی که گنجشین بیابان گاهی زار بیرون شد از حلقه زندان گاهی	تر زبان که دل ازین غم جو جان گاهی دست من گاه به غم بکیران گاهی نقشه این گفت بگوشت قدح گشتن

<p>و چنه مار فتم از خود و خود از خود پری ایکه گوی توان گشته احسان بون با ورت آمدی رینه برون باندل سمن و شکر جدا گانه که شب در دست رفتن از ناز ترا جای و خشن جای مید و پسرخ الم روزی شاد بوی من نه چیدم بخشن رنگ گل از شامی ز خشم آنت که بید نه بمرهم رنجا</p>	<p>کاینچین رفت بمن از تونه فران گاهی کشته ات من کن کردی بمن گاهی دور ماندی اگر تیر تو پیکان گاهی بمن آونخته سگ گاهی در بان گاهی حاصل اندوه مرا گاهی در میان گاهی میکند بخت گدا گاهی سلطان گاهی من ندیدم بخشن خال و خدنهان گاهی در دم آنت که ساز دهن بدن گاهی</p>
--	---

تو و سلام منور است بخت بدلت

مانحو اینم ترا فتنه سلطان گاهی

<p>بیار از دید گلشن گریه بانی من آرم صد طلب آید دل عنان از کف و سبک بوزن طرب باشد ترا ای دل نشین گل از وی لاله از وی گلشن بانی امان بانی ز باد فتنه ایمن و گراهی سنگدل کافر چه بشد</p>	<p>شرار از سینه گلشن گریه بانی مهیای شکستن گریه بانی دمی بر پشت من گریه بانی غمم اورا نشین گریه بانی غریبی در ابد من گریه بانی چراغ زید داس گریه بانی دل تو بت بمن گریه بانی</p>
--	--

بالفعله گلشن گریه بانی
بجای گریه بانی
۱۸

<p>مراد خاطر من گرتوباشی که باشد دوست و شمع گرتوباشی</p>	<p>ز خاطر ترا و دنا مرادی که گردد آشنا غیر از تو گردی</p>
<p>و گر چون ظن بد ناقص باشد بناشد گفته بد ظن گرتوباشی</p>	
<p>خطر بگزیرد این گرتوباشی نوید مرگ دشمن گرتوباشی دلم برق است خرمین گرتوباشی همه علم و همه فن گرتوباشی بدوزد بر تو سوزن گرتوباشی تو من گرتوباشم و من گرتوباشی پی اسرار مخزن گرتوباشی اجل وقت معین گرتوباشی پراز خون باگردن گرتوباشی اگر ای عشق زو شکر گرتوباشی</p>	<p>چه باشد بهره من گرتوباشی نیفتا ند چه جانها دوست تو بر دای کام دل خود را مسور چون بود بخت کشاید از و سیح نظر چاک دل میگردان دل تو من تو و من تویت گفت چه باشد ای دل عین جی باشد بناشد خوش حرا وقت من از تو چایینای می خواند تایل سهم آینه رنگار خورده</p>
<p>مرا گوش ترا ز دانه بان خست نسفتن گفته گفتن گرتوباشی</p>	
<p>نگاهم بر تو روزن گرتوباشی</p>	<p>غمم پدید هفتن گرتوباشی</p>

<p>دو عالم سوختن از سر کین گُل شکفتن جوشد از دلنگی مَن مراد تیغ اودیالی لب کین چمن پیرای عشرتخامن ای شک بیابان در بیابان کوه دگر که باشد از اجل زور آزار کنی ای ناله جادرسنگ چو بخت خویش من بزم بزم ایلاغ دل تپی می گز تو بستی دگر اینجا چنین بدطن که باشد</p>	<p>نگاه آتش افکن گز تو باشی بمن ای شک گلشن گز تو باشی ز سر تا پای گردن گز تو باشی برنگ گل مدامن گز تو باشی مناعم از تور مزین گز تو باشی بخاک افتی تهن گز تو باشی صدای شکستن گز تو باشی چو روحی شش دشمن گز تو باشی چرخسم مرده روغن گز تو باشی دگر اینجا چنین منکر تو باشی</p>
<p>بگریه گرفته گز مرگ زهر است بخند دگر به دشمن گز تو باشی</p>	
<p>افشای راز چون دم حلت کنی جایی که رفت ذکر وفای تاج شهر گفتم توئی کسی که مروت چکد از تو در ترک عادت آنچه عداوت بود من بر زده دل بدهد و شش نمی</p>	<p>گیرم تو بشنوی چه وصیت کنی رفتم که اگر کسی چه سکایت کنی گفتا بیل که خون مروت کنی یعنی چگونه ترک محبت کنی بیپوده انتظار قیامت کنی</p>

در اینجا سخن بخت کنی
که مرگ در بخت کنی
است

<p>آن بخت کو که خواب فراغت کند کسی دیگر ادا چه حق رفاقت کند کسی شکر کشید عجز چه جرات کند کسی</p>	<p>افسانه است اینکه بگویند از فراغ این گفت و ناله بد بزارم نشستم غم شمشیر نصرتم سیر از کف کندن است</p>
	<p>خود نمازین و تیغ گران لقمه تخت جان ببگر که چون ستم نژاکت کند کسی</p>
<p>دل می کشد در گریه نصیحت کند کسی بهر کدام فرد عبادت کند کسی روزی بود که صید محبت کند کسی دیگر چه رخنه در دل طاعت کند کسی با چون نمی در گریه عداوت کند کسی جان انقدر نبوده چه خست کند کسی جانی کجا که قصد افاست کند کسی این عقده حل نه پیر طریقت کند کسی دل گفت با من از چه رقابت کند کسی</p>	<p>جائی که با کسی نه مروت کند کسی کوثر ترازه روی جام شرابست دارد ز خود در میدنم آرام در بغل بنمود شمع سجده گفت آن گاه بمن من خود بنفسم خوش خان دوستم کس جنان لبی که رو نکند من سوا کس ارزشش چیست بلند صدائی دارد است ببخانه به که خلد خدا را دم خمار وقتی که دوست آینه دید و زخویش افت</p>
	<p>گرفت این همه نبود لقمه هم کسی است مکن که خاک بر سر نعت کند کسی</p>
<p>تار قص باید در شهادت کند کسی</p>	<p>بکره سخن ز تیزی تیغ کند کسی</p>

یارب شوم نه کشته بشیری که اندر کردم دعا که قاتلم از کس نخل مباد بسیار خون چکاندم از چشم آرزو تا کی ز رسم کهنه خود بگزوفلک جان ز ابر هر مرگ مدد خیزد از هر در دیده یل کش جو ز غم خون شد دل خورم آن دم است که دور افتد جزا کرد آن آوا که دهم بمشکل رسد درو	زارم کشد کسی و شفاعت کند کسی دیگر چه کار روز قیامت کند کسی در ریت آن نگه که بجهت کند کسی تا چند یاد رنج براحت کند کسی دل خون برای فتنه مروت کند کسی در گوش نپیه نه خوشکایت کند کسی جان خوشدل انگه است که خست کند کسی گفت آن سخن که فهم بدقت کند کسی
---	--

پرس از اسیر و نقشه که شانیم ایش
دل را چگونه منع محبت کند کسی

یکره ای خار از زمین دیگر برآ دیده شتاق تماشای تویت کام جانم گشت لذت آشنا کار کن با کار فرما لازم است این نجویم ای دل از خوش گیز ره بجای بردنت گرا از دست در سبوی و خیم میستان او	گم نشو اندر پای من از سر برآ خون شو ای دل فردم خنجر برآ زهر گوار عهد شکر برآ چشم تو افسون تو افسوگر برآ شش محبت شد در تو از شد برآ همچو سیل از نشت هر برآ جوش زدای را با در کور برآ
--	---

اشک بوداری کن از گهر برای
طهوری نشسته او در دوازدهم برای

<p>از در و دیوارت شکم میچکد ای طراز دامن فزون خلق خوشنما افتادگی در بر رست فصل گل آمد بروای انتظار</p>	<p>خوش بدامان پر از گوهر برآید بالباس دیگر از محشر برآید بیشتر شود ز همه کمتر برآید مردود گرد و از لب برآید</p>
<p>لقمه من هم شاعرم دین گیس هم سخور هم سخن پرور برآید</p>	
<p>یکدم از خود ای ل مضطر برآید و حقیقت محشر او را جلوه است از غبار بستی ای دل پاک شو کبت دیگر نابرو و لشکر کشی نامه اعمال از فرط گشت پیکر مه را نماید آسمان کرد گل سودای ل بی فصل گل آسمان یک گنبد بیدرمان اخترم را ربط بانگی گشت ای سر عقل عقل از سیر لغشی از کوی برآمد دیدنی</p>	<p>خوش برای تو از همه خوشتر برآید جلوه او بین و از محشر برآید خواست اخگر رضا کمتر برآید نفس تو دار آنوا کند برآید تا بر آید دست ساز دقیر برآید تا چه خوشتر خوش هم تو به سکر برآید از رگم ای خون تو بی شکر برآید جهد کن زین گنبد بیدر برآید برزه میگویم که نیک اختر برآید سروری گر خواهی از آید برآید تو هم از دولت سر مضطر برآید</p>

سیم وزر آفت زیم در بر آ		سنا پندم ز سیم وزر است	
	از خطر با کشور امن است پر	تا توانی لقمه زین کشور بر آ	
<p>از برای کمران رهبر است نامراد از عرصه محشر است زین ره باریک بی لشکر است صفر ثوای جواجه در دقمر است اسی خرد و دی شود از سر است من چو گویم کم بر آئی اکثر است اسی مرقه پیرانی که خنجر است باده در سر خنده بر لب است زاهدان بر اصف و صفد است با غم او از غم دیگر است مثنو این شنیدنیها کر است لطمه گرد یا زنده لشکر است</p>		<p>تر شوای دل چشم تر بر است قاتل خود را نمی فهمی مراد بست باریکانی کند راه دیده باشی حاصل صفر حجاب آتش عشق این باشد مشعل ز آنچه بر غم کنی شاد است دل تا بر آید آرزوی جان و دل چنین ابر و مشکوه از دل دور عاشقان اول برود در دلین بی غم او نام خوشحالی گیر شکر این ناویدنیها کور بش لقمه گرد بار دیر رخ از جامد</p>	
	لقمه از رانی ظهوری نکرد	تشنه او گردد از کونش بر آ	

ای دل در شکایتِ بجران چه میری سجده جانِ قدر دانی و جانِ خمیهائی رخش تو باد و آنچه کند باد طاعت از عاشقان که میکند ابد احباب با غیر غمزه‌شان تغافل نکنند تو ای صبا ز کوی که می آید و گریه مادل بزنند و دیده بپارند داده ایم ای غمزه دید بانی چشمش بگرار بردار پرده تا ز تو برسند اهل دل	پیش کسی که گفت برو جان چه میری از دشمن ای زنا زشتی جان چه میری این باد را بجا که شهیدان چه میری روز حساب این همه عصیان چه میری دل از که میری و نسیان چه میری زین بخیر بگفتن جان چه میری با ما گمان خواندن سران چه میری میخانه را زیاد حریفان چه میری پیدا چه می نمایی و پنهان چه میری
--	---

این غمزه را نیز بستان چه میری
دل بزم باز و زوایان چه میری

برگزیند شسته باشی یکی بیاد
قاصد پیام لقمه بجان چه میری

ای خضر که چشمه جوان چه میری خبر بازیم دی چه و خبر جان چه میری گویند بوخت مریم و مایه بر خط و اعطای پیرسد از تو بخیر و عطا شد آخر خوابش خوابان خدای را ای تو که کرده از دست مبارک	بر مردگان چه بد بمری جان چه میری پیدا است آن چه میدی آن چه میری تو ای دل از جاحست پنهان چه میری از یاد خویش استیسیان چه میری فرمانبر تو خلق تو فرمان چه میری از کرده تا شوی نه پنهان چه میری
---	---

نام درج بکلفهستان چه میری مجنون نی بسره بیابان چه میری گوهر بجان و گل بگلستان چه میری تیرم شکست حسرت بیکان چه میری	شیخ اندرین ببار قبح باند و سب ای آرزو بر آزدل این جامی حسرت من وصف و نویسم و او گویدم نظیر من حال دل نایم و او گویدم بنابر
---	---

بخر تفته کیت آگه از آن مصلحت که من

گویم به تفته منت در بان چه میری

دشوار میدنم نش آسان چه میری ما را دگر ز خویش بستان چه میری از من که نذر خار بغیلان چه میری از زخمی دعار سیران چه میری خود را بکوی باده نشان چه میری پیش فراق نام دل و جان چه میری وز من دلی که هست پشیمان چه میری بستان نماند رونق لبان چه میری گوهر اگر ز نخیست بدامان چه میری زینجا بغیر حسرت و حرامان چه میری سرفت روزگار ببا جان چه میری	گفتی اجل که ارستم جان چه میری کو و عده کو وصال چند فاصدا ضعف هنوز پاشکست است این ای نازنین نه صد نه هزار و نه صد رنجیده ام چشم وی و گویدم نه کس این ای ماه طاق و آن ای ماه پای از دل غم که بود فراوان چه پرده ایام گل گزشت بگل چه میری چشم اگر بخت ترا کام دل که داد اینجا بغیر حسرت و حرامان چه پرده مرگ آمد آند از پی روزی خوشی
--	---

شعری گفت لفته کشند از پیر
ابن شعله را اینرستان چه میری

<p>ای دل ما تو دل نمایی آشنا بر گز کسی را نیستی بیمروت تا کجا با نیستی آل قدر کای دل شکبایی خضر اگر هستی سیجایی دل تو مرد این تمنایستی آل قدر هنگامه آرا نیستی تا کجا با سر بصر نیستی دشمن جانها با نیستی صد بلا با است تنهایستی</p>	<p>خاک بر سر خار در پستی ما کیم از خویش هم بگانه بیوفائی تا کجا با از تو نیست ما کم از کم نیر و مارا از صطرا برویم در قلعه آتش حسرت آن بود که هر یک دهند آل قدر با که تو محشریم شد تا کجا ها سینه ام جانی تو ایک پرستی دوست اری چه این گواهی دل که تنهایی بلا</p>
--	---

اسیر
بنی مرد عاشقانی
که اسیر جرات با نیستی

تا ز غیرت لفته بر جافت
جویمت بر جا و پید آستی

<p>نیستی کجا که صد جایی روزها هستی و شبهایستی گویا موزون سراپا نیستی</p>	<p>مهر آئین تا کجا ها نیستی چون من ای خورشید رو نیستی گویا آسیر و من خواهد که ام</p>
--	--

<p>صانع قدرت تماشا بی است بر دم تخش زدن ایل خوش سبل از بهر دلم سنجور دما رتبه قیست از فرما دیش سینه با نورانی از یکداغ خاک بر سر میکنند آینه حیت آخر قیمت پستان</p>	<p>مانه پنداری تماشا بستی لیک چندین بیجا بانیستی گفتم آن رلف حلیا بستی میر و بیم ای کوه صحراییستی گرچه شمع محفل آبراییستی عکس خود را اما نوتیدیستی ای تماشا حیرت مانیستی</p>
<p>تخته ره نادوست و یک لیک نا توان بسته توانا نیستی</p>	
<p>گرچه دانه دوست کنی خواهی اینجا خواهی اینجا بستی ایکه گوی می ندانی کیستم خضر گو مارا مجوزین هکت می تیم از غصه ای خمر بخون رشته ام از هر چه گویم بر ترا آندمان دل حبت کا بداند چون شکیم القاضا حد کز</p>	<p>هستی ای دل در بهیم بستی بیم من اینجا بیم تو اینجا بستی عقل اول یوسف بستی فرق از بستی بستی بستی گردمی در پهلوی مانیستی در خورم ای عرش اعلی بستی نسبت هستی بود بانیستی چون کم ای خانه صحراییستی</p>

ای خون تا کافر نیستی هستی ای دلخیز خارا نیستی	دست از دامن طلب کوتاه در شکست تو صدای لاری است
	لقبه گفتم هر چه بشنیدم خلق مانند پنداری که رسوا نیست
انچنان هستی که گویا نیستی ای مرادم کم عفتا نیستی گویا اینجا هستم اما نیستی سر بر حشیش و پنبه نیستی هستی از امر و زبرد نیستی دیده را تا میکنی و نیستی گر برای مطلب نیستی وز پئی مردن جیانی نیستی آگاه از اصل خود و صلا نیستی ساختن باید ترا با نیستی	مانگویم این که با با نیستی باد در دست است اینجا دم گفتی ایم اینک آمانامدی دو چشم آگهی از غفلت بر که را دیدیم دی امر و نیست نستی آگهی که اینجا چون باب ایدل اندر زلف و خوش ما تو زن از پی مردن میا جله چیز واقف از تر خدا هرگز نیستی نستی هر چه آخر ساختند
	لقبه چون سخن پند نکردی نستی مردمانا نیستی
قریب است اجل خشم دور بین کنای	درین خرابه کزای دل خرب کنای

بسی جوهر اندیشه را در این کنای
عرفی کید و مکر و غش و تیر کنای

<p>گمان مهر تو نسبت بمن بلاست بلا مهادر شک تو ام در جهنم اندازد لگو که زلف مرا دست خیرا را ید لب تو آنچه بگفتار میکند دریاب بد که صحت پشین هلاک میگردد ز دم کجبه چو ما قوس مرغ بگو شتم گفت ز من چنین غزل آبدار و زو این داد تو خواهی آنچه ز حق ببرد دل نخواهد</p>	<p>چونیم سر محفل ز چپه چین کشای نظر بصورتش امی صورت آفرین کشای گره ز کار فرد بسته ام خن کشای طلسم را هیچ فلک نشین کشای زبان شکوه مارا دم پسین کشای ز دیر آنچه شنیدی آن دین کشای که جو چشم تنها بهر زمین کشای کشایش است بلا زلف غبرین کشای</p>
<p>به پیش نقشه رضوان صفات خویش ز بانس انیمه در سجور عین کشای</p>	
<p>بحجم از آنکه بگفت خدایکین کشای مهادر رنگ دگر این کشاد بنماید بلاست این که تو لب ناگشاده فرماید اگر نشاط دگر غم دوشا بدر ازند بخون قیدین من غیر ازین چه خواهد آید بنزار حرم مقصود اگر نمانی سمع کلام تلخ ز لعل تو دلموا ز من است</p>	<p>در بهشت بروی دل خزن کشای خود از چکیدن خون تن تو ستر کشای ره بلا بدل عافیت گزین کشای بهر چه جلوه چشم حور و دین کشای ترا که گفت لب اینک باورین کشای بیان خدمت در پیش خویشین کشای هلاک زهر تو دکان انگبین کشای</p>

گو که من طلبم و فارغم زین پس	نه بستی آنچه ز مهرای پری کیشای
شهید گشتن سبیل شکیب آموخت	بهرت شهید اموی سرخین کیشای

نظر تو گفته کشای چه بر رخ افشای	جز آن نکات که بود هست دلنشین کیشای
---------------------------------	------------------------------------

اشاره فهم نه چند گویم این کیشای	دل است صید محبت خندک کیشای
پی شکار دلی کاگهی از درم کرد	نحمان سحر کشتشت از کین کیشای
بر بمن آنچه سراید ز شیخ کی اید	ز کفر آنچه شنیدی پیش دین کیشای
بلند و است جهان را بچشم عبرتین	با تسمان بخت و زین کیشای
سُخن ز طره خود در برفش مران	نقاب از رخ خود پیش با همین کیشای
نکات عشق بر عقل خورده گیرنج	بیاض شعر بر مرد بکته چین کیشای
بغیر باده مجذول هیچ چیز بند	ز صاف و در دگوار از ما و طین کیشای
هنوز اید ز جولا گشت پند گله	هنوز گشته گشتم ز خوشین کیشای
دوان یار ندیدم حدیث دیدگوی	نحمان رسید نیر از یقین کیشای
تراست پای یا خرمیکه مگرار	تراست دست بر درخت با کین کیشای

تو را ز گفته نیایی چه میکنی عری	کلید بوم سبب قفل آتشین کیشای
---------------------------------	------------------------------

ایکه پیر پیر دریا میردی	اگر می آید که تنها میردی
-------------------------	--------------------------

سروستیا انجیر ایرانی
نکته بدیهه ای بجا میردی
سعدی

خوشر از دانایت نادانیت ایک صدره بختایت خوانده شهر کوران است گوی سحر از سر نو عشق دکان جدید است رونمایت و نیم آن ساعت که ایک سجوی سیران صبر ما بر کر اجان است پنهان میرو تو بھر شهری که با شتی شاد باش مردم ام آمد که می آید کسی	آمدی از سهو و عدا میروی آن خطا هستی که از ما میروی بسکه چون تو از نظر ما میروی گر تو ای سر بهر سودا میروی جام بر کف در گیسای میروی همزده در دنبال غفلت میروی جان عالم آشکارا میروی من نمی باشم بخود ما میروی صبر کن ای دل نینجا میروی
---	---

حسرت تو لقمه از حد فیش

از در او یاز دنیا میرو

فی بهین انی مال لبی ما میروی میروی و میری مار از خوش آبروی خویشی ای یابل مگر میروم قربان مرد نهانی خوش زلفت را تا چه امروز چه تیر و کس را چنین از من پس	میروی و تا کجا ما میروی تا ندانیم از بر ما میروی کا نقد ریخت بر جا میروی از سرم گرامی جا میروی پیش ازین فقی و حال میروی کا جسم آید بھر میروی
--	---

<p>ایکه گوی کی روم من راه کج باید اندر فکری غصبی قفت شیخ درینخانه اعجاز است گفت عمر ز قه می ناید دگر</p>	<p>تا چه اسرار و اعدا میروی پیش از آن کج یل و پنا میروی نیربان آئی و گویا میروی دید چون دل باز بریا میروی</p>
<p>ایکه پرسی لفته چون دینشد غالباً بهر تماشای میروی</p>	
<p>ست و بنجو چون بهر جای میروی حیرتم را مژده جان بخش ده پیرو تو من بجان شیخ یک لاف ضعف و شکلی کوی کور بایدت تنهایی از ازل جهان تاشری ای اشک گفتی میروم خویش را یافتی باری کون ای پس از قلم شده در بکا شد بهایت رشت و گشتش از خراب آید جاها آیدی</p>	<p>حالتی هستی که بریا میروی ایکه بر لغش تماشا میروی گر بگوئی پیر سایه میروی میروی ای دل شکبا میروی که جهان بگردنهای میروی از ترهی ستم تاشری میروی تو که قربان خویشی را میروی آن نویستی که بهر جای میروی خون نه آید در اعضا میروی در پی تاراج و لبا میروی</p>
<p>میروی دنبال آه خویش اگر</p>	

تفتہ تاعش مہلا میروی	
<p>طرفہ رہ ای ماه سیامیروی گردفائی پیج می نانی کس خوش بآن روی لار آتدے گردن عقلی از سر دل میرے من گرازیاد تو بر دم بر دم تیغ بر سر نیزنی یامی بنی آندی اما چه نیکو آتدے ہم نجاشتر تریامخی متسخن میگویم آئی عتاب رویداد تازه نا آتدے ترش ایدل بی تکلف منوری</p>	<p>گفته می آیم اما میروی درجائی تا کجا با میروی خوش باین زلف چلیپا میروی در توجائی از تن با میروی تونه از یاد من اصلا میروی رحم بر ما میکنی یا میروی میروی اما چه زیبا میروی ہم بد لہا ناوک تہا میروی ناز جانیخیم ارجا میروی ماجرائی طسرفہ تا میروی پیشش ایجان بجا با میروی</p>
زفتت سعدی از خود بی نقیبیح نیک بد عہدی کہ بی مایروی	
<p>یک تیرد گر چارہ ما بود و نگروی از ناز بمن بودن و میخوردن و حقن برداشتی ایشخ عبت سر زدی</p>	<p>بیدر دید دست تو دوا بود و نگروی در خاطر تو آہ چھا بود و نگروی این سجده خود از پیر خدا بود و نگروی</p>

<p>بوسید لبت غیر بجائی که چه گویم میرم که ازین تیغ روا کردن کلام شب را ندیم از بزم و در ایند کاهی کارم چه کند چرخ کرد خون همه امید</p>	<p>سر کردن این شکوه بجا بود و کردی ای قاتل بر حرم روا بود و کردی میرتم و رویم نقب بود و کردی در دست تو شمشیر جفا بود و کردی</p>
<p>دیدی که چنان نقشه دهم بر رخ ترا خواند آه از تو که آنوقت وفا بود و کردی</p>	
<p>بر لب سخن روح فرا بود و کردی ای من متوقع ز تو تا زور قیامت آندم که شدم قاصد ملک عدم ایوا میگفتی اگر غیر جدا شد گنمت یاد کردی دهم قلم گنبد نیاز بد شن تا باز کی آن شوخ بکمان کند ایل می مردم و میگفت آنجله باید آرد آن وعده همانا شده از یاد تو یعنی گوئی بلم تسبیح و فایود و بگردیم خون بی تو گلستان جقد خور و</p>	<p>منظور ترا چاره ما بود و کردی حاجت بچنین وعده روا بود و کردی قصدت ز پی شکر خدا بود و کردی او نیز سحر از تو جدا بود و کردی دیگر چه ازین خوشتر او بود و کردی داد از تو که نه کام دعا بود و کردی واجب بمن آن خطه جفا بود و کردی جور دیگر این روز جزا بود و کردی گویا بدلت تسبیح جفا بود و کردی سی دروغ ای کل چه دانه و کردی</p>
<p>اکون نگه از جور فلک نقشه حاصل</p>	

گویند که آه تو رسا بود و نکردی

چند این ز بد و سر سار کز گری
گوهر کام نگیرم گر از آفاق چشم
ای بخت جمع اغیار چه پرستی نامم
طایر سدره چه بود و فوهرات ارج
قاصد این لطف دگر آنچه دگر غلط
چشم خود آنکه در آینه بوسید از نا
چون نه فریاد کنی ای بوس داد کرد
گفت من دوزخیم گیرم اگر بار دگر
بلهوس فووش شهادت چه بود تا نبود
دید سوی دل ما و سپه نازار است

ز بد صد ساله فدای بخت سار گری
هست چشم همه آفاق گوهر گری
عکشی رشک بری گوشه ازین گری
داد از دست چنین صید محقر گری
کو گدای چو منی گوشه کشور گری
بود حلوائی بادام نشکر گری
محشر نازه پیاکنه محشر گری
دید بر گبه قف من نام سندر گری
دل ناوک طلبی سینه خجر گری
محو آینه شوی ملک کند گری

بزرگبری اگر از لفته دل خود گویم
بند هست دل از هر دو جهان گری

دل دگر برد بقدر عیب صنوبر گری
عشق از روز ازل غیر در دل گرفت
ارستهای تو داد و کند قطع نظر
ما بران که گدایم حق آگه کا بخا

طایر جان خج زلف معطر گری
ای خوشا این درو آن عاشق گری
بان سبکو تو و روزی و شکر گری
خز گداینت دگر دست تو نگر گری

بخت در ملک و نام نشکر گری
سنگ بر شیشه زدم ده نگر گری
طوری

<p>اوج پُرسید بمن نامه چرانشی آنچه کجاست نماید بپوشتن نماید دیدنی هست کند هر چه دیگر بر همه خلق هیچ دولت نرسد عالم بدستی را آنس گیری بود آزاد از نار و دوزخ روز خشر است بهین و در با ملک</p>	<p>گفتم این قصه بود قصه دستگیری داند این راز را عالم دیگر خنجر نازک و صفت محبت گیری ای ملک از چه نهی کفایت گیری زنده مانا ددل انس خنجر گیری ای خوشا عاصی و امان بهر گیری</p>
---	---

نقشه گوشه نماید و ظهوری کام
 رخس در ملک دلم تا خنجر گیری

<p>ماندیدیم و دگر دل زبوس گیری صبرم این گفت بزم و دل غم گرم زخمها میخورم و گویم الهی به زیاد تا کی آشوب گیر ای فرکان باز ناست ای غیر محال است که کمر کام جانم چه گویم چه از و کام گرفت من و دخی که در آن ابل خرد نام رخ تو بودم انور و اکنون چه بیان گر بگو چشم تو آه منم آه و حیا و</p>	<p>دلربائی خنجر عاشق تصفیه گیری غافل از لطف ارم آرام بهر گیری ترک شیش زنی قاتل خنجر گیری دارم از عشق منار کفایت گیری جابه پهلوی من خنجر سزده گیری لذت داشت سیم با خنجر گیری پای پر آید را سیم بهر گیری خط شوخ است بیابان انور گیری و بود زلف از دور دلم از دور گیری</p>
--	---

این شمره دشنه تنگ بد از خنکینی		وین گنجه شعله بیاک نجس درگیری
لقمه خاشخ لمود اینجا که ظهوری مید		
سنگ بر شیشه زهدم زده نگریری		
لذت میدارد آزار کسی	جان فدای چشم خونخواری	
سنت طاعت بگردنی	بر نمیداریم ما بار کسی	
ماگنه اینجا به مطلب کنیم	جفتی باشد گنهگار کسی	
زخم آکنس خوش که بر خنده	ای بساحت تک آری	
ز انمره هر دم ادای کل کند	چون ز در دلهما خلد خاری	
گوید از کس من بخیری نمی آ	می برود دل طرز بقار کسی	
خواه جور و ظلم خواه اندوه عم	اندکی بود سببار کسی	
آن قیامت جلوه دول منجوا	روز روشن شد شب تاری	
جسم و جان جا که کسی با دست	یا و دل خوار کسی زار کسی	
یاس برسد کار ساز لقمه کیت		
کاشکے سازد کسی کار کسی		
ای من صد بچو من زاری	طرفه باشد باری زاری	
من کسی اما گرفتاری	شاید من زلف طرار کسی	
میفرودند شمع اینجا سیرج	تا کجا گرم است بازار کسی	

جان سبب چشم زاری
کس بناد انجمن زاری
است

<p>شیرش بدسکند زینها خوشن کونخواهم که خواهم خدا من گویم کیم یک تپید زلف بنبل نیست چیدن هست روشن بوی انجا چید مصلحتا دار دار گویم بدل کفر نگذاریم تا نازنده ایم عاقبت شفت بجز زلف چو</p>	<p>چشم تر رجمی بدیوار کسی به بهار چشم بیار کسی فخرنت ای مدعی عاری کسی باد صبح و من هوادار کسی من کجاؤ دید رخسار کسی صلح می بار دز پیکار کسی کز رگ جان هست نازکی ما کجا سخا ند طومار کسی</p>	
	<p>تا چه گوید خوشن پندارم ترا دید باید نقشه پندار کسی</p>	
<p>تا چه باید گفت ز ایگار کسی خاصه در بهنگام اظهار کسی مرک اگر باشد طلبگار کسی پیر و دل دل گرفتار کسی ای صبا بویی ز گلزار کسی نشوم ز چهار زینهار کسی رشکها بر بخت بیدار کسی</p>	<p>نیت کم ز انکار آوار کسی ندرتی دار و درین دران وفا دولت او بخت او اقبال او چون رید جان از بلامی که کن من نخواهم از کسی خری اگر وقت حرف مدعی گوش کسی است گفت می آمم کسی را منجیب</p>	

<p>حواری دولت بخوبی اندم یوسف من غم بروای خردلی بنره می غلتد چنان کاندزمن اتچنان کرو عده خور سندان لحن مطرب عیش جاوید کسی گفت دل و تاجه گفتار دل</p>	<p>توجه دانی قدر و تقدیری من نیکو گروم خریدار کسی زلف میر قصد برخار کسی بچنان سال با پار کسی چشم سانی جام شرابی رفتم از خود تاجه رفتار کسی</p>
<p>من کیم نیکو اسیر و قفسه را کس مباد اینچنین زار کسی</p>	
<p>جان فدای تو بهاش آفت جان دگر تو دهر ترازه شکار و من میدان دگر اگر کم گهم انکار چه حاصل خاموش من خموشم تو خویش نخل اصدائو گفتی آئینه بحال عجبم و شب من وضع دگر و گشت در او شب چند آید بزمان من ناکام بلا هر چه خواهد کند این چه تواند کند</p>	<p>ورنه فردا است سربا و سنان دگر تا خورم نابوک کار نی بکمان دگر بوده بوده آشوب زمان دگر نشوی تا کله خود ز زبان دگر کی خبر دشتی از درد نهان دگر کند آواز مرا تا بکمان دگر کاش می آیدم ایامه بزبان دگر من از این دل و دست از این دگر</p>
<p>پنجه خود گویمت از استود دل سخن کن</p>	

حسب عالم نبود نقشه بیان دگری

گفتم آخر من در مرگ ای طرح از این گری	گفت آری نتوان ز نسبت بجان گری
یکسر نمونه بمن بوسم خط هم بخشود	من و سوگند با قبایل جوان گری
آنها داشت یکی بزرگه شعله فلک	بجنبه از مرز و جله شان گری
و گراز خواب ز لیحا نتوان راندن	کو زمان من ناکام و زمان گری
داع برداغ نهد لاله ردل شناسد	سود خود آنکه شمار و بنیان گری
خوشتن از نعمت کونین بهی یک پند	نتوان کرد و دهن باز بخوان گری
آنکه می گفت من آئینه بسی می بینم	کاش بسید یک چشم نگران گری
جز تو خوانند کرا قاضی و مفتی بیدین	نازل این آیه کجا گشت شان گری
آنکه پیش از نفسی مهر نوزد کبی	پرسد از مهر منوزم بجان گری
و ای من گر شناسی که بود فرق	در فغان من سکیں و فغان گری

بجای آن که مبادا رفته باشد

نقشه را می کشد اندوه نهان گری

نوحه لاله پیمبر سنگه پسر خرد و تفته مسلم

خواهم دگر ز خود بظلم برآید
خواهم دگر ز مرگ تنای فقر طغیان
خواهم دگر ز فغان بلبی خاک سپهر
خواهم دگر گزستن خون و رقم زدن
خواهم دگر شدن خبر جا بگزار و باز
خواهم دگر بحالت نو میدی که هست
خواهم دگر بیدمی و حشی که هست
خواهم دگر بر غم حریفان نقل دوست
خواهم دگر روم زیان و دهم قرا
خواهم دگر فناء شدن ز بخت و باز
خواهم دگر ز شوق فدا شدن کجایان
خواهم دگر باین بدیم دل که نبرد
خواهم دگر برآید ز خود که دور

با چشم خون نشان بصف محشر آمدن
بر دوش سبکی بدر و دور آمدن
از هر چه شد نصیب بقتل در آمدن
بیداد سنگ حادثه بر ساع آمدن
در گوشش عکس غرار دور آمدن
بیرون نهانه آمدن و مضطر آمدن
یکباره تنگ از همه بجز دور آمدن
از زندگی سیمیه خود ترا آمدن
کاین روزگار تلخ ندارد سر آمدن
اجاب را چون خواب بچشم اندر آمدن
پیش او گلوی خویش به جگر آمدن
مالی من و بجان بنعم دلبر آمدن
ناممکن است از آنکه دگر در بر آمدن

<p>خواهم دگر تو تن از آن غم که پاد خواهم دگر بیا لب ز شک عی خواهم دگر بخوشن ز غم آشی و با خواهم دگر بخون تنم آگه بیان کنم خواهم دگر ز پا قدم و گویم ای اجل خواهم دگر نشان دهم آماجرا که رفت خواهم دگر ز جادوم و گویم ای چه جاست خواهم دگر با بختن ماتم پسر</p>	<p>اما کجا کسی و کیش باور آمدن صد خضر در جلوه لب که تر آمدن دارم طمع ز باد بجا کستر آمدن در وقت نزع بر کج جان پشیمان عسر و باره هست ز تو بر سر آمدن یعنی ز من ملع و ز غار گمرا آمدن کانیجاست بهل ز فتن کج گمرا آمدن با صد هزار دور و دچشم تر آمدن</p>
<p>نام خان پسر که تو دالی منفا خورش پتیمبر است اول و شک است آخرش</p>	
<p>پتیمبر که رفت و بخوابه نظر کرد پتیمبر که قافله اش پیر کرد پتیمبر که رفت و کند تار و تشیم پتیمبر که رفت و دم ز قن انچه پتیمبر که رفت و چو لایق رفتش پتیمبر که از بی ز قن میان شب پتیمبر که بود چو ریش شک غنا</p>	<p>رحمی خسته جانی مسکین پدر کرد در تیره و دلی پیر او رخسار کرد گفت بر نه خط شایه و میا شکر کرد گفتم مرد و مرد و بل او اثر کرد جان تازه داشت شوقی از دل کرد کرد و انقدر شب که شب را شکر کرد گفتم دمی قیام و دگر کن و دگر کرد</p>

<p> پتیمبر آنکه طول ال را چو به نیافت پتیمبر آنکه دید چو خندان گهی مرا پتیمبر آنکه بود مرا اگر چه طفل اشک پتیمبر آنکه یافت چو خود را یکین پتیمبر آنکه خبر با جل مهربی نجست پتیمبر آنکه بود نهالی دزین چمن پتیمبر آنکه بود باین سن چو مرد کا پتیمبر آنکه وقت اخیر از خفای گ پتیمبر آنکه باخت شخصی چو مرگ عمر پتیمبر آنکه تا رخ جان خو دست خست پتیمبر آنکه از من بدخودم عتاب پتیمبر آنکه زنگ خورشید کشت و بال پتیمبر آنکه وقت سپهر از کمال </p>	<p> جان داد و غیر قصه خود مختصر نکرد دانست کانیچه خنده و خردیده نکرد لیک از جا خرام بهر ریزگرز نکرد پزها سگ گشت و بغیر از سفر نکرد پتیمبر آنکه جزیره تسلیم نکرد آتشی شد بریده که پیداش نکرد خود را پیش تیغ قصا جز نبرد نکرد دید آنچه دید لیک بیک کس خبر نکرد با سن که دوست بودش صلابت نکرد فارغ مرا از کار حجامان نقد نکرد نشیندنی شنید و سر از شرم نکرد چشمی بین کرد که خون صد جگر نکرد کرد آن سخن من که از گوی نکرد </p>
---	--

حق این که او غمزد دل افکار رفته مرد
 صد بار رفته مرد و دو صد بار رفته مرد

<p> باز آ زمان رسید که عظم جود شد باز آ زمان رسید که پرستم چشم شد </p>	<p> عظم خون را زود در دم برود در کربلای من نه چرا خاک خون </p>
---	---

باز آن زمان رسید که گردم بکوه و در
 باز آن زمان رسید که وقت حدیث
 باز آن زمان رسید که دیوانه تر شوم
 باز آن زمان رسید که رنگین شود هوا
 باز آن زمان رسید که گویم بهیدمان
 باز آن زمان رسید که گل را دهم بخار
 باز آن زمان رسید که یاد آیدم کسی
 باز آن زمان رسید که از خود بروم
 باز آن زمان رسید که من نام و محل
 باز آن زمان رسید که از لام گویان
 باز آن زمان رسید که در شب بیکسی
 باز آن زمان رسید که آید چو گریه ام
 باز آن زمان رسید که پرسم رود که غم
 باز آن زمان رسید که گل گریه کند
 باز آن زمان رسید که بخون شوم و در
 باز آن زمان رسید که گویم بود نیل
 باز آن زمان رسید که صد جا ملی جان

بیابانی دل آفت صبر و سکون شود
 من سوخی سپرخ منیم و جامم گون شود
 بخدی که سازی از پی من بستون شود
 گردون من آسم از دل سخن شود
 حالی که پیش ازین به تیر شد گون شود
 داغ برون معارض در درون شود
 دردی که کم شمر دش آیدون شود
 و ز راه لطف بنخودم رهنمون شود
 از کرده های خود همه گردون شود
 آنرا که حد الف بود از غصه نون شود
 صیاد قنیه در پی صید زبون شود
 قربان گریه ام همه سقف ستون شود
 زین پیش تازه چون شد و زین چون
 دامن آسمان زمین لا که گون شود
 بر من فنون دمنده خون آن فنون شود
 که حادثات و بهر غریب صون شود
 سکام های و هوز من و فنون شود

<p>باز آن زمان رسید که یک نیم تخم دل باز آن زمان رسید که گوم بهای نای</p>	<p>در آتش هزار سقر از موم شود آفاق و هر چه هست دروغ خون</p>
<p>در داکه گشت و شت نور در چشم انکو برون ز خانه نمیزد گیتی قدم</p>	
<p>وا حسرتا که طفل من از من بید وقت وا حسرتا که سحرکس این از رانیات وا حسرتا که بر در فتن گر و عسر وا حسرتا که رو بقفا پاسخ می نداد وا حسرتا که هر که چو گل بید استم وا حسرتا که ناخواند و هر چه درج بود وا حسرتا که وقفه براه عدم نکرد وا حسرتا که فرصت آلی در گریخت وا حسرتا که لطف طبعان ندید هیچ وا حسرتا که هیچ ز دنیا نخورد بر وا حسرتا که گرم و مریانیات کس وا حسرتا که رحم بهمنجانه ام نکرد وا حسرتا که شد بکف مرگ چاک چاک</p>	<p>گفتم که حال را ز مرا این بدید وقت کاینجا نهال باغ ارم چون میدورفت پیغامی از اجل به گوشش رسید وقت انکو مرد و روز ز بانم شنید وقت و امن بجای گل چنین باغ چید وقت یکسری حیات نامه ام ارم در دید وقت دید اندر و هزار تننا شهید وقت انکو برم دو از ده سال آید وقت یکباره کرد از همه قطع امید وقت انگشت حسرت آنکه بدندان گزید وقت همپای لشک بود ز ثمرگان حکید وقت آمد برون و داد بدستم کلید وقت آن دامن که شوخ ز دستم کشید وقت</p>

<p>وا حسرتا که شهره پسندم ازین باط وا حسرتا که از کف من ناخسیده وا حسرتا که دام بنافید کس دگر وا حسرتا که در همه بوم و بر جهان وا حسرتا که آو بهشت است و ما هنوز وا حسرتا که تنگ چنان بد در عدم وا حسرتا که آرزوی من بخش او وا حسرتا که تیر گیم روشنی نیافت وا حسرتا که جام حیاتش کس نپاود</p>	<p>آن غرلی که کس نگزیند گزید و رفت چیزی زدست این فلک و خشت خوش بود طوطی که رستم برید و رفت خاری که رست در دل از هم حلیه رفت اگهی نیم جان که بر لب رسید و رفت کان ناتوان بکیمه صد جا خمید و رفت خاکی بقرق نازده و ز خون تپید و رفت شام رسید و ماند و صبح آمد و رفت صد ره لب فسوس بدان گزید و رفت</p>
--	---

از رفتش دگر چه سخن رفت رفت رفت
و ان حالتی که رفت بمن رفت رفت رفت

<p>خبر من دین بلا که بخون تا گشت بر خاست از جهان رستری مرا ای طوفان گشت ز جانم خدنگ گوی بچرخ نگفتم آن مه طال بود یکدم گشت شب بدیوار و رفت تا از کدام رگبر آفتوح در گشت</p>	<p>بد حال آن پدر که برگ نشست نقش مرادم آه نوعی دگر نشست پرسم که این زندگ کرد جگر نشست تا بر جلال او کشایم نظر نشست اما پیرس چون اجل غم نشست دل گشت نقش باد بهر گزشت</p>
---	--

آه این شب و قنادنش خنجاک
 گر خوشش غبار کشید تنگ کینه باز
 من داد خواه و ظلم دگر بن که حسرم
 شمع جزی این بکده ام بزنگه و خرچ
 میگفت اضطراب که یا آیدم گشت
 ای ساده دل عای حل کو سحر کجا
 شناسم مرا که بدین حال بینم
 تا بعد ازین دگر چه نمائی کند باو
 ما را نه دل نه جان بود و این عجیب بگر
 آمد قضا بسوی بخالی تبر کف
 آه از دمی که چون سخنی راندم از امان
 داغم بدل نشست از دیابند کوه
 دیگر خبر نخواستند گان او
 حسرت بکوچه دل آتش بجای نشست
 شوق کنار و ورطه ز دل بچوشت
 مآید او چنان بکینار پدر دگر

شمع است بجای بودم مگر نشست
 اما چه در دل فلک کینه و رشت
 گوید نمیتوان بدرد داد اگر نشست
 من در بلا نشستم و داغم بستر نشست
 شادم بنای صبر من از یا اگر نشست
 اینجا که شام خود بغرای تیر نشست
 تا گرد غم بچهره که انقدر نشست
 صیاد در کین کی شست پر نشست
 در دل نشان سپید و بجان نشست
 وین ساده باغبان با مید نشست
 آتش به پنبه ام زدم بر سر نشست
 بر تخت خسروی شه بشید نشست
 خود خانه ام فروم بن ای چشم نشست
 حریان به پهلوی من افت بستر نشست
 ذوق نشست و خاست ز خاطر نشست
 سکین خنجاک او بچه امید نشست

گویندش اما که بود ز تو خود و دیگر است

حاکمی که هست در نظر اینهم ز صحرای

رفتی و پیشم از تو دوات و قلم هنوز
 خیر که هست در نظرم از تو جا کز آن
 چوبی کمان که بود بدست تو قوت
 آن شانه که روشش من سینه چاک
 آینه که بر سحر ت بود در و برو
 آن نارین عصا که تو در دست داشتی
 آن سینه پاک خواندی با من گشتی
 من بشن گریه چون کنم شل و لوح
 شد چند هفته و نشد از خاطر خرم
 انداز گفتن الف و لام و میهم تو
 تو زان کلی پایا که بخوردی آب و
 رفتی و چون تصویر سیر حرم کنم
 باید داغ دل بغیم تو ز حد فزون
 و احسرا که هیچ گفتی و تن فریدی
 دیگر چه استدا و زمان چه نردنت
 از مقدم تو چه بهمانا گل مراد

غنا مه بار و است بملک عدم هنوز
 وز دیدش من چقدر باستم هنوز
 بود است و تیر میفکند بر دم هنوز
 یادم دد زلف تو پرچ و خم هنوز
 بنایدم ز روی ستم روی غم هنوز
 بعد از تو میگذرد چه بجام علم هنوز
 مجموعه شکب ز تدم جسم هنوز
 کز دست است ثبت در وضد غم
 آن رفقت بکتب و آن صجدم هنوز
 آرد بجان خسته الم بر الم هنوز
 من وارش غریز ترا جامم هنوز
 دانم که با منی تو قدم بر قدم هنوز
 من اندرین گمان که تویی و بریم
 گفتم می که هست تو یکدو دم هنوز
 ریزد سر شکم از مره خوابه هم هنوز
 روتن چنین نبود بیاض ارم هنوز

<p>تو میکنی ز خاک لحد سر کجا برون صد گریه ام در کجین اجرای نو باز آ که نقد جان دگر آید مرا چکار کر نوحه را تو نغمه شماری بیا کی گویم شب آنچه رفت سحر نیز بود امید را چه زبیره که گوید برو بیاس کو کام کو دلم ز دل من پیر من هیچ</p>	<p>من بخورم فریب رنجت درم هنوز در دل نما ندخولی و در دیده نم هنوز در خاطر است خواتنت آن درم هنوز آه بلند و پست نت زیر دهم هنوز یعنی که میکند ز من آرام ر م هنوز شادیت در چه فکر که بقیست غم هنوز کو خنده کو لبم لب من قسم هنوز</p>
---	--

ایا که مرد و لطف جیات مرا که برد
گر نید بر مصیبت من بر بزرگ و خرد

<p>ای رفته از نظر تو کجائی چگونه یابستی از کشتا کشت الفت تنگ یامی زرقی از نظر من ناکون گه یا بود خود تا الفت پیش بهمان یا بود شوکت امرا در ضمیر تو تا از تو من جدایم امید جانتیت مهر تا بنجی جای کلم از ریاض خلد تو خرد سال و راه عدم انجان که آه</p>	<p>میگفتی آیم از چه نیائی چگونه یا یافتمی ز بند رها چی چگونه در خواب نیز رخ نمای چگونه یا خویش را دمی ستای چگونه یا این زمان خود از فقر اخی چگونه تا از من ای پسر تو جدائی چگونه تا حاضر م چگونه کشتا چی چگونه اینجا خوف یا بر جای چگونه</p>
---	--

خواهد خدا بجلد و خدای بخود ترا
 زین دشت گشت قافلۀ توروان تو
 بروست فضا بگلشن فردوس تو در
 کس اینچنین نشد ز دل و جان فدای می
 بر لحظه چون یافتی آیا چه شد ترا
 ای نوحه نفس سلیم در غرای تو
 مردم نه من پیش تو اما ای سز تو
 بر لحظه حال تو متغیر شود چرا
 تو دور تر رسیدی این سادگی نگر
 ای نازده ساله بکنار من این زبان
 کو مادر است که پرست از مهر کاهی
 ای صحن بام خانه دعاگوی مشت
 دیوانگیست سلسله بر کف اگر تو دل
 من بندگی حلقم خلی است اینجا
 ای بیان چنین که بر لبم آید چه با چرا

ای عاقبت خدا و خدای چگونه
 در انتظار بانگ درای چگونه
 گلچین نه بدست خدای چگونه
 ای ما و صد چو مات فدای چگونه
 مردم چرا الضعف گرای چگونه
 آن نغمه ما و اگر سرای چگونه
 پرسیدی که در چه غرای چگونه
 هر دم ملامت از چه نای چگونه
 می رسیدت هنوز رسای چگونه
 آغوش که بمن کشای چگونه
 ایندم که در کنار بلائی چگونه
 بر بستر افتاده چرا می چگونه
 دیوانه سلسله خدای چگونه
 کای تو به از حکیم سنای چگونه
 ویل چنین که با بهدای چگونه

مانا که آن نازد کرد دیده نور دشت
 دان نور دیده جانم را بصورت

چون خست بست لعل تیرین چمن چید
 یکماه و چند روز ببا لیلین سختش
 یعنی که کوه کند زمانی دعا فبت
 عینا تهی پالانگون می رغصه خون
 چشمک زدن بحرین من برق تا کجا
 مردی نه کاش او که شدی هر دم نه خوا
 گوشم نه گوش و رفتم اکنون غمت است
 دل گوید آن چه آه چه تب بود و کن
 پشیم نه نیست با آن جد زینار
 شهرم کون افت ازین بجز در
 آه از سببری که پس از گردن
 از بهر قیاس پشش بقیه پر مهر
 زان چشم پر حیا شنی ایتم و فلک
 تیر قضا خطا کند چون پیانجون
 آه از جنازه وی و دوش غم دالم
 بهل ساری شید که منتقم ام سازند
 در گریه و بکا تکی طفل و پیر است

پژمرده تر از من همه سرود من چید
 اما چکومیت که سر انجام من چید
 معلوم هر کسیت که بر کوکب من چید
 آه اینچه واقع است و درین بحین چید
 آن گرم تاز شد گیتی فکن چید
 نو میدی نو آید امید کهن چید
 آن خج شریان لبست بان از بحر چید
 حس که بود جان پس سخن چید
 اعجاز شیخ و سخره برهن چید
 تیرین چه آمد تا بر دکن چید
 آگه نشد از من که دگر در وطن چید
 پوشید از چه نو گم آما کفن چید
 پس بد نظره کاغذ صفت کن چید
 ای ناسور دل حسین و حسن چید
 در لاله است جمله زمین و من چید
 کل برین درید که گیسو من چید
 در نوچه و غرا همگی مرو زن چید

<p>روئی که بود رشک مه چارده کجا بستان نایدم همه زندان چنان حال میبرد بلبلی که دل از کف بنمیه کو این سادگی نگر که بمن آن بود و من خواند مرا که زنده ام از دانش سر</p>	<p>زلفی که بود غیرت شک خن چن شد گیتی نمایدم همه بیت انحر چن شد میر سخت ملو طی که شکر از دهن چن شد پرسم ز آسمان که ترا کرد و من چن شد داند اجل که جان خسته چن شد</p>
<p>آن نقشه مرک بود غیر ترا کجا خون در جگر نماند و گر گریه تا کجا</p>	
<p>ترسم که ماجرای غم چون رقم زنند و هر فلک و خصم که در صفحه آید ایوای من که میطلبم داد و نشین غم شاد و کار و زود تن بهای زود مرا ز غم منادی که ز اقلیم من و گر گویم به چون گوش حدوش از طریق جایی که زهره باخت چو ایوایی از جام و شفقت این درو این پر رسم نو است تا میان باورین محل دل گشت خون تو دیده چو اغافل</p>	<p>غمنامه های کرب و بلا را بهم زنند بر بر چه من رقم زنم شان قلم زنند زان جا کمان که کوس بایم تنم زنند در کشوری که حسرت و حرمان علم زنند عیش و نشاط خیمه یکایک بهم زنند حرفی که ز تکیان نشاط قدم زنند پرساوه آن گروه که از صبر و دم زنند زخمی بجایم از پس قول و قسم زنند رو سوی غم کنند و صلاهی الم زنند ارباب ذوق ساغر خون میبدم زنند</p>

داغی نصیب ماتمیانش شد از ازل
جائی که تیغ حسرت ما گردد آشکار
مانند آن کسان که ز دست خواجه
پیش قضا چو تن برضادادن بست
این همه فلک که گریه ام از لطفش بود
زین لب زبانه پاکه بر ایند پی به پی
تنها درین بلا سر من نیزند بسنگ
آرند در شمار کجا این بکته طرف
خواهند غیر ازین چه دیگر کین ملاکشان
من اندرون خانه بشری که آه آرند
آه از چنین خار و دوا چنین الم

اینان کجا بسر گل باغ ارم زنند
انجازه آرزوی نهان حرف کم زنند
گویی نوای برزه بگوش اصم زنند
شد سینه ام سپر که خدنگ تنم زنند
در خون آرزوی غریزان قدم زنند
آتش بخا نواده ناز و نعم زنند
آن ضربتی که بر سر من در دو عم زنند
اما که سنگ حادثه بر جامم حم زنند
در خون تند و طعنه بخت فرم زنند
واندوه و غصه حلقه چهارم زنند
تنهانه سر خار زه کسان سینه هم زنند

القصه حالتی است که دیدش نمیتوان

دیدش نمیتوان شنیدش نمیتوان

زین که غم بهین دل ناتوان است
طفل ده و دو ساله طفلکی که تنم
کوا که بسته بود با و جمله بستیم
بیداشتند صد تنش از جان عزیزتر

لیخا طریف و در و بیکر آن است
گویی سینه ام بکار امان است
گویی طلسم بستی من است
گویی که شیشه در لعل سگشان است

باشد بران دیدنی این چشم خورشید
 بان ای فلک زکوه الم خوبرو جز
 بان ای دل از دور که در آمد عروس کام
 گفتندش این غدا خوش و گفتن آید
 تیغی برای قتل من نامراد بود
 نی گن نه غنچه بود در دوازده تن
 من این مرغ میچه و شش سال نجویم
 خلقی بی جازه اولب گزان ان
 آه اینچه در دود که در ضبط آن مرا
 گفتم بودید و کفتم تا چه در دود
 بودم چو عاشق شره و لبران بسی
 ای مرغ منم ای کجای می خیم
 تا غش او بر نه اهرام کسان
 بودم من آنکه دایم او بود تا من
 طفل که داشت چاکلی را پدر گشت
 شد ناله صد می که فلک از پا افتد
 دل لختی از جیم بدل جیم دلخ

گوئی باغ طرف کله ارغوان شکست
 عهد شکستن کرم کی توان شکست
 قفل در بلا وستم ناکهان شکست
 بیمار من دل همه پر پیروان شکست
 آبی که در گوی می تپان شکست
 شاخی کا جل شکست بسی ایگان شکست
 ناخسته میوه از چه طمع باغبان شکست
 من چون روم که پای من خستگان شکست
 در سینه ناله گم شد و لب لغزان شکست
 در شد سنار بسینه ز کز زان شکست
 خام بدل فلک ز پی انجان شکست
 دافند خنده ام که نفس از تن شکست
 یارب چگونه بال پر تو شکست
 گوهر ز کان ثابت رخ و ده کار شکست
 آینه که بود در آینه زان شکست
 ز داه ضربتی که سر زان شکست
 من خرو می ز حیان و من صد جان شکست

یتی بسر سپید کرد و یادگر نداشت	تری مغرور دگر دستخوان گشت
	یعنی ستم خرابین چه که در نزع نمیش میرد چنین غریز و بالین نشنمیش
<p>آخر کدام شیوه تسلیم گزاشتی این زه چه بوده ره که تو اینگونه مضطر جانم بسک گزشتت ای حق جلوه خست وقتی که در قفای تو صیاد قفنه تاخت کو فرد و کو رباعی و کو چاد و کو رباط گور و زحمه خانه بسی ساختی بله رفتی و رسم سینه شکافی و جاسکینه یک رفتن تویش چچا و آشتی تویش وقتی که ذکر سوز من و ماتم تو رفت در خون پدر جدا و برادر جدا افتد سبستان بود همه عالم همین نه تو گفتی که بلو پر ز دگر کام داشت گشتی چنان که ماندند شاخ از تو و دگر وقت چیل خویش بجام مراون</p>	<p>رفتی خود و مرا جسم و هم گزاشتی ز قی پیاده ایهب و هم گزاشتی میخواستی غم بری آنهم گزاشتی ای آهوی چنده چرا رم گزاشتی چیزی نه یادگار عالم گزاشتی بنیاد عمر خویش نه محکم گزاشتی آدم غلط بدوده آدم گزاشتی گوئی بجام افمی دارم گزاشتی شوال را پیش محرم گزاشتی تو ای پسر بر خرم که مرهم گزاشتی آشتی گلی طبره پر خرم گزاشتی خوش خدمتی بدیده پر خرم گزاشتی ای زو نهال باغ که خرم گزاشتی گفتی شکر گزاشتم و ستم گزاشتی</p>

این طایفه خانه مولانا خالیه است

<p>گردد و اگر نه طبع تو بر هم بگویم رفتگی بجلد و گفتم این داغ از تو باد افتم ز پا و پرست ای در گفت عضا تا در جهان که نام طرب زین پس بد کار پدر نکرده نخبست روان شدی بی تو نماند زنده ز صد مطلبم که تبهانه من به درمی و برمی مثل ای ساده از سپهر چیداشتی پاد</p>	<p>کارم چو زلف خود همه در هم گزاشتی گوئی مرا بدست جهنم گزاشتی پشت چه آمد و چه ختم هم گزاشتی خود از جهان گزشتی و ایتم گزاشتی کردن مرا آنچه بود مقدم گزاشتی و رماندم تو شوخ با تم گزاشتی در دهر خاطر که فراهم گزاشتی دی بخیر بدست که خاتم گزاشتی</p>
--	---

بست این سپهر که پیشد ترا و باز
پرسد ز من که شد در غم بر رخ که باز

<p>کو دیگر از تو آئینه فارغ زنان شدن کو دیگر از تو آئینه طفلانه آرزو کو دیگر از تو آئینه زندان گفتگو کو دیگر از تو آئینه اظهار پروا کو دیگر از تو آئینه زابل نجوم یاد کو دیگر از تو آئینه تقصیر کودکی کو دیگر از تو آئینه توصیف سپهر</p>	<p>وان لوح و کمار بکتاب و نشان شدن وان بر دروغ و حد گیم نشان شدن وان لاف بچل زدن و نشان شدن وان از زمین گزشتن و برآین شدن وان ایستاد و خرسد زان شدن وان چوبی کعبه و گر کودکان شدن وان از او ایمن خودی همشان شدن</p>
--	---

کو دیگر از تو آهسته ابرام سیر باغ
 کو دیگر از تو آهسته بازی بهمسران
 کو دیگر از تو آهسته کیمیل راستی
 کو دیگر از تو آهسته بودن بیان جمع
 کو دیگر از تو آهسته شوق گل و سمن
 کو دیگر از تو آهسته انکار از شراب
 کو دیگر از تو آهسته شوق رسول پاک
 کو دیگر از تو آهسته گرمی بخت علم
 کو دیگر از تو آهسته سوگند خاشبی
 کو دیگر از تو آهسته در خانه باغ و ریغ
 کو دیگر از تو آهسته شوخی شرک و اد
 کو دیگر از تو آهسته نخش مصلح
 کو دیگر از تو آهسته گشتن بصحن باغ
 کو دیگر از تو آهسته پرش عدل و داد
 کو دیگر از تو آهسته حجت باده مصر
 کو دیگر از تو آهسته از کو دکی حجاب

و ان یک کلم گرفتن و گشتن شدن
 و ان مستکی زدن دوسه بار و نهان شدن
 و ان بریکی دروغ نخل آبخان شدن
 و ان از براس من میان بر کران شدن
 و ان مشت ز رکبت بسوی باغبان شدن
 و ان لاجرم کشیدن دزان سرگران شدن
 و ان پیش من نشستن و سرنامه خوان شدن
 و ان رد و بولوی نفسی نریبان شدن
 و ان دفعا سخن که ندیش تو شدن
 و ان چشم بنین ز کران تا کران شدن
 و ان در کنارم آمدن دغا گهان شدن
 و ان ردی بر قفا چو شرکم روان شدن
 و ان بخودانه مجروح از عوان شدن
 و ان یرلب حکایت نوشی روان شدن
 و ان از زه خلوص غلام بجان شدن
 و ان بر زبان شوق حدیث جوان شدن

تو کی جوان شدی که رتوبه در شوم

هستم من ارچه پیر کنون پیر تر شوم

<p>بستم لب ای فقی که خود مدعا نماند بست آن گره که قدرت حق بر نماند از شیشه شکسته من خرد اماند مانا که گوهر صدف اعتلا نماند پر زود بشنوی که فلان میواند اما ز نجات بد نفسی چند و انامد یعنی چه وادی آنکه با و کربلا نماند صد طور تو تیا بمن و تو تیا نماند زان پیشتر که از عدم آیم و فنا نماند کردیده هر که شدومی ز دل جدا نماند پرورده کنسار من متبلا نماند بهر حصول شا بهی عالم بهماند زین اجدیج بار تو بروش منماند دل مرد جان گشت سرفا و پانامد کفتم دمی که نور بخشیم چرا نماند گویی نمک بدایع دل لاله بانامد</p>	<p>من این گویمیت که آر در دعا نماند جان تنش برآمد و گفتند اهل از بشنو که تنگ خاذه آسمان چه کرد از چشم غرت آنچه کنون میگوید دیگر چه لطف این غم و حرمان کنیم و اگر ده بود سپرخ برویم در نشاط یک سینه و هزار تنه در دشت شهید تا اینقدر ز چشم که رفت بهت روشنی پیراوه من که می طلبم از فلک و فا بندم خیال دیدن گویم پاس حق پرور و غم کنون تومی باید ای بلا آتش زبک ز دیهوا آه پر نفهم از خانه تا بگور رسانیم غمش تو آیا که بست رخت که ناگاه بگفته را آمدند از غیب که یعقوب را بین رفتم بیایغ و سینه بدو می شکافتم</p>
--	--

<p>صدخوف ماند در دلم کوی رجا نماند باز این گو که رونق نبرم غرا نماند زین بخیر که خون بجگر ماند یا نماند گوی که شرم گشت یلاک و چا نماند جز خون من بگردن یک قضا نماند چرخ آن ستم نمود که هوشم بجا نماند افتم نه چون زپاک بدستم عصا نماند او ناگهان روان شد و در دل چا نماند</p>	<p>تا ای فلک تو گیتی و شفقت نود و بگر کنند نوحه به نعرش که در میان گویم بجز و چشم که مان وقت یا درست خود کرد این بمن فلک پر دم که کرد جز خاک من و امن با در خزان ز نخت دهر آن بلا رساند که صبرم ز خویش گردم نه چون هلاک که پری علم کشید اوز نیجان بدر زد و بر جان چا نماند</p>
--	---

تا چون نماند مرد ز پیمبر است حیف
 بیوقت جان سپرد ز پیمبر است حیف

<p>هر لیل در بخار بمن هر چه خواست کرد چرخ ستیزه کار بمن هر چه خواست کرد خود موسم بیمار بمن هر چه خواست کرد هر کوی در بگزاز بمن هر چه خواست کرد و اندر دم خار بمن هر چه خواست کرد هرگز نه غیر یار بمن هر چه خواست کرد او رفت و انتظار بمن هر چه خواست کرد</p>	<p>آوخ که روزگار بمن هر چه خواست کرد من چه ستم می که بخت خود آشی فصل خزان کجا و کجا برگریزم جانی که زخم او بنظر بود و خیال بخشش بجای می فلک بی نیز خورد رفت آنچنان که گردنه رو بر قفاد ای که پرسی از چه ترا چشم شد سفید</p>
--	---

داغ پسر نه آنکه رود کس بلا زار
 گفتم که آه ازین می و جام و گل و سمن
 جرم من این که یا قمش کن زبان کسیت
 مرگش تخت جان مرا کرد بقرار
 میجو استم که روز بد آید و لم بکار
 بروم بخرج روز بلا بسم نه التجا
 تنها همین نگر و خس موجه بلا
 دیروز اضطراب بجان ظلم کرده بود
 یکبار اگر کند شرم اتفاقیش
 گوی که پیش میجو وی من بعد دلیل
 من نیز لاخر من ندسم غیر ازین آ
 بر جان رسیده نیش بدل آنچه خواست
 شور سر خبازه فلک را نمود کر
 ماه تک فروش سوئی زخم سینه دید
 گردون ناچار ز دل آنچه خواست برد

گلگشت لاله زار بمن هر چه خواست کرد
 یعنی که این چهار بمن هر چه خواست کرد
 صوت خوش هزار بمن هر چه خواست کرد
 پس جان بقرار بمن هر چه خواست کرد
 دل هم نرید و از بمن هر چه خواست کرد
 یعنی نه چرخ عار بمن هر چه خواست کرد
 مرگان اسگبار بمن هر چه خواست کرد
 امروز انتشار بمن هر چه خواست کرد
 گردون هزار بار بمن هر چه خواست کرد
 بودم گنا بکار بمن هر چه خواست کرد
 سیداشت اختیار بمن هر چه خواست کرد
 و دل خلیده خار بمن هر چه خواست کرد
 بانگ سمر زار بمن هر چه خواست کرد
 مهر سنان گذار بمن هر چه خواست کرد
 دوران بهار بمن هر چه خواست کرد

تاریخ کس پسر که در خود نیم کنون
 پشیمبر آه شد ز جهان چون نیم کنون
 ۱۳

نوحه در انتقال حانی با کنی لال در تخلص وکیل راجه بهرت پر

بر شنیدن دگر که تیغ کشید
 مشعل گشت آتش بیدار
 من نه قاصد شناسم و پیام
 زان چکدن دگر گفت چم گل
 کاش که گوش من گران بود
 آنقدر ها که آرزو خون شد
 آنقدر ها که حسرت افزود
 از من و صبر من چمی پر
 جز من آخر که غصه خور چنین
 داد جور زمانه باید داد
 یا بجا لم گزشت آنچه گزشت
 زفت و اندوه من کجا دریا
 متائل بکار خود بودم
 اونه بیدار گشت طالع من

من شنیدم هر آنچه کس نشیند
 در جهان آنچه تند باد و زید
 ناله بود بر لبم که چکید
 رنگ از روی انبساط پرید
 تا که نشیندمی فلان کوچید
 آنقدر بایدم بنجا که پتید
 آنقدر آرزوی من کامید
 گشت غمناک که گوشه گزید
 خردل من که رزق غم گردید
 حال من هر چه هست باید دید
 یا بجا نم رسید هر چه رسید
 مرد و اجل من کجا پرسید
 گریه آمد که میتوان بالید
 سر زانوئی بکسی خوابید

مرگم ای بهمان توان طلبید جس را با هیچ کس نخرید لبِ افسوس اینقدر که گزید گلِ پژمرده را بنساید و جلّه خون دیده چون بارید ناگهان جرعۀ ماتم حشید	از شما من خیر اینم طلبم تا از نیجاشد آن گرانمایم مزد دندان من دهد جگر من سوی گلشن مرا بناید بُرد کس چه داند که دل چرا خون ناگهان ساقی اجل را یافت
با عشق فخر بند بانگی لال سخن صبح زنده بانگی لال	
خاصه چون نمی سخندان یکت حکم هزار دستان را کند جان ست بدل اوکان را جز خذف ریزه در و حران را زلفِ پیچان در روی خشان را در چمن بیل غزلخوان را داشت از بر همه کستان را صبح بین چون در دگر بیان را پر گهر کرده ایم دامان را	یار جانی بر انس و مرجان را پیش لطفش نبود اندر باغ زو کفِ جود او بجزارش بجز طبعی که میگوید شناخت عاشقی کس را پس بخت و روز باید امر و زخواند مرشد خوان روح سعدی فدای حافظه اش شام دبی که چون شمع شب زود باز اگر آتش بهر شار

<p> باد چو شکست خود شکست نیز بانی است تا ابد زنده اینچنینی که جان جانان بود از که چشم علاج درد جگر یار مردوحه که کرد غم تانه این است زان مغرب بقم بعد ازین بیابانی است تا خواب اندر شمع چنان بیند یارب از لطف معدن لایس تا چو گشت بربان دم ترع دید بایک چشم ترا کنون بیکسی چون خبازه آتش است </p>	<p> بست با هر کسی که پیمان را که چو جان دوست است بهمان ترک فرمود با کجا جان را با که گویم غم فراوان را تیر رفت و گراشت پیکان را سر زارم چه در سامان را چشم کرد خوش بامان را فرصتی نیست چشم گریان را سینه ریشان و دلفکاران را نتوان گفت راز نهان را مرگ از فعل خود دشمن را حسرت آواز کرد در آن را </p>
<p> که در غم بس و تو اینجاکیت سستد بهر شور و غوغاکیت </p>	
<p> ای خوش آن مصطفی که یارم بود این را چون خزان نبود گز چشم ساقی که هم بیالی داشت </p>	<p> هر چه بود آرزو فرایم بود کهستان این را بدختم بود از پیشش ساقین و مادوم بود </p>

هر که بود اندران دلارازم
 سخنی که لبش بد صحبت
 تا چه شد چون سپهر جان
 تا چه بحر و چه کان
 می نوشت آنچه زد کسی بخوا
 خوش ذاتی که برب و دیش
 گل و سبیل باغ عشقش
 سخنی از مه و کتان رفت
 چون بلب ذکر سیر عالم دست
 از عرب تا بحکم علم و عیش
 لطف میکرد و در محبت میکرد
 رفت عیدی که گفتی بدست
 دل بدی شیوه رحمت این است
 خواندم اکثر قصاید شمع
 گفتنی نیست آنچه در شمع
 فی بنای جهان نه تو به من
 محاش بود و مغلطی که پرس

گویا جام می بکفت جم بود
 کعبه بر سر بود لکهار مرهم بود
 منفعل پیش این مریم بود
 بیش از تبه پیش او کم بود
 نیکایش نقشش خاتم بود
 جز حدیث شکر لبان سم بود
 روی پر نور و زلف پر خم بود
 بجای از آفتاب شبنم بود
 رفتن از خوشی تن مقدم بود
 بود جای که او کجا غم بود
 شفق بود و مهر با غم بود
 اینک او حاضر است خاتم بود
 مهر پرور کرم محشم بود
 پیش او دست خودش نم بود
 راز حق بود و آنچه محرم بود
 عهد او آنقدر که محکم بود
 گوی آنجا جان جهنم بود

آشنجانی که صفش این باشد
مای پشیم ته زمین باشد

تا کجا با مقام والا داشت
شان فقور عظمت قیصر
بر که میدستانش را
باطن آینه دار طاهر او
کس چه لاف زد و دیگری خلق
بمهرشی داشت یک ساز و دل
هر چه گویم اجل کند تصدیق
تا چه وقت عطای و باجوش
هر چه می یافت بیفتاندا مرد
بر که در بزم و کشتش نیت
دیده و اچون بجای خود میکرد
بود بندوی دل سوی اسلام
مرد و بینم نیک تن را
بود و بر سر کان او رنگین
بگفتل به ز صد غل گفت

خوادمی گزینشش داشت
شوکت جم شکوه دار داشت
خنده بر حال عرش اعلا داشت
خوی نیکوی و روی یاد داشت
او درین کار رید طول داشت
بود آن شی که او نه اصل داشت
کاچه میخواست کس متباد داشت
دوره خورشید و قطره دیاد داشت
جمع چیزی به بر فردا داشت
باریکشت و دل به با نجاد داشت
بر زبان که حق تعالی داشت
گرچه گفتی ندارم اما داشت
زنده با بدین نسا داشت
شوق تصویر خود سرا داشت
آنکه در هر سخن خجاست داشت

<p>خوانده ام فیضی و ابوالفضلش صفتی کز لب زبان میگرد بودست می الت از لب تأخیری بود کس ندیداران عالمی داشت صورش گوئی</p>	<p>بکه دستی بشعرو نشاشت از تری شورتا ثیر داشت اعتقادی به پیر رساداشت جام می کفش تماشا داشت عالمی را بنچریشید داشت</p>
<p>این زمان فی خود او صورت داشت بیکسی نعره زن به تربت داشت</p>	
<p>باغبان خوش از آن که بود نماید تا گه آمد خزان بباغ امید کو در آن می کوکبا آن جام در دیار دل و سلم و جان کیطرف یار کیطرف گلزار رخ نمود او مرا بنجواب شب تا چه کرد ذکر دلدل و شیش خون همانا نماید در جب گرم کرد با او بیم آسمان بیدار تا ازین خاندان چه می پرست</p>	<p>لاله در بوستان که بود نماید رونق از غوان که بود نماید حاصل آن کام جان که بود نماید حکم حفظ و امان که بود نماید وقت خرم چنان که بود نماید آرزوی جان که بود نماید دل به پیلو تپان که بود نماید ثره ام خون نشان که بود نماید در دلم آن گمان که بود نماید فخر این خاندان که بود نماید</p>

<p> پدر او همین پسریداشت گو جهان خود همان که از پی ما های از یوسف خودم امیشت و امی گوشم که خوشتران مرا دل سناست و جان همان اما خلقی است کاین را رس است پازهر بر گزرجه گیر د کام ناچه جوی کنون بسینه دلم راز چندین مجوز اسب رودن بدعائی که از آسمان گشت کس نکرد آسک من بدامن با </p>	<p> در حجاب از نشان که بود نماید راحت اندر جهان که بود نماید کاروان کاروان که بود نماید سخنی بزربان که بود نماید خوشدلی در میان که بود نماید راز چشم نهان که بود نماید سربیک آستان که بود نماید مرغ در آشیان که بود نماید طبع خندان بوان که بود نماید تیری اندر کمان که بود نماید چشم از دوستان که بود نماید </p>
<p> بعد ازین خاک خوار است دسرم داغ یاس است و سینه و جگر م </p>	
<p> کوس حلت چو آن مگر م زد ز دچه جام فالج جز آنکو چکنند آتش فایر است زد قدم چون نیاز سوی ارم </p>	<p> ناله من بهر شل اعظم زد سرب پای بنسیر چم زد شرر آخر چه از بقا دم زد خود ارم با بکب خیر مقدم زد </p>

فلک جنت خواند از دل جا
 نوح کوتا سقینه سازد
 از مصیبت سخن بجای فیت
 مردن کفر شسته خود در هم
 رند جام شفا تر و بکیره
 خیمه در کشور عدم زین پنج
 دست قدرت برشته عمرش
 پیشتر از آنکه خرج تیر زند
 بنکر این ناله بشنوا این فریاد
 جستم از چرخ چاره دل جان
 نغمه خوشدلی تمنا بود
 غم باو هیچ التفات نکرد
 و در آتش محبت آلود
 بر سر نغمه خاک شیوان
 آب میخوایم زندگانه
 لاله دروغ خون پیاپی شوی
 سبست سرو این که پای کوی

شانه گوی بزلف پر خم زد
 فال طوفان و چشم پریم زد
 قرعه بر نام من غم دهم زد
 بگی دو دمان آدم زد
 لاف برخدا بن مریم زد
 من نه تنها که جمله عالم زد
 گر پی زد ولی نه محکم زد
 طعنه زخم دلم بر هم زد
 هر چه من میزنم کسی کم زد
 تیر در دل سنان بجایم زد
 بلبل غم نوای بی هم زد
 اگر شایا آمد و پر خم زد
 دایع دل خنده بر چهرم زد
 بر سر سور حلقه ماتم زد
 فتنه آتش بلایم خرم زد
 از خوان جام خون یادم زد
 بدخوار آن که دست به هم زد

بغرض جان سپرد و بانگی لال
انتظار دم فزود و بانگ لال

وقت آفت کایم و گریم
سر بر استگ بوده ام بی
اینکه گویند گریه را اثر است
نیکی طفل اشک ازین دیده
نه گریستن کند بلاء آخر
گر بر سندان کستی گویم
در بگویند هیچ روشن نیست
او بخاک کی که می نهاد قدم
روم از خود بدوق گریه باز
ماله شد گریه اندرین دای
تا چه خواهم ز خسرو و جهان
بر غزائی که کایم دل جان
نست دیوانه چو من شایه
جمع بر جا که اهل درو شوند
یا فتم حاصل و عای تو دل

چشمها بر کشایم و گریم
بر دانی گرایم و گریم
من نه چون آزمایم و گریم
صدار سشش زایم و گریم
در دها را دایم و گریم
همه تن مدعایم و گریم
دایغ نچسان نمایم و گریم
نوح بان خاک سایم و گریم
گویم ایندم کجایم و گریم
همه بانگ درایم و گریم
من که سکین گدایم و گریم
از دل و جان فدایم و گریم
منکر گریه سایم و گریم
در دشت در استایم و گریم
رشته آن دعایم و گریم

<p> نیت بیدم سکون برم غم بکسی گریز من جدا نشود کار از طفلیم بچین اربست ناله را بهنوایم و نالم نارسا زهر اتم اینجا گشت ناکجا بخود افتم و گویم لب ارباب دردم و نالم </p>	<p> روم و ناله ایتم و گریتم من ز یک کس جدا ایم و گریتم خانه ادا بکایم و گریتم گریه را خاک پایم و گریتم خاک راه هوایم و گریتم تا کجا استبلا ایم و گریتم چشم ابل غرایم و گریتم </p>
<p> گریم اما گریه حاصل نیست آنکه وقت از نظر مقابل نیست </p>	
<p> لغش اندم که سوختن رفت زیر حش هزار تن بودند رفت و گفتند جمله اهل زمین گریه با سر کنی اگر شوی رندار لقمه بنجور دشت اشکم اول گرفت جای بی فی زمین حال جان خود را بجان از کران تا کران نیاختش </p>	<p> خاک بر پیش نهادت تا پیش آتش که نثار که بچارم فلک سیاحت باجرای که بر دل بارت زمین نمط از اجل خطاهاست از شری باز بشارت گریه امروز رفت و رفت بهشت آمد و بهمان رفت </p>

طرفه بین زبیرن آمدنش سیر	دانشچه من دشتم بیخا رفت
از که آید دگر چنین رفتن	رفت اما ز دل نه اصداف رفت
امن زان رهبر و ارچه راه	پر خط سیر بود سجا با رفت
ایکه از چرخ کام دل جوئی	رو که کار فغان بیالافت
رفت زان پیش دل ناکام	انچه بر جان ناشکیبا رفت
صبر من می سپهر جان پیش	هوش من از بی تماشافت
زبرد و کام شایقان سخن	زمین چمن طوطی شکر خافت
بود دینا زنی که شد بشوئی	طرفه مرد خوشی ز دیخافت
نیک آهیم از و نیافت سر	گرچه تا عرش برق با رفت
تا چه عمری که نهرچه بعد دارد	ماند باقی بواهی دیلا رفت
تا کجا اشک از دوشم رخت	تا کجا آبروی دریا رفت
بمخ فکرش نبود میرجا بود	پیشش آمدن شاطرها رفت
فتنه از مردنش بدوستان	ستم از قیامتش کجا رفت
زیستن بود کاشش اما مرد	آمدن خواست پیشم اما رفت

آه از رفتن نیامدش،
تا چه بودند دهده هاش

ترک گردون گشت آخر
دل که در بر نبود خست آخر

کوهِ حسرت دگر چه کردی بخا
 آنکه مرده دقح ز کف نه بها
 من گویم که صبر خیزی است
 ماندنا زنده ماندیاد کسی
 تفتت هم بعد مرگ زدیارت
 گرچه گفتند گریه سدره است
 گفتم آندم گشت عشقش
 کردم از گریه دیده را کویخ
 این گوی که داشت میل عدم
 چه هما بود آنکه پنجه سال
 حاصل این سخن همین که نید
 ای که برسی کونان است
 گشت بر طمع من چو قافه تنگ
 یعنی از رست ننگ آرد
 خوشش دل بد بردیر نماید
 بر جگر نیز غم نشست اول
 تا بدیر حرم نمانش چه حرف

کمر آرزو شکست آخر
 بود دست می الت آخر
 چون شود نیت جمله است
 بیکسی از بلا زست آخر
 بود سکین و فاپرست آخر
 خنده از دهر رخت بست آخر
 می شود هر بلند است آخر
 تا کرد دل بخون نشست آخر
 شوق نجسیر با گشت آخر
 ماند اینجا بدام حبت آخر
 روی و موی عروس است آخر
 من نه بشمارم و نیست آخر
 و دسه چارست حبیب است آخر
 تا که از بند زبانت است آخر
 زود تر چون پنجه بست آخر
 دل بر دزد جانش است آخر
 پست پرست هست حق پرست آخر

<p>بهر کسب سعادت بی بدش شوکت و شان و حساب است مردم دیده ام باتم او تیر ناجسته از کمان پیر چه سخن بود آنکه گفت اول</p>	<p>صد هما استخوان شکست آخر گرچه پیش است غم کم است آخر شست از خون چو بس است آخر بایک دل زد که میندخت آخر چه میان است اینک است آخر</p>
<p>آخر ای خاقل این آن همه صبح اول و آخر حجبان همه صبح</p>	
<p>رفت بر من راسان بیدار آمدش پیش تا که ام پیل او کوه پیکر مردم گشت آن سبب خاصه ای چون صور خانه اش شکست پیر همگی بازو باشد اش می او سخت حیرت ز غم و غم بود آن میرزا که طوطی داد گل کند جای نغمه در غم او همه هوشش کبوتران سپرد</p>	<p>میکشم ناله هر چه بادا باد خیمه های تیرند خیمه باد خاک بر سر کند له آنچه فاد بسکه بحسب بجای خوش نهاد رنگ از روی مانی و پیراد صید آن غم که کس ندارد طوطی آینه خواست از فولاد جان بحیرت سرای طوطی داد بر لب بیلان همین سپرد او بسوی عدم چو بال کشاد</p>

<p> بود آن ملک در که نیت دارد او را طیب و ادب از روی و شش همه شیرین تاچه مضمون روح افزا بست غالباً بوده است از پی نیت نوع و دشمن جو نیست هنوز خون مظلوم شیر ماو شد ما کند بس کدام ازین مرد بود و تنگیم چنان که کعبه بنود از او گرچه رعد جدا بود آن دل که عاشق زنجیر می برندم بخلد و من مالان مژه اش کاشنر میکرد تن ز هم ریخت جان کجاست ضعف حامل تباہ کرد و رنج </p>	<p> اشک گشت و بجا که نهاد در حق من سیح شد جلا داد بخت کاملش همه فریاد خاچه سنت یجان شعر نهاد اینک گفت است پیش ازین بشاد بسفر زود می رود و اما داد فقه های نوی گیتی داد دل شکنش فلک ستم ایجا داد کرد و صد چید و سیح از کجاست کس دم گریه داد و ناله داد گشت دیوانه رحمی ای خدا داد داد او از دست خاطر ناشاد جوش زنون لی کجا نصا داد تن نفس ساخت من کیم آزاد آه بر لب نیاید من سر داد </p>
---	---

عالم از مردش در کوه است

غم به پهلوی اسیر بود است

زند غزلت گزید و او یلا
 آنکه مردم پدید بود چو چشم
 آنکه با خشم نیرمی پوست
 آنکه میگفت سنگرم زارت
 نقش رحمت مراد بود
 بر سرم ناریده رادوش
 و نذرین باغ تاجه باد و زید
 سبزه تختی سیاه روی
 کاشش پیش کفن نمی پوشید
 کشت دل تخم آرزو داران
 و غمش آتش غریزی من
 باز ناخورده ترنا کاسه
 دای بر من که گفت نویدا
 به طیبی که در ددل گفتم
 رفت جانان رفته جانان
 تا اگر گیریم آن شوره
 شاد و انگار بر یاد

تهاک آرمید و او یلا
 شد چو جان ناپدید و او یلا
 ناگه از من بُرید و او یلا
 ایندم سنگرید و او یلا
 نقش رحمت کشید و او یلا
 مرگ بر سر رسید و او یلا
 بلبل از گل شنید و او یلا
 طوطی از کف پر و او یلا
 گل گریبان و رید و او یلا
 نخل حسرت دمید و او یلا
 آب گشت و چکید و او یلا
 کام در خون تمید و او یلا
 بکه این امید و او یلا
 لب بدندان گزید و او یلا
 می نیاید نوید و او یلا
 تا آنچه در حال خندید و او یلا
 پناه او چشم و او یلا

<p>زده ما کشید کوه الم دل ز پا افتاد ای صیقل مرد و حرفی گفت و اشوقاه دل از سینه رفت و آفرین</p>	<p>پشت طاقت خمید و او یلا و گرا افغان کشید و او یلا رفت و سویم ندید و او یلا جانم از تن رسید و او یلا</p>
<p>من کنون چون زیم به تنهایی مان اجل باز کی بکار آئی</p>	
<p>تیر باران ز چرخ فتنه گریست خود بهتر فردنی بهترند صد چمن بر کنی نه یک گلبن بعد غم می اگر بود شب وصل تا سر انجام این خم چه بود می شمرند در یک صحرار لقه قربان شک خود یعنی سکه بی سعی بخت زمین زنده جادوان مال اندیش دل ز کوه غم دل این لحظه لشتر آزا که سوگ اویم گشت</p>	<p>خونچکان دل فرزند ترا جگرست گوئی امروز ما تم بهترست تا بدست تو ای اجل بهترست تا برویش نظر کنم سحرست چرخ بیدر دآه بی آبرست گفتم از در دین که اجرت چه تماشا است این که در نظر سحر من بشام تیره ترست خاک میشود زندگی سرت قیس و فرهاد را چه دشت از تو ای بر من آسمان جدرست</p>

صبح یا خود چراغ صبح منم
 ناپی دل رسید غم چقدر
 کاش که این شب بر لب بود
 از پدر بر پسر دمی دو مهر
 سوخت باید با بنجم افلاک
 او همان یا علی بلب برخت
 صبر دیدی چه گرم رفت دل
 لطف این نوحه پرس از رگها
 در دو غم خون بکوچه ام گیرند
 سراز پاش دورنگ طلب
 لب دعاگوی ناله دیگر
 گفتم اینک که ناله ناله زیت

نفسی باش قصه مختصرت
 کا نقد خورد و دیگر انتقدت
 حرص بر حرص و عمر در گزشت
 بعد از آن کو پدر کجا پیشت
 ای خوشایند مایع پرست
 گرچه گفتند راه پر خطرت
 فکر خود کن که عاقبت نمرت
 مصرعی کردی است نیشترت
 یاس و حسرت چکان بام و درت
 دست از منشرح آبست
 دیده مشغول گویه دگرست
 باز گویم که نوحه نوحه گرت

تا چه سالتش من و نهان زخمی
 مردن رند ز د بجان زخمی

مقطعات

مدتی هست که دارم هوس دین آن
 خواندنش ز بیمه هر که به است از بخت
 هر چه به چکشی رفت نه از دوی ظلمت
 بر کر آخرم ز گرد و دین و دهرم ختم
 جان عالم کنند از چه همه اولیایم
 در همه فضل و بلاغت بد طوبی دارد
 شب و روزش قدم پاک زین بود
 آشکار است که یابنده کسی غیر از او
 طوطی است که شکر ذوق افزا
 نور طاعت نبود آنکه تا بدین
 هر چه ممکن نبود میرسد از دوی بطور
 داشت بونصر کجا این همه دلم غلط
 ای خوش آن مدح نویسی که برون
 یا خدا از خضرش عمر فراوان تر بار
 در پیرسند که با این صفت آفرود

که فریدون فسر و حجاجه و سکنه شاست
 دانشش ز ملک هر که چو من است
 هر چه با جمله جهان این از دوا حاست
 هر که را در ذر و دمان رسد او در مات
 همه عالم تن بجان بود و او جانست
 در همه علم و هنر تنخوب دور است
 صبح و شامش فلک پر ملاگردانست
 آنچه در خاطر انبای مان نهانست
 غنچه است تنبسم چو سحر خد است
 می توان دید جنش که چها با بانست
 هر چه دشوار نماید بر او آسانست
 بودی چاره فلاطون نه چو او بهمانست
 از لحد آید و گوید که همین خاکانست
 صفت آنکه فراوان فصدانست
 کست گویم که محمد رضی الله عنانست

دای بر من که ندیدم قدم او یکبار
 صبح فکر عرل شام تماشا می چین
 ز تمنای بزرگی نه هوا می شهرت
 راز و ابر همه کس باشد در ازش بکلا
 می نگنجد پلاس خود را فرا خط
 آن لبان که بخشد خدایش کای
 مان اگر صحبت بخت نصیبش کرد
 دین خود امر و زکام خودم آید از
 خاصه انکو هنری دارد و باقی نظری
 غم و حرمان همین از زردی هم است
 یعنی از من سخنی و تو روی گویی
 چه بود اگر طلبی پیش خودم هر روزی
 لیکن آنوقت که تو باشی در این محلی

آه از لفته که در فکر دوم دیوانست
 صرف اوقات وی اکنون بهمین است
 نه سر منصب عالی ز غم سامانست
 پرده پوشش گران گرد و خود عریانست
 پر نیان بنید و گوید نه سکو تر زینست
 و آن صفای که خشن داد بهار حسد است
 آفت ز خوشش که گردقت حل جاست
 هر که بود است درین نیم جو خیر است
 بحد غم بود و بمنفس حرمانست
 گر پرسی ز تنه دل سخن نهانست
 پیش از باب صفا شفقت بی پایانست
 تا بگویم که بیا غم کس اندوه است
 جز من و تو دیگری نفع مرافقت

غیر ازین که غرضی داشت نشیند
 روز غم و وصل تو کان خود چنین است

قطعات

<p>گاهبه از حرف نانوشتہ سوی آوستی ولی درشتہ شوی</p>	<p>درس عرفان گیر اگر خواهی در پروبال معرفت بود</p>
<p>لقنتہ سان کیدم تختم ناچہ پیش آید شیم آمد مرگ و گفتم ناچہ پیش آید</p>	<p>نہ چین بستر ناگامی ازیم سکہ میگفتند بعد از مرگ ہم از ایم</p>
<p>من درنگ اینقدر کجا کردم رفتم از خویش سیر ما کردم</p>	<p>کل بقا اینقدر کجا میداشت مردہ ام داد از بھار صبا</p>
<p>در حاصل است کام سکایت بخت اشت بخواب لقنتہ و کین بخت</p>	<p>بخت من است آنکہ اگر روزی با صد ہزار دلبری آمد خیال دوست</p>
<p>انکار چه حاصل اینقدر ہا منہم شنوم ز کس خبر ہا</p>	<p>ست اینچہ عیان ہو دین دی گوش تو بودہ و لب غیر</p>
<p>کاین چشم مانند نم بہ ناچار است آیم آہست و زاریم زار است الفتم می چشتی دارد کہ ماد ایم بنجو می کیفیتی دارد کہ ماد ایم</p>	<p>بلہوس گفتہ است و خواہ گفت من نیم نامید از در عشق مانہ ساقی میثاسیم و نہ دوق میکشی چشم او ساغر چه میگردد اند اینچہ از د</p>
<p>بنگاہی کہ کل بچیدم تخدائی کہ انسیدم</p>	<p>پس نادیدہ زین چین رقم آمد بھا بود پسے رفتن</p>

که بشویم مال فغان فلان نیست یکی نگفت که احوال مکان نیست	هزار سال بدینال این گشتم ز عمر وزید و قیاس و گمان مهم و خفا
آن بت و نوازمی آمد هر که شد کاش باز می آمد	شد زمانی که بشم از رفته همه گویند چون بخود نامی
من و حدیث فراق و دل حکایت ز بی بلای فراق و نهی نصیحت	من و دلیلم سزاوارا چنین لب و گرچه دولت ازین خوشتر بود چنان
کاین روز نیک و آن روز بد امتحان و ستان در روز بد	چند گویم مجلا باد و ستان روز بد یا رب نصیب دشمن
مفضل روز حسرت چون نشوم من چه گشتم که کنوش در دم بنگری بعد از دمی کا ندین بودم من نجیاند لب و دست مقصودم	رفت سرم همه بر باد و بلجو بر کس و خوشی از خوشین عمل نشوی بعد از زمانی کان خیرین و بدین جان فدای او که سیغ غره را داد او
برو گر جان پبی کم گردد وی خوش آنم که نیم گردد	هر چه بر من گردد در ده ای خوش آنم که عهد آید
ایند حیات اید مبی نیست و راک نومید ترا ز من چو کسی نیست آنجا	آید از لطف عیات هست چهر آفاق شود که همه آید مرا چه
من در بخانه گجایم رفتم	خانه هست کز این در خراب

من از آن پیش که آیم رفتم	همه زان بعد که آیند روند
آرزو بر خاک غلتید و نمنا گشته شد	گشت پیدانا گه بان تیغی درین دوران گشت
حرفی آمد بر لب او صدیجا گشته شد	در چه امید است بیمار غم او گویمیر
صد هزار انتقاش ایک دول	صد هزار آسب اماندم کن
درد یعنی مراد شد حاصل	دماغ یعنی چراغ شد روشن
جسرتی دار دول از ابل جان من از جهان	اخی شش آن بعد است و این بنیستش
آمدن خجش بود آماهای نفس از جهان	تا کجا خوش فہمی ابل جان را شرح و تب
چرخ تنگی آخت کس بر دم بر	دبر و روی داد کس اندم داد
روزگاری بود کس بر دم بر	الغرض پیدا و دبر و ظلم حرج
چند فرسخ میان جایل و شوقی که پیرس	تا چه بود است ره ملک عدم جان پیر
میشمارم نفس خلیش بدوقی که پیرس	میرسد جان لب آمده را نموده و من
بگرفت عشق فراق مارا	ما از همه دوستان مجیم
وی تاب و توان به عاشق مارا	ای صبر و سکون کنار گیر
ره نوزوان عدم را سیر سیری بروم	بنگه عمری بوده ام بیمار و ارجان
حالتی نامروده میدارم که کوئی مرده ام	بسکه تنوع دیگران از من کردش جو
این ره و مرا سنا باید دید	باید آمد نفسی در خود باز
رفتم از خود که مرا باید دید	تفت میخفت زدم چو

گویم از افلاک این کرد آبرو زینجاک تا چه خواهم ز در قم از مرگ مسکین عا	گوهری نگذاشت بر جا کردش این بیست خون چشم میچکد چون خامه میگیرم
خاکساران دهمان عارازو اينچه در خاشيم حاصل گشت	آبرویم زد گر گس می پرس من نه گویم زد گر گس پرس می
گر بود صد ساله عمر آخر همان وقت خیر چند باشی فهم هست خویش اینده	اينچه پیش تست دیری نقشه زدوی ساست می مانند هر چه گردونت نمودی ساست
چند پرسی که شد کجا فرماد اینقدر دان که در وجودم	چون ز مجنون خبر نمی آید کام عشاق بر نمی آید
مردیم من و دل بیک اندوه نهانی تا کیست دگر بر سر تابوت من دل	از من خبر دل شنو از دل خبر من من مرثیه خوان دل و دل بوجه گمن
تخت بر افار داری تا کجا گر گنی صد سال آخر بهر فاست	باشی از انجام غافل تا کجا اعتبار عمر ای دل تا کجا
اینجا چه کس چه زیست که مرگ است دانی که چیست جسم و درو خان شعبده	خوش ساده آنکس است که از زیست نم ستند آن طلسم که بگردش کند
ای بکسرت مرده آخر شد ترا بود اینجا بکینفس دیگر نبود	آن بوس که بهر ز میشتی پاره دانش اگر میشتی
روز خضر آخر شد و نشید او بهم دگر	تا کجا گویم که فریاد از فلان بچشم کش

سطلی نآورده بر لب خوردم از خمی آه	من چنین بحریم و گردو چنان بحریم کش
چند گویی که جز تو ای نادان غیر حیرت سرا بنود جهان	بمه اند و ختند دولت ها ما هم اند و ختم حیرت ها
کر عاقلی میار بلب نام خوشدلی گفتم دل از چه خوش بود ایندم که گمان	کو دردمی هزار جگر یک یک شخت یتری ز غیب آمد و در سینه ام نشست
تادمستی چه راحت می برم با کجاست بر بان هستی میروم گفتم می برنج و ماش چیست و انش آدمی بهانا مرد	جام میگیرم و هستی میکنم میردیم و ترک هستی میکنم سخن از زن عدس حقدور ز لبت یک ساعت و بهوش حقدور
از سیر و گشت ای که بگویی مگو و گر وز شعر و شاعر ای که سپرسی بهین بستان	سر و گل است پوچ و چین خود در اصل هم از نام من جهان پر و من خود در اصل هیچ
هر نفس حال او و گر باشد دارد اصلانه و هر رنگ بستان	بردم انداز او و گر بود است در گذر زانکه در گذر بود است
چند خوانی از جواد و علما قصه ها خود نبینی ای دلست جامی در وقت نماز	چند پرستی چون عا اینجا اثر ناکرده تا چه کار هست آنکه کرد می و دیگر ناکرده
خدا روشن سوادت کرد و کتابی خوانده گر عمر خود را	ادیب اینجا که و کتب کدام است ورق گردانی او صبح و شام است

<p>مینت ملک نیستی ملکی که در روی نگری تا پس از روز دوا غافل تر آید چرخ</p>	<p>گو نشینی بکند دوم آخر قدم در راه کا دمی غافل میان است و جل آید بهمان</p>
<p>چند گوی بلبلن ای بدم که با من نخوابم شد بگریه گشتان</p>	<p>چو تو می دگر گشتان می بایم بوی خون از ارغوان می آیدم</p>
<p>خوش آن زمان که تو پرسی از رفد و برب چه گویم که چه حالت خسته جان ز عیش قصه مخوان دوست در کنار چو چه گویم و گرا می ساده حال مردن</p>	<p>ز ناز خیری داین گفت و مرد بچو منی نه دل بجا و نه از مرگ هلت سخنی ز ناز حرف فرن باده در گلچو پرت دم برآمده مردن بود و فروخو پرت</p>
<p>کس گفت است هر چه میگوی من بجا خست بستم از تو</p>	<p>کس نیست است حاج می بگوید بر من تا توان چه می بندی</p>
<p>در روی که بود و زیم از مرگ طلبی گفتم که جام گوش ترا دارم و طلب</p>	<p>نوبت بان رسد که گویند لقمه مرو یعنی بسی نماز که گویند لقمه مرو</p>
<p>پیر شتی و ترسی از مردن کوی ایام تنبیر همه بمانی</p>	<p>با چه ایندم غمی نسدم بداد منزل ایکدم غمی نسدم بداد</p>
<p>ای حال کی گویم خیر است و در من کی باشد و بود و هست و نام پیا</p>	<p>ز تنه روز و نه خیر است و پیا غم بدل در بجان غم بدست و پیا</p>
<p>وین بگویم ای محفل لقمه کوی بر نه از مرگ پیا</p>	<p>کوی بر نه از مرگ پیا کوی بر نه از مرگ پیا</p>

بست از زندگانیم نفس	نفسی در کنار من باز آ
کو آن زمان که میرم و گویم خجالتم زان شب همنرا راه که با صبح رستم	تخلی شد است و میدید از دم نمون شرمندۀ دعای تو ای ششم نمون
چون نسیم آمد و دلم سکفاند جنس آمد که مرگ می آید	گفتم افغان بر لب آمده شده ده جان بر لب آمده
بود گفتنی اما تو خود بیا و به بین اگر همنرا نشا طم بد فلک گویم	در انتظار تو حالی که قصه داشت دلم فدای بلایی که قصه داشت
هر چه من دارم از حد و طلب بیج وانی کدام جان داشت	بچین کس عبت گمان وفا همه تن من وفا تو جان وفا
مردن از یستن چه خنجر باست خوبتر گویند یارت آمد من مضطرب مان	جلا دزنده باد سیاحه کار است جانی که حسرت است تنایچه کار است
تا میرم بکام جان رسم نیخ شاید نطفه ره جو آمد	خافلان زین کجایچه دارند از میان کاشش پرده بردارند
گویم که نماد است بسی بکس اینجا از دل فدای برش که چندان نیست	ده روزیه که ماند است که میرا نماد است هی جان نفسی صبر که بسیار نماد است
کنار عدم و این جراتین سعد و کرم و این بختین	بر سر خضم بلاها آرام سرخن از عالم بالا آرام

چند میرم که مکن جعد و سُر اغم مطلب ضعفم اینمایه دگود چه نشستی برم	چند گویم که بزن جام و مرا غمرده گیر ز دوا این غن سزده قربان بی بخش
دگر که گر کند سر مرگ با نین بود حقیر لعلن محبت آن بکتا	دگر که از لب اینگونه هائی بود که خون شود دل با دشتم او بکد
ای خوشدلی از تو ناخوشمن نش ختم زمان که چون است	بر خیز و کوچه ام بدر شو مادم شود دور از نظر شو
ایکه پرسی پس از کشیدن تیغ زندگانی تیر بود ز قفس	چیت حال آن سیر غمرده را تنگ از زندگانی آمده را
دیوانه ام چنان که بیکدم سزدار با ای آرزوی مرده کجائی دمی آبی	مادر ده پیش لب قنچ می ز خود دم تا کی بخت آیم و تا کی ز خود دم
دیگر بجان مرا چه کار است یکچند روان شدن بچسب با	خون گشتن و از مرده چکیدن زان بعد به زمین خرنیدن
گویم از مردم نماز زنده سکین آرد کار ما در پیش بود و یک بیک آمد	بر من از سفاکی این آسمان بر خیزد خامه نامد و در بنان ناگهان بر خیزد
ز آوازه آهستان چه گوئی باشد سرور بک با فقیران	ز آوازه و سده هائی بود گریح آن هیچ که غیر او دگر هیچ
آنچه من خاطر نشان خویش کردم بکرا کی از دوا گاهیت دکی از دوا باشد	

طبعی بی بی بخش خورشید را می سرشته از افرویداری اعلی گاه

دید پاید روز محشر چون کنم جا در بهشت	من گنه کار اینقدر زید آن گنه بخش الله
سبح و گرداب نشا نهادارد	تو ازین بحر نمی شیش نه
ای خجل پیش قبا یی تو جباب	چشم بجنگد که دمی شیش نه
هر چه میگویم بران هرگز نمی آید سخن	بی سخن پیوندی اینجا هر قدر زیجاری
هر قدر زینجا بریدن ممکنست وقت وقت	جان من پیوندی اینجا هر قدر زیجاری
دل دشمن نبود هیچ هست	چند بر شیشه او سنگ زند
توبه ام نیست که بی سعی بیا	یا تسبیح گوید و ناگه بشکند
یا رب چه دید از من چند چون نگردد	شوخی که پیش او بود صاف مینمورد
آمد باند از دگر استناد با طرز زوی	گفتم حرفم نداشت گفتم شرابم خور نکورد
نی شکوه جنازه مقصود است	نی دگر عود و مجسم باید
در تمنای قتل مردم من	بهر غسل آب خنجرم باید
منکه پند نوی از مرشد ره گیرم یاد	منکه راه دگر از پیر طریقت بیستم
گویم اندوه و الم اینهمه بنیم تا که	کور شد کور مگر چشم حقیقت بنیم
دمی باش تا خاک بینی حصد	چه این چشم و بینی چه این پوست
خود این سر جزیت کاخ خنجر	دمی بر نیاری و آخر شد است
ایا کسی بر فلانی جان طلبا خرجه رفت	دیدش نی در رفی هوا و حال تبا
بست شش و نه بخش تفتت بر این	یکطرف حسرت تا فلان یکطرف حرمان

غریزی رفت با آن تیرگامی سن و بنیم ازین پس زندگانی	که چشم ماند خیران ز تفتیش غمی دارم که گویی نیست پایش
حال و استقبال دنیا ماضی آمد سیر خواه بجویشش بود و خواه بجد غم بود	آنجا با کس درینجا طعن گوناگون بود هر چه آمد در گزشت و هر چه آید بگذرد
یا تو سگ یا من گنج بدیدار یا لب شیرین تر از جان من	هر نفس اینجا مرا بر کور است یا کلام از لب شیرین تر است
این بگویم تو نادان که منم مرده کون انکه عریان بجهان آمده بود از پی او	چند ما بر زه چنین از پی من یعنی چه بعد رفتن ز جهان فکر کفن یعنی چه
ای فلک خانه ترا او ترا من نخواهم ترا هیچ نیکو	هر که چون من کسی است میداد هر چه خواند کسی غلط خواند
دینت وقتی که برت آمدی پای من این زمان طرفه نمنا دل شبیداد	رفت عده ای که بدست نظری نهی کاشش در کوچه حسرت گری نهی
غفار می آید است انکه از تو خلد از من و پرسی از غل گر	اگر من زند باد و خوارم ایست که تیر گناب بگوارم
تو نه خبر دوی آفرین گویی شد کجا خلقت گو که خبر دید یار منی بخت تو می آیم	باین برگر خیری بان اصل بخت می بود از تفتنه آن بختی که در خویش می
کس ندانست بخت چه بود	کس ندانست که گیر چه بود

شیخ و آن طغنه که کردی عمل	من و این درد که یارب عفو
ناخند تو و این سخن از باز که ایم	ناکی من این درد کجای کینای
جان می دهم ای پیکر اغیار نشسته	خیزی که نخیزدی و گرای کینای
از ذره نوازیت چه گویم	خورشید رخسپهر جاها
گفتی بدل من هستی جاها	لطفت ز کجاست تا کجاها
من چنان که تو بگس بود امید من	گو بود اندر قفا اینجا غم را شادی
بر کس و برگزیده حرفه و این	یا خدا نهسای درویشی آزادی
باش گو خندان تر از گل پر کرا	حاصل اینجا سازد برگ آرزو
حسدم دار و بشهری گذران	آرزوی مرگ مرگ آرزو
جد تو آخر فاشد همچنان سکین بدر	تو در اینجا در چرخ فکری ای بوس ناکرده است
ایش بستان کا بذر و ماد کسی بعد ازین	صبح سان برگزیده آمد شد نفس ناکرده است
رفت عهدی که ایم و می گشت	حالتی هست که گفتن نتوان
بیه و سیر آینه حاشوی	حیرتی هست که گفتن نتوان
آنگاه از شعبده پسر کجا بود ایوان	انکه پیچید گلی از چمن خوشکشت
یکدل و صد غم و یکجان صدافت ای کجا	خضم سید کنون حال من خوشکشت
بر دم بوسی و گرچه ای دل	کانه بوسی من تو خاکیم
بیش از نفسی نیم اینجا	بعد از نفسی من تو خاکیم

میرسد آنکه گزارد نه بخود یک نفست	میخورد بر خود و برداشن خود را که حیف
الغرض با تو جز ایرانی پیش نباید گفتن	تو چنین غافل و مرگ تو چنان آگاه
چون نفی ساده لوجیهایی	چند گوی یوسف ایتهای عمر
عسر دیگر باید تمنا بشنوی	های عمری های عمری های عمر
رفتم و گفتم الهی بسم کار مباد	زین پس آن که نه بالین و نه بستر مباد
جای زرخاک و زار باب زرا نیچو	خاک بر سر سبزه سی را که پنی زر باشد
کس چه داند که حیل و خویان	همین خسته جان چه نوشتند
در کفم نامه نا نوشته هنوز	حک نمی گردد آن که نوشتند
کو و برود و بران و کجا عیش عیشبان	این آن محل بود که در نیجا کسی نماند
من در غم کسی گد میباشتم پست	کامدند از خیب که نادان بسی نماند
شد ز عالم کرم نیاید است	رفت از دیر مهر باید مرد
ای دل جان بلب سپهر و وفا	بر وفای سپهر باید مرد
ایکه بر کسی تو که گاینه بر زخم کسان	نه حسد و نه دل پاکت نه خیال کم و بیش
سخن نیست که از سیم و زر لعل و مهر	هر چه بود است بعالم همه دانم از خوش
مانم دوست تانی که پیرین	چند سنجی کثیر را بقیل
یعنی امید لفته مرد و دانه	چسب ز دجامه از چه دهم
تا کی من صید غم و این حرف که ز تبار	بج نفیس آخر شد و عمر شد آخر

صد بار بمردم من و دانم که نمردم	عمر میوه بس آخر نشد و عمر شد حشر
چند گوئی اینکه ای نادان کجاست بسکه بر خاک هست فرسود	اندرین میدان بجای این خاک ریزد از مرگان بجای آب خاک
ای تو عیاره و من ساده نباید بزی جنبش لعل تو بود است بقصد نام	کاین دم حال چه پورچه خیالم داری من باین خوش که سرشش عالم داری
دی بود صداقت و یکی من یعنی اجل این وفا کجا هست	امرو فردای خصم خویشم ممنون دعای خصم خویشم
من بمان گشته از چمن نشان میجوی پرسم مرگ تو چونی و دل انش گوید	دل بمان شیفته از دل چه خبر میپرسی حالم آن بود که دیدی و در گری میپرسی
بجان دگر گو با من همه دارد و بخویش ای نادان	که فلان شخص بمتی دارد همه که تنها فاعنی دارد
این نیکویم که بعد از مردنم مدعای مردن من کس نیافت	حسرت و حرمان علم افراشتند نغمه از کویت چرا برداشتند
خاک بر فرق خن صمیم العرض کو یارئی و کو داد	جام نخلی پر دم خرمن نداد بر چه من منجو استم گردن نداد
حالتی داری که زیم حالتی توانا گسان گفت توان دگر پوشید توان هر چه	رو نمود است ای نادان ندانم چون از تو بود است ای نادان ندانم چون

چند گویم خواهش جانم کن جان نمیدارم بشیما نم کن	چند گویم کاندیم دیگر کسی ای اجل عمریت دورم از
در دل چقدر بوده و بر سر چقدر است بر دم چقدر رحمت و دیگر چقدر است	آن داغ کزوا الحذر از آتش سحران یعنی تحجیان بهر همین آمده بودم
رفت پاشی کیب من بوجل رحمتی ای خدا ی غر بوجل	گشت چشم تر من ابر بپناه بیسچ گویم نه ارین مان الا
جائی رویم ازینجا که خبر نیاید جانی که زفت احسیم برگرد کنی	شمار و قفه چندین امروز یا که فردا حسی که خاک گردید صلا دگر نه منی
در شب غم امید با بود است قفل با را کلید با بود است	نا امید ی برو که از مرگم بست با را کشت او با دادند
تنها منم حسرت و حرمان چقدرها گوید تلب لب دوست که ما دان چقدرها	دید ی که ازین پیش چه بودم من اکنون یعنی که چو مقدارستم برسم ازین چرخ
اینجان بشیر من من خود را من نخواهم ز ابل فن خود را	بشیر ند اینجان که یار انم آسمان از چه تنع طشت آورد
و آنچه معلوم تو بود معلوم کارها می کنی ولی مذموم	انکه معبودت پنهانیت باده های سحری ولی بیوت
دو دگر باشد آدمی گشت	مدعی دیگر و منم دیگر

ایک گوئی نسلان ندرد عیب	آدمی را بشناختن بهتر است
ایک گوئی دگر بسی اینجا	بهر جام طرب زدن آیند
میرد مین خود از جهان کام	آه از آنکه بعد مین آیند
بر من هر آنچه میرود آید گنج بخش	بر جان هر آنچه رفت نویسد گنج قلم
تنها منم یک و نصیبم رستمان	صد آفت و هزار غم و صد هزار الم
شهر در شهر و قریه در قریه	تا کجاست بقیره با بگشت
بهتر است از هزار کعبه دله	تا توان گرد و سینه با بگشت
نه آنکه در طه صفت گرد و خشتن گرد	نه آنکه قطره نمط خواند خشتن را کم
خوش آنکه گفت بهر یکدیگر بگشت	اگر محط توئی موج بوده ام من بزم
ناگفت گویم که با آن دوستی	دشمنی داری بمن ایوایی من
من ترا آینه دار حسن تو	رو نمی آری بمن ایوایی من
ناوکی بود که در شد جگری بست کرد	آفتی بست که دیدی تنهی بست که آه
دلبری بود که بگشت دلی بست کرد	قستی بود که بگشت غمی بست که آه
صبح پیش از نماز بخیری	نزد منم روی سلام کنی
گفتی ای شیخ تا تمام نیم	کار دنیا مگر تمام کنی
دیگر نه روا باشد این گفتن ای یار	گر خود روم و رفتم زاری کنم و کردم
بس گرد و بگشتن منچو استم از یزدان	فرمان قضا آمد تا گرد و شش گردم

هر چه او بود میتوان دریافت شایدی طرفه در نظر میداشت	حال بخش نمیتوان پرسید کس چه داند که نقشه چون خندید
لطف ناکرده کسی را ممنون پیش ازین زلف تو کی بستلم	خود بفرما که چنان باید بود گره از کار و دلمشانه کشود
می پرسی آنکه از من بیمار پیش من نی خواب نی خورش فشتن نه خاشتن	مرقد خوش است کاش بود جا بر قدم آن زنده ام که مرده تیر و انداز خودم
بود وقتی که آه ز آنوقت است بچه امید با چشم کشود	خواه خندید نقشه خواه گریست نگار و این پیش ازین گریست
نغم زخمش و تنها گفتم بهین بهم حق این که دیده گریان بود پیشین	شب با حضور در جان میرود و نیم دل می تپد به پهلویان میرود و جسم
زیر از سنگ شتر ناجون نیست دیوانگیم نه زنجی	خبران سوز پهلوان بودند به پیکر سپیده گارین گند
هر که به چشم زینت بیان سجود است به پیر بست نقشه نهادم گشتی	دل قفس نگار بود صورت لعل و کشت تا چه آید سبزه زار عالم غنی و کشت
چند گویی دل آبند ما را کند این غیر شکست و اهل	چند گویی نفس بر آب سدر سپیل ما را پیر آینه شکل کرد
از زندگیم گر سخنی بگزاران	در دلیست بجان برده ای گار

دانشنی خانه اگر باز پرسسی	دافیت بدل بز چراغی که میراد
می شود از دره تا خورشید روزی	خوب دیدم از زمین تا آسمان گشت
یکنفس از خواب غفلت گشتا چشم	زندگانی خواب و بختش تمام گشت
بنت زنها خبر در دولت	ایچه بر روکشاده اند مرا
رنجی از گنج میرند کج	گنجی از رنج داده اند مرا
رفتم و گفتم بسی کس امید می	تا چه پرسسی دگر از جو شکیب
حسن بمان چهره دست نمان ظلم	غمزه بمان جانستان غمزه جان بفرست
هر کراشوق را بهیر باشد	از وجود است تا عدم
ایکه ترسانیم ز راه عدم	راه نادیده طی کنم بد
تا چه ماند است کنون در من بایزین	من بیا رختین بکیده دم دیگر
پیچ دانی ز چه ام خواند کلی شبنم صبح	شبنم صبح بهین بکیده دم دیگر
تا بود طاقت کشیدن آه	توان پیچ رخ یار آورد
اینکه با آه دل برون آمد	پیش بایست گنج با آورد
ان عمر بوس جان تنادم رفتن	بر برقی چها طغه سحر بیزد و میرفت
گفتم که چه خوش آنکه سر آیدت داشت	گفتا به از و آنکه نمی آمد و میرفت
من که بودم کم از می اینجا	که ز راز تو بچینم بودم
گفتی از دل بآیدت گوی	دل تو سنگ دمن شهر بودم

یاد سوت است نکوتر ز همه	یا مگوئی است بیار و بخیار
هر چه امروز توان کرد اینجا	ای دل ساده بفر و انکار
دارم خبر از بسکه شمع بده انگیز	آنگه بوم از بسکه ز سر خانه برانداز
دقتی که دلم گفت بمن حرج مستم کرد	گفتم تو این کرد بمن تا کجاست باز
لقظه از دیرد کعبه چرخین	خیز و زنجیر قیل قال برآ
طلعی گرد بر حق از ته دل	بست نزد یکتر ز دال به را
خواه ما باشیم خواهی تو درین جهان سرا	شا مکه آنرا که می آرند شخص میرند
زیستی صد سال دیدی هر چه پیش آمد ترا	آدمی را گوئی از پیر اجل می پرورند
او بد بگردنم نه بست کمر	بست اینگونه چون بخت
من همان بیدل او همان سکر	دل کجا داشتیم که بر دامن
روزگار است که گویم تو ای نقشبند	روزگار اینهمه یکسر نقشبند
آنکه رفت از نظرت باز نیاید زبانه	انتظار اینهمه دیگر بپوش توان بد
ایکه برسی ترا قضا و قدر	چه نویدی نسرا غمی داد
دل گزشت از جهان گوید جان	که مرا نیز طاعتی داد
یکی چو لاله شد کس یکی چو گل خندان	منم چو غنچه خوش و منم چو سر آرد
تو گفتی ای که جهان طرفه باغ و طرفه بجا	جهان هر چه در بولی ثبات دلی نیاد
ایکه نامد دمی بخانه چشم	طرفه شوخ است و طرفه طایانه

گوید از ناز لفته چشم من است	تا دگر بر نیایم از خانه
گفتم آندم کو خسرید پخته	کا پنجه پیش آمد مرا پیش آیت
یعنی این گفتن نبایستی مرا	کای بلای جان بلا پیش آیت
دیر آنکه دروغ غلط هست ز ما خوش	دیر آنکه دروغ صوت و صدایم ز دین است
دیر آنکه کند کعبه صد شوق طوافش	بنشین بمن ای شیخ که جای من است
بخودی کیفلم ز عیب بریت	بخودی صد هجران منور دارد
بخودی را خودی چه میداد	بخودی عسل دگر دارد
من نه تنها گفتم اینجا را که خواند از اسکا	شعله گوید با خسی کاینجا که خوابد ازید
عالمی مصروف ریب افزای ایوانش	دین نمیداند کسی کاینجا که خوابد ازید
آنکه گوئی کلاه هم از مهر سر	بر زمین تاج زر همی کند
بست طرف کلاه است آنکه	خردل قد سینان نمی شکند
دوش آید دشت برم آنکه بریش	خز نکنهاست غیر مکر زین ساده
گفتم که بر نیاید که کامم دی ز ریت	گفتا که بست مرگ دم بر نیاید
چند گوئی بروز از منم	کاند ز نیجا بر آنکه آمد رفت
ای باین گفتن تو من قیام	چون روم ما توانی از حد رفت
ای بر روی فتاده چو نقش قدم لیل	تا چند خاک پیری و بایه گز تراغ
کاری بکن که جای تو بر آسمان بود	بر پاره زمین چو کنی آتیه تراغ

چند تو و از ره بیداشی	لاف چنین کان مژم و این منم
خیزد گرد و شسته ام من بجایم	بین بمن اشخ که حق بین منم
من بمان کاند رستم شبینم و خوانم	من بمان کاند رخرابایم و نوشم
ایکه گفتمی من نیایم هیچ راز و خوتوی	تاچه یابی راز انکو و نمئی را افرید
تاچه سخن از دگر اهل هوک	لقمه و لدا ده که بود آنچه بود
کرد و قفان از پیت اماچه کرد	سود حسین بر دوت اماچه سود
نی اینکه التفات بجالم کند نکرد	نی اینکه شفقم بدل دجان شود نشد
برغشم آمد از پس قفل و نخت شک	نیخو استم ز کرده پشمان شود نشد
ایکه گوی منم زبستی سیر	از که پرستم نشان ملک عدم
تاچه اندیشه ات بیا که منم	یک از ره روان ملک عدم
در لهر خود گزانی چه سادّه	رو سوی اصل خویش نیایم سکنی
هر دم که میکشی تو کمندی ز سوی او	ای غافل از اجل بکار چه سکنی
لقمه از عقل میکشاید کار	عقل داری گره بیا بند
کی کشاد است غنچه تصویر	بر دلم تهمت کشاد میند
مان پرسی دگر احوال جهان آنچه در آن	تاچه بود و چه است و چه خواهد بود
چیت ماضی و کما حال و کجا انتقال	که خدا بود و خداست و خدا خواهد بود
بود امیدی و آخر آن امید	کرد در یک لحظه نومیدم چا

ریاحیات

غیر از غم و مرگ نیست چیزی پیش از وقت آیدم کجا مرگ	هر چند برای عاشق خسته جگر بیش از قیمت بد کنیم گردون
با سر و دامن بدست دمی گناه می کش می کش کشیدن چمن گناه	در باغ صلا زدن پیالی چه گناه بشنو بشنوشنودن بند چه بد
با تنها بوده تو بهمناس وقت است گرائی گرائی این	ای ای که گمراه دفغان بهمناس از وقت اخیر تاجیه وقت است
شرمنده بسا من ای خداوند کریم محروم چرا من ای خداوند کریم	کوز بد و کجاس من ای خداوند کریم بینم همه عاصیان برین کریم
نایافته مرهم دل ریش روم ساقی بنابر بی که از خوش روم	تا چند بهره من درویش روم بی راهنما کجاست قرن از روم
دیگر چه سخن باید از این برین گفت وز من سخن شنید و با دشمن گفت	جز آنکه شنیدی آنچه شب با من گفت از دشمن رنج گشت با من آنجست
بد باطن از دل فسادت روی از گوری بجای مبره حیرت روی	صاحب دل ازین حیرت روی آنرا که در انتظار تو مرد و هنوز
در پرده حجب رخسار با این گفت آخرین آن کند که دشمن گفت	برقی که نظر بحجب رخسار نکند گوید که نخت دست گشتم تو من

سیداد کسی که وعدہ با بدل شاد در خواب ہم آمدن آید شاد	میگفت کسی که آیم آیم بوداد از بستن چشم بر من اعتقاد
ز میان ای کرده جانب اعدا گرد گرد دست چو پر کار اما	از دایره و نقطه سخن مانع نکو سر بر خط فرمان تی افغان کو
خوانیم چه قصه با گناه خود را گویند که عفو حق نگر تا چه کند	پیش که بریم با گناه خود را غفوش نگریم با گناه خود را
بمحر تو ہمین نہ دیدہ را دریا خست می آمدی ای کاش چو مرگم بر سر	دل را بمجنون دینہ را صحر خست نا آمدن تو شب قیامت خاست
برگزینہ حال بریشان روزی بود است دور روز حقیقت اینجا	کوہہ کو سال کو خردان بودی عشرت روزی حشر تان بودی
رو از سر زگر زگر کہ ز خریدی نیست تا کہ تو و این یقین کہ ہستم خریدی	پیشم ہمہ خبر است اگر خریدی نیست یک ہستی وعدہ گمان دیگر خریدی
افساد مرا اگر از در غمکہ از ہر چہ نمایند فلکشا و شو	صبحی و چہ خوش گفت مر غمزد این شعبہ بازان بو شعبہ
تا کہ گویم کہ کارم فستاد بود لبو است انہم کہ گویت اتی ہمر	تا کہ گویم کہ رفت ہفتاد بود آہ از عسری کہ رفت ہفتاد بود
از گل مجنن بر کہ می آرد یا	از جان بدن خبر کہ می آرد یا

از من باین خبر که می آرد باز	از من باین خبر که می آرد باز	از من باین خبر که می آرد باز
ایام جات خویش خرمفته نیت گفتی سخن که مغیش تفته نیت	ایام جات خویش خرمفته نیت گفتی سخن که مغیش تفته نیت	ایام جات خویش خرمفته نیت گفتی سخن که مغیش تفته نیت
بر کس کامد پی ملامت آمد گفتم بار آید و قیامت آمد	بر کس کامد پی ملامت آمد گفتم بار آید و قیامت آمد	بر کس کامد پی ملامت آمد گفتم بار آید و قیامت آمد
گفتم باری چه گویت ای دل باز آن گفتش از ادا که عمر تو دیار	گفتم باری چه گویت ای دل باز آن گفتش از ادا که عمر تو دیار	گفتم باری چه گویت ای دل باز آن گفتش از ادا که عمر تو دیار
جام از کف خیم بر خار کشم ناز تو عدد من است طار کشم	جام از کف خیم بر خار کشم ناز تو عدد من است طار کشم	جام از کف خیم بر خار کشم ناز تو عدد من است طار کشم
رفتم که بدیده اینجبر باید گفت اندر صفت گریه کعبه باید گفت	رفتم که بدیده اینجبر باید گفت اندر صفت گریه کعبه باید گفت	رفتم که بدیده اینجبر باید گفت اندر صفت گریه کعبه باید گفت
از دل بوسه می رفت کی آید باز ترین کاخ کسی که رفت کی آید باز	از دل بوسه می رفت کی آید باز ترین کاخ کسی که رفت کی آید باز	از دل بوسه می رفت کی آید باز ترین کاخ کسی که رفت کی آید باز
تا چند ریند بر همین آب شوی خود را در یاب تا خدا یاب شوی	تا چند ریند بر همین آب شوی خود را در یاب تا خدا یاب شوی	تا چند ریند بر همین آب شوی خود را در یاب تا خدا یاب شوی
گیرم ز تو دنیا شود آدمی نشود اعمال نکو بسد فکرمی نشود	گیرم ز تو دنیا شود آدمی نشود اعمال نکو بسد فکرمی نشود	گیرم ز تو دنیا شود آدمی نشود اعمال نکو بسد فکرمی نشود

از من باین خبر که می آرد باز

بچاره سران نفس رفته نیت
کو تفته و کو یافتن معنی خویش

کی پیش دلم ره سلامت آمد
از بسکه بمن ز حرفم آید افت

رفت آنچه میان من و آنایه ناز
گفتم زلف تو خضر و ناگاهیم کشت

خود را زین پس بگرار کشم
ای آنکه عدوی ناز خوشی پایا

دل گفتم که خوشتر شوم دگر باید گفت
تو تفته چه میکنی قلم در کف دست

مارانفسی که رفت کی آید باز
رفتم که خبر راه عدم بهیست

تا کی ز کلام شیخ بنیاب شوی
ای ساد که دام کعبه باشد کود

کی ناشدنی شود میبومی نشود
ایشخ برزق هر قدر خواهی نشود

گیرم سمن و سمنل و سمن اینجاست	از لاله نوشکفته خرمن اینجاست
صبحی گل شبنم زده را بن دریاغ	خندیدن ماهمه گریستن اینجاست
کومی که بچشم تر گریبان ندوم	کو جام که چون سحر گریبانم
در دامن کوه خنده زلاله	خود گو حکیمم اگر گریبان ندوم
گر پرده پوشیم نگویم به کس	در باز فروشیم نگویم به کس
رفت اینچه بمن ز من نگفتم باجوش	گفت اینچه نموشیم نگویم به کس
ای روج آورده خدا را اثر می	بیرون شده زین بر ده اثر می
بگر که چه باغ است و چه اردو	ای تو به ز می کرده خدا را اثر می
نام خرم و مرد شیر افکن نکم	خجمر کشم تلاش جوشن نکم
خود را دارم ز کشتن خویش نفا	کاری که کند دشمن من من نکم
اشوق چرخ نوومی بایدت	راز ترن جان کشو می بایدت
باید رفتار برق از عمر آخوت	می باید رفت و زو می بایدت
ای خود بطمع آمده و پیشش	وی یک روان کرده سوی بار
فکری کن و اصل شرل خود دریا	زان پس چه کنی که آیدت پیش
زین دامن می بهر خدا بایدت	زین دشت دل خویش را بایدت
هر لحظه بهیچ ایلا و شکر است	خود هر صلابت از یلا بایدت
ای کجسره حساب نا آماده	دی از ره فهم و درک دور نهاده

جان برو نه انکه غافل از دشمن باند	تو غافل و مرگ دشمنی استاده
گفتی که فلان دریچه زیبا افتاد	گفتی که فلان طاقچه بالا افتاد
ای بوده تعمیر منازل مضروب	دریا پسا که کلاه عمت از پا افتاد
مشهود و شهود در اچه می آرد	موجود و وجود در اچه می سرای
معدوم و عدم راز تو بر من معنی	یعنی تو که داز کجای می آئی
این لحظه تو بر چه میجا با گفتی	نه بادگری با بر شید گفتی
گفتی که وفا کم نکند یک چه بود	بسیار ازین بنط سخنها گفتی
ای داده بخودت سر از مردن فردا	دانم که رهی ز غصه خوردن فردا
چون بر چه پیش تست در یگازد	باید امروز را شسردن فردا
بر چرخ دل دی ما نش نهی	ازار می و خفت فاش نهی
غم منجور و انکه کس غم آنجور	جان میدد انکه کام جانش نهی
بس گفتم و گویت و گر پیش مرد	پیش خرد و صحت اندیش مرد
دارد ره عشق منزل نوای دل	این ه تو اگر روی جز از خویش مرد
یک شب بر یافتی بحر کن خیز	شمنی از دم نوحه ترک کن خیز
راهی که روی ثبات بر روشنی	کاری که کنی شتاب بر کن خیز
آه عجیب ادا کسی وقت سحر	پیش من شیدا یکی را بگذر
کج رفتن از سر خوش و غلبه	گل بر سر و جام بگفت و نشسته بر

اندیشه ز روزگار کردم رقم هر جا که سخن رفت راه ببرد	دیگر بجز این چه کار کردم رقم تنها روی ختیار کردم رقم
مکرش لطف فتنش تماشا دارد پرسد که زرقتم چه آید بر تو	شوخیها با منش تماشا دارد ما آمده رفتش تماشا دارد
رومی بغیم خبر تو دیدم که میس پایب اجل آمد چه گویم که چه گفت	جانی تن طرب دیدم که میس من مرده از لبی شنیدم که میس
کردی بمن آنچه زان فروز تر چه کنی این ساده دلان بمن چه کردند و کنند	نسبت بدگر کس ای شکر چه کنی دل داند هر چه کردی و هر چه کنی
ای خرمین بچکس پیر تو بیا گفتی که مراد تو که داند خرمین	بر خوبی تقریر تو جان باید داد زین حرف که گفتیم ندانم چه مراد
ای شیخ گویند و مترسان گناه دقتی که سوی حرم نهادم گامی	من کاینه بوده ام پیشیت گراه آمد صمیمی پیش که آمد اسد
بود است ز اندازه بیرون چه جائی که عدم ز فتنش تا ترس بود	کردی همه که و تنه ای هر چه کینستم و وجود من و تنه ای
تا کیست بر آنکه زنده خواند خود را من زنده نیم و گر نه این میخواندم	پیر عجیب بر آنکه زنده خواند خود را کایوای بر آنکه زنده خواند خود را
گفتند ز قید تن یکبار برآ گفتند و گر نوحه کن بجهت سرا	

من خود ز خجالت خویش تن بزم	یارب اثری دعا می بران
شیدا شده ام دگر ندانم چه شود	رہوا شده ام دگر ندانم چه شود
القصہ برای دل از کف شده	اینجا شده ام دگر ندانم چه شود
من چون تو نیم رہین نادانیا	تا چند درین بارہ سخن بر اینها
جمعیت خاطر منخواه ای بدخواه	جمعیت خاطر و پریشانیا
آمد دم خرمی دمی آئی بخویش	بشکفت چمن بین چمنی آیدش
ای دل تو تو به شرم باد تبار	هر کار که سر کنی تا شل نشی
چون صفر نه بختی و نه بشی آخر	در کیفیس از جهان گشتی آخر
در یاب که آب اکیم ساز و جا	نگر که چه بودی و چه گشتی آخر
یار بسد و برگ خرمیها نبود	جست و جوی زمانه برابر ما نبود
امیت غرض که از غرض تو بایم	و نیست تما که تمنّا نبود
خسته شدم از قلق و دل شدم	تا چون گزرا نیم من دل اکنون
من هر چه بپندم پسند و دورا	دل آنچه پذیرد و نه پذیرد گردن
دیر اینجه از چه گیتی ای ساقی	حیرت زده جبر پستی ای ساقی
من معتقد کعبه نیم باده بیار	تو پذیرد و شمع نیستی ای ساقی
نی دنیا آرزو نه عجبی خواهیم	نی شوکت جم نه ملک دار خواهیم
ما خواستگیت خویش ما اینجا	کس آنچه نخواهد از خدا ما خواهیم

با غم طر فم ورا پنجه گفتی چه درنگ	یک سر شغفم ورا پنجه گفتی چه درنگ
اے تیغ کبکف خدایا رایتجده	من سر کبفم ورا پنجه گفتی چه درنگ
ای کر تو نصیب جان نخر نشند	دل شاد و بیک ناک و لذت نشند
گفتی که شود کام تو حاصل در خنده	فردا چه شود و هر آنچه امر و نشند
سردان موحد ان پریرم یارب	جز ساغر توحید بگریم یارب
آن زیست کرد و بهتر نباشد مرگ	باشد اگر مپوئیس غمیرم یارب
در میکده باشد همه ساما طرب	خرمی نبرد کن دل لقمه تعب
اگر خاک شدی بوی می شوی	دستی باید که بر نداری طلب
نی طبع نه دل نگذراست از عمری	حالم بسیار ابر است از عمری
ای آنکه بگوئی نشدی خاک بنور	خاکم شتاق صرصر است از عمری
چرخم چه غم است از این که بیدار	بیدارم و بیدارم و بیدارم
و انهم بیدار و انهم بیدار	و انهم بیدار و انهم بیدار
لبت بیت که بشنود و گناه یار	لبت بیت که بشنود و گناه یار
ما آنکه نبوده ایم و بسیم و شتای	آن که نیست که بشنود و گناه یار
عمرم چه سر باقی است بزم	سعد صرصر و بزمی و بزمی
لنقم چه بود و اچایات و خجود	بیشنگلی کام سر باقی است
بر آرزوی جان چقدر سوزم جان	دیگر ز تنای و دم بزمی است بیان

جان رفت و بر آتش آرزو خاک کبر	دل مُرد و بر تشش تنگایان
گفتی که مرد یار دلارا آید	گفتی که مرد و مرگ خود اینجا آید
امید می نمودم اینجا ای کاش	امروز آید هر آنچه فردا آید
کی شاید عشوهِ گر بود خوشتر ازین	کی دلبر خوشتر بود خوشتر ازین
یارب نبود در نظر من این خوشتر	روئی در حسد گر بود خوشتر ازین
گل بود بستان سرور بگریخت	مل بود و در همان منزل حمت
دین طرفه مگر چه گفتم آن فن	اکنون خواهی دگر چه گفتار خصمت
هم نام و نشان نایبی نش بود	هم سوکت و شان نایبی نش بود
گشتم همه جهان و دیدم لغور	اسبابِ حجابِ نایبی نش بود
گوید عارف چنین چنان این نیست	گوید عاشق زمین زان این نیست
من با گنجه او چو زخم خف تیغ	گوید شره او که شان این نیست
مقصود تو بوده ایم مابا ماباش	تا بیده میردی کجا با ماباش
باشی تلباش بنجودان اکیه بسی	باشیم نه ما بنجود با ماباش
زین نش در عیش نبود انبیه	آتش کجا بود اگر نیست روا
سانی قدحی که گل گفت اندر باغ	مطرب تغری که لیل آید تنوا
حرفی مزن از امید حاجت مید	خرمایه اندوه و الم نیست امید
دل بست کرا و در دل کسیت امید	پیشم و اندنا امید نیست امید

گوید نه چمن اینک گلکش منخور بنگر که چه وقت هست چه ابرو چه	راغم نه من این سخن که با من منخور مشکن دل شیشه تو به شکن منخور
دیدم که چنان کام من زارنداد کو بوسه و کو جام می و کو دشتنام	صد بار طلب کردم و یکبار نداد آن شوخ بسنرم خود مرا بارنداد
سگر سویی من که ناچه دیدم آفت او گفت که آفت رسانم بخدم	بشو آنم زده کشتن شنیدم آفت گوی که بجام جان رسیدم آفت
اتم که مرا ز نام ایمان عار است بنگر که چنان ز کعبه بری می آیم	از کعبه بر آمدن بلاد شوار است در کف ناقوس در میان زمار است
پیدا است که بر کرده جزائی دارد آزما که بخر تیغ ندارد در کف	در پی هر عافیت بلائی دارد گویند که بر سنده خدائی دارد
یا آن بیت شوخ و با من آن نوشاوش بر لوح و قلم حرف گرفتن کنه است	یا وقت جواب نامه این جویش خوش از هر چه نوشتند چه گوی خاموش
دانی سخن از چه دل ز محشر می ماند مطلب ز ظهور محشرم بود در	یادیده در انتظار چون دایمی ماند رحمت کسی که با من این ده سپاند
خوبان در آفت و بلایم رسیده اشفته تر از زلف شمایم چشیده	شرخس چه ضرور مبتلایم رسیده بیمار تر از چشم شمایم رسیده
کو گلشن خرمی و کو سرو حسن	تا حشر همین درد نو و داغ کهن

ای دل من تو بهم چه جان را نمود	تغیر قضا نه از تو آید نه ز من
اگاهم از آنچه بهر بحیرم نرسد	دانم که چرا در کف تو تنگ بلاست
گفتی ز رضای دوست خوشتر چه بود	در هر چه رضای شست انکار کرد
از رفتن جان من خبرها دارد	داند که کلام من اثرها دارد
جسم است اگر خانه تو جان را محسوس	داری چه در تخانه که درها دارد
گفتی که سپهر دستگیر تو میباد	گفتی که نشاط در ضمیر تو میباد
من شانه کش طره معشوق غم	خزمن یارب کسی اسیر تو میباد
دوشینه بر مردم می شهر و دیار	من بودم و بر لبم خنهای بسیار
پرسید چو کس حجان که اینها	رفتم که نماد کس در اینجا زنها
نی ازستم چرخ بجان می آیم	نی از غم دوری بجان می آیم
خوانند بطرد دشمنان روز خوشم	بکروز بکار دوستان می آیم
ای آنکه بمه غریبه بودی اینجا	گابی می و گبه میکده بودی اینجا
اکنون که بدین حال رویی ریختی	و غنی بجه کار آمده بودی اینجا
نی عاشق خونی کفتم ساخته اند	نی اینهمه دور از وطنم ساخته اند
دوست نه از رساله ره از من مهر	روز سیه خویشتم ساخته اند
نی زهد و ورع نه توبه و استغفار	پیدا است که چون فیت مرگ اینجا
ای آنکه ز روز خوشتر برسی این	ره دور و کفتم خالی و حاکم جبار

<p>رفتم که فریب ایل عالم نخورم ای گفته بمن که استلایت رسم</p>	<p>و بنال تو افتم و دگر غنم نخورم تسخ تونه آن غذا که هر دم نخورم</p>
<p>حالیست که جامه ترن فیم و در او پرسم از گردش چشم خود</p>	<p>رازی که گفته آن خرد پی نبرد گویم شب و روز من عجیب بگذرد</p>
<p>خوش آنکه بکوه عمر ما ندو بدشت گفتی که فلان که چنین چون گردد</p>	<p>آواره و خوار خسته و رها گشت از گفته چنان که آدمیت بگشت</p>

تسمه رباعیات

گفتم توبیشتر که شناختمش شد صریح شناختن دو صد عمرم	گویم صدره در که شناختمش بشناختم انقدر که شناختمش
خواهی جبریل جید با بنماید آن بستگی که دارد این دل	خواهی عیسی سرور گردان ز انگونه معاست که کنشاید
بان نفیقه همین موسم گل موسم نیست ساقی قدحی نمود هوش تو کیست	یکهفته چو رفت کنیز پرده کیت مطرب غری سرود آنگاه تو
در گنج فرار تا چه خلوت باشد راحت هوس است اگر زلفش	واند ز خلوت چنان غمت شد در بگردن مزار راحت شد
ای ساده کدام جایابی ارم است بر خاسته ام من از در حرص و هوا	جهد اینهمه عمر با برای ارم است با من نشین گرت هوای ارم است
دیناچه و اعتبار دیناچه بود ای انکه ز مردن نقد یتری	وز زیت لک که زیتن با بود در غوب من دگر تماچه بود
تا از پی دیدن بیای چیت از جسته ز عقل راز پنهانی دهر	تنها بشین و بین که تنها چیت اول دریاب اینکه پیدای چیت
گوانده تا ابد کن یکجه بمر	یکر در تو و لحد کن یکجه بمر

این آمد و رفت نفس آمده	در یاب چه می زبرد کن بکیم
ای کرده نصیب ثقت جانسورنی	جانسورنی مرگ وی از حق طلب
دقت نزع است محرت گوناگون	گوشی که چه می تراود امیدم رنج
گه از صحرای بکوه آمده	گاهی ز فرنگ و تمار آمده
این بیده آمدن ساتی ناچند	ای بخیل براری چه کار آمده
جز رعبدم نیم دمی از من پرس	جز سر بقدم نیم دمی از من پرس
من خواه سحر خواه چراغ سحر	بیش از دوسه دم نیم دمی از من پرس
تا آمدنم بجز چه اندر دنیاست	امر و رچه کردم چه فکر و دست
من آینه دار حال کس کی نام	بر بخیل های خودم حیرت است
گفتم که درین قبحه بن من نبود	غنی سر از دل بردن گشتن نبود
دنیاست زنی که فتنه هزار ایدازد	مرد است انکو مرید این بن نبود
هر چند که دادان گزود و دانا	هر چند که بخون گزود و دانا
شد ثقت سبک مگشتن چنان	چند آنکه نیز و انتظارم نیز
بشین که بمن ز اهل دنیا که رسد	برکننده ز خویش رفیق که رسد
ای اگر چو من زفت از خویش کی	جایی که رسیده ام من اینجا رسد
یا کیت یکی بر سر ما کیت	گویم نه یک از بر ما کیت
دشمن چو کیت نیم او داورا	نصرت چو بر از ستر کیت

گفتی تیر صد گرفت آیا چه گرفت	گفتی غنقا شدی بغنقا چه گرفت
گر مگر بگوشه گیری آمد لازم	حال تو گرفت گوشه بر ما چه گرفت
خوردیم بخان ز غیر صبا بون	خفتیم بجن باغ شبها بون
بود این همه عیش پیش ازین امر و	گویم تو ناچار که فردا من تو
وقت است که از دلی غمی برداری	قفل از در حسرتی دمی برداری
بنو و چو گمان فاسدت دور دراز	اینک لحدم گر قدمی برداری
تا کی از حق خبر نیابی ایدل	تا کی گویم و گرنیابی ایدل
گفتم که من تو را ز نیهان حقیق	تا کی این را ز در نیابی ایدل
گفتم نه منت اینکه ز جانان پرهنر	یا از سخن سحر بیابان پرهنر
خواهی سر و پای خواه گوشه دینی	آنانکه مخالفند از امان پرهنر
نی اینکه بوجن گشتم خاک سبز	نی اینکه بکوی دبر زخم خاک سبز
بر نش نشان دل من بوحه گرا	بر تربت آرزو منم خاک سبز
ای شیت جنگ چه بود است این	دی طبع تو نیزنگ چه بود است این
گیرم نه دل من آن در دست تو میج	یک شیشه و صد شک چه بود است این
دینا و بیکد و دم و گر طو ایدل	هر دم بنایدت نوئی و ایدل
در هر چه گزشت می گردیدم	لحنتی تیز و اندکی غور ایدل
مرد آنکه فدای گشتن خود گشت	خواه آنهمه کوه بود خواه اینهمه دشت

پرسند که در دو غم سجا نقشه گنجاست	گوئی که متاع ماند و تاجر بگزشت
گویم نه دگر نقشه چو برداری سجا من ساغر توحید کشیدم خیز	کان پای که بایت نیداری سجا خواهی اگر سیر عالمی با من آ
ای بیهوده گرد قدر مردم شناس	سر نیزند آنچه از تواناید بقیاس
من کان فاق و غیر در یابی نفاق	از من گهر امید از دل طمعه یاس
رفتم که گزر دگر بر ایشان بکنم	ایشان را مشترک بخوان بکنم
اغیار کنند ذکر سبیل زنیان	من خاطر زلف تویشان بکنم
سرتاسر دشت پر خطر همی دم	در ماند چو پا جاده به سر همی دم
اواز خود و من ز دار فالی نفتم	ادباده و من ره دگر همی دم
انانکه شدند کی نمایند دگر	ز نهار بچشم در نیانند دگر
خاف از این مرگ خویش یک لحظه سجا	بنگر که فلان فلان کجایند دگر
من نفس و یال است بهر جای دم	حلقهها حاصل است بهر جای دم
رفتم که می زنج گروم غیاب	اندوه مقابل است بهر جای دم
آورد جهان تب و نمی آید مرگ	بگزشت همه شب و نمی آید مرگ
مرگ آید کاش انتظار ما را	آید جان برب و نمی آید مرگ
حال این بر چمن سوی من قدمی	تا بگویمت من سوی من قدمی
می خوردت از لعلش بایت سبت	ای نقشه ز خوشن سویی من قدمی

یک عاشق زار و اندوه پیدایش	نامرده ز بید اندیش مرقد پیش
باشد ره عشق آنکه در دس ناگاه	گامی تردم که آفتی نامد پیش
ما را این نکته است از مرشدیا	کاندم که رسی نمیری گردشی د
یا با بگب در ای کاروان عظیم	زان ره که رویم برگرت بیم با
بر چند ز جاردی بگردون سی	بر چند سبک وی بگردون سی
رو خاک شوار رتبه عالی بوس	تا خاک نمیشوی بگردون نرسی
دل آنکه بلاد مختلفش بسیار است	جان آنکه غم و مصیبتش بسیار است
گفتی صبری که پشت آید چونی	چیزیکه کم است قنیتش بسیار است
ای رفقه بوعده تو صد با فردا	این بار گو که میرسم تا فردا
دانی چقدر ز عمر من باقی ماند	تو آئی و من نباشم اینجا فردا
خود را برم رسان کار آسان گیر	بیار خودم بخوان و کار آسان گیر
در د جان کندن و دیگر پنج خار	یکجرحه میم چنان و کار آسان گیر
باشد چقدر با طرب بستم	باشد چقدر با بگل و مل بستم
کافی نبود گل اردی صدم	دانی نبود مل اردی صدم
باشد نه چنان چمن بیابان باش	کوسر و کجاسمن بیابان باش
که مطلب نیست که بنجد باشی	باشم با خود نه من بیابان باش
یا آنکه دشت شکوه دین	یا آنکه در غر از خشم کلین

دینا و بلند پست یعنی بودم	زین پیش بر آسمان کنونم زمین
ابر است و هوا بیار جام ایستاقی	صبح است و دعا بیار جام بیستاقی
عصیان چو ز باد داور سی از داور	اندیشه چرا بیار جام بیستاقی
پیدا است که عیش و کامرانی نفسی	یعنی که نسلانی و فلاحانی نفسی
تا چون بدو چه سر کند کاران	حرص است بسی زندگانی نفسی
تا ذکر ز کام و دوسوی خواهد رفت	این راه کج اصلان کسی خواهد رفت
رفتن بر غیر استخطایست عظیم	کز بار بسی رفت و بسی خواهد رفت
من کریمه ننگ بیجان می ام	باشم سخنی که بزبان نمی ام
گویت آن چه بدیتی که درو	بر شخص میا و میجان می ام
بگز روی گلستان بجا است بجا	بگز همه ارغوان بجا است بجا
یعنی که بسفا که چنگیز خسران	خون از قره ام ردان بجا است بجا
از بکشتا و غم لغیم آفراید	مردن از رستن بدنیاراید
طفلی بوجود آمد و لغتم بعدم	آباد دیا رست که کسی می آید
آز خانه اگر دمی بر آئے چه شود	تا بگره چو اجل بنیبر آئی چه شود
می میرم اگر زود نمیرم چه خوش است	می آئی اگر زود تر آئی چه شود
این چیز پیش است بود است چتر	ای غافل از انجام نیش و چتر
لغتی صد شکر صد طرب از کم	باشد پس صد طرب بر اندیشه

ای خضر بود درین بوس بر زده مسوز	جائی که رسیده ام رسیدی نه هنوز
میرم صد بار پیش در که بمن	این فن ز تو می نیاید از من آموز
اور سخن از دهن بر آید باری	بودی خوشی از چمن بر آید باری
گفتا که بر آرم از تن تو جان	بود آنچه مراد من بر آید باری
آید نه دگر عسر دلاویز که رفت	ناو ان چه نشستی بر پیش خیر که رفت
ای کاش دگر نیامدی این ملت	کای کاش دگر آمدی آنچه خیر که رفت
گفتم که ز اجاب قدیمی حذر آ	تا از دگری چه آرزوی گرا
جانی که بحیلمت ز جسم است بعید	عمری که یگانه هست بیگانه تر است
من خوش دلم این زمان دل شیدا هم	مقصود کنیم تا چه حاصل ما به هم
گفت اگر مباش اینبیه از من نویسد	وانم ستم امر و کند فردا به هم
ایکاش که نطق همه مرغوبی	از لب بچکیدی آنچه دلگوئی
من با توجه گفتم که تو سیرمائی	گر آدمی آدمی بدی خوب بدی
ای غایبم از نظر دمی و نظر آ	وز ناز بگو بمن که از غصه بر آ
ز نیم چه خبر که آدمی و رفتی	صد بار اگر آمده باشی دگر آ
غیر از آوارگی و پافرو سائی	غیر از جا بجا هی و لال افروئی
هجوری هست یا سر هجوری	تنهائی هست یا غم تنهائی
پر ستم نه من اینکه شنا تر تو کیست	گویم نه من اینکه دل را تر تو کیست

گفت آنکه وفا کنم گم است از سر	در باب احب بر یوفاتر ز گویت
نبیست نه باین قوم دگر باید د	باید شد و مرده سفر باید د
تا از پس ننگان که ماند پستی	رفتم جانندگان خبر باید د
ای رانده همی حدیثی از دام و فس	جایی که منم کجا محال همه کس
از شیخ لگو که از دین بهم گزشت	آن کر من و اگر گشت من باشم و بس
زین طن که بری بغایتی دگیرم	دگیرم و غنیمت و پرتشورم
ای مرگ تو غافل بنور کار	غافل نفسی گزار تو باشم
خواهم که دهم نه جان ولی قدرت که	خواهم که شود چنان ولی قسمت که
رفت آنچه ز آمد آمد مرگ بمن	خواهم که کنم بیان ولی فست که
آوخ که ز دست من غافل برفتند	بود آنچه ز من بکایان برفتند
رفتم که فدا شوم ز پا افکنند	گفتم که دعا کنم ز بان برفتند
داد از صنعتی که بسپرخ و ادم ندید	دادم ندید دگر مرادم ندید
گوید که بسوز و پی مطلب بسوز	گویم که منم خاک و بیا دهم ندید
طفلی در لبت شاخت	برنمای در خیال فاسد بگزشت
پیری کا بد عصا کف تراخت	کابل قدمی خضر و شمشاد بگزشت
از ناز و حسم چا چایا دکنم	وز خیل و خشم چا چایا دکنم
کو آرزو کجا تناسل و چه کام	یکیک بخدم چا چایا دکنم

از بود بشردگر سخن سرچه شود	بعد از دوسه روز بنگری هر چه شود
میقطره آب خوش تماشا دارد	تا بود چه و شد چه و دیگر چه شود
بودن بنحصر بر کمال اولی	و انگاه تمیز حق و باطل اولی
دینا خریج بخر و کس نبود	دانی که بریدن از که ایدل اولی
جای که زبان نباشد آنجا چه سخن	سرتاپا لال را ندایا چه سخن
در میگوی که لب کثا خواه مخواه	از دهر فغان ز در هیران چه سخن
انی ای که اجل بر دوبرمی دهد	نی ای که بلا بر دوبرمی دهد
امیت بهوس که وقت ز غم باشد	زیبا صنی در بر دوبرمی دهد
مطلب همه ساز و برگ رنج اندوزی	مطلب همه دستمایه جالسوزی
از مطلبم آنقدر گرزان که پرس	غیر آنچه گفت مطلب مبادم روزی
بنگو سخن ای رفیق کردی سر از	مان یکد و دم ایگونه سخن بگر از
من نیز شریک صوفی شمع غنی	در دوبر کسی کجاست بیدین از
کین جلد عیانت تو خشن با چه بود	صد چاک بسینه و دختن با چه بود
خاکم نا کرده آکه برباد دهد	پرسد که مال سوختن با چه بود
ما مرتبه بهامکس را رسد	پنجتنی سعلیه میخ حسن را رسد
نبود هر سفله در خور شمرده غم	مارا رسد آنچه میخ کس را رسد
عارف ره عرفان همه شب سپاید	ز ابد رخ تقوی همه روز را اید

این آمدن و رفتن الفاس بشر	رازی باشد که عقل کل نکشاید
تو محترمی نگاه بر دست کن	آر بندگی خذر بهر صورت کن
دوش آنچه ز غم شد بزم پیداست	بازش گر خوانده مرا خست کن
کو من چه درم برود دری را در یاب	و اینجا ز حد ایچسری را در یاب
ای عاشق همصحبتیم ویرماست	اینجا بنود کس دیگری را در یاب
عمری قدم ره سیاحت پیوسته	عمری لطمه برم بروی معشوق
گفتم چو سوا و عدم آمد نظر	دریا فتم آنچه بود مقصود وجود
مشتوق چو رو بمن نماید میسر	لبها چو پی سخن شاید میسر
از سکه زیم به پستی نو میدی	دستی که امید من برآید میسر
این نو دستم کجا میفرماید	مادان به انترا چه میفرماید
حرفی نه بوس زنت یعنی منظور	تکلیف است که را چه میفرماید
گیرم که ز شایسته خورم شاهی	گیرم که بهشت بود سلم جایی
از عالم بیکسی هست لطفی که هست	ز نهار زنده و نگر و بسم گمایی
تا چند بری عمر بسر در تدبیر	باشد تدبیر هیچ پیش تقدیر
دولت چه بود و توکل نزن	و نیاید بود و سهواست تدبیر
تنهانه همین چشم من در گشتن	از مردن دل من بچشم من گشتن
رفتم دنبال مرده و برگشتم	بودی اینجا شش مرده و برگشتم

در یاب که غدر کشتن چو کند گوید که رمم نبود خاص از پی تو	بعد از کشتن گزیدد فوج کند یعنی بمن این کرد بدشمن کند
ای آب بقا چکان ز نوک قلمت بنود بتو حاجتم و لیس کن - اجل	خوشت تر هزار جان بود دیگر قیمت بنویس که میدد فلان جان ز غمت
داغ است بسینه بگریستن معلوم پس کای من دوست چو جان اندین	درد است بجان ز بستن معلوم گوید در دم دلی ز رفتن معلوم
همه بر لحظه کنم فغان یارم نبود داد است از آن روز که میکنم شبام	همه در دم روم از جهان یارم نبود چشم از خواب گران یارم نبود
تا کی گویم دعا کسی از من بُرد گو مرگ میا که نیست جان از عمری	تا کی گویم چپ کسی از من بُرد بُرد آنچه برد نما کسی از من بُرد
شوخی که ز محب ریاهد و پیمان بست گفتم که منم زلف تو یکبار گشت	بر کین من از غضب کمر آستان بست گفتم که منم چشم تو ناگاهان بست
گوشاه جانی از جهان بند بست ای آنکه کنی جمع چنین با او مشا	بر گونه گمان و بیگمان بند بست یاد آرد می که تا گمان بند بست
آنست که جز تیغ نراند به گلو آمد بر ما و وقت شرح غم دل	و اندرستی قندج ندانند خبر هر نه که زد از تیر بدل افتد سر
باشد چقدر جان و اقبال باز	دارد چه بلا حسن طلبان طراز

گوید که بنود دل غریز این قدرت	گوی زمین آنچه بر دینخواه باز
باری که همنرا کفر ایمانش باد	نوشته که همنرا غم حسانش باد
خوش بهره دشمن آمد و کردین	صلحی که همنرا جنگ فرمایش باد
گفتم نه من آنکه گویم را در باب	گویم نه اگر اینکه شسم را در باب
در نامه بجز حرف سپه روزی نیست	سزا نامه بخوان و عظمی را در باب
نی این که بر روز ادای نو بار دارد	نی این که شب بلای نو بار دارد
چشی که نبش تفتنه گرد آرد	چر خبیت که فتنه های نو بار دارد
ایکاش ز پرده بر نیاید غم عشق	ایکاش بر دم دگر نیاید غم عشق
چیزیکه بعقل در گنج عشق است	چیزیکه بشعر در نیاید غم عشق
گرم که بر آسمان تر باشد جاک	خوشید صفت شود به آسمان
از پس اجل گر بختن گر خواهی	هلت ندید که در کاس پری
دانی اگر ت دیده معنی داشته	هر چیر پی نمان شدن پیداشد
آهنه و نیاز چه و کیانند درو	جمع آمد چند هم یکدینا شد
بر چند چنین نغمه هر ستر غزل است	آثیر غزل بمن نه کم از رطل است
یعنی خورم این غصه همین من سپهر	دیگر که بشعر و شاعری بی بدل است
میگفت صباح قلمه جان بچه	وقت سفر از جهان بصدای بچه
حال من و شمع اندرین بزم است	جز خون جگر نخورد و دهان بی

اینجا بنود جای سکون خواهی رفت ای درشته قصد آمدن نیاست	نا آمده اندرون برونج ای رفت ز بهار میا خوار و زبون خواهی رفت
برزندگی خود اینقدر با خود امرورتو ای که ز بربری بدست	در نیم نفس بر بند و گویند خوش فرد هست که نفس تو ز رود و دوش
شد قفقه سبک ز لیست بارش حشوی ای دشته چشم شوق در ریش باز	هر دم بخیال در کنارش حشوی رفت آنکه ز عالم انتظارش حشوی
چندت غم آب نان که بسیار ای مانده بسیار و کم خود خوش	چندت سر این آن که بسیار کم کن بوس جان که بسیار
در پاب سجاد او خرد و ترکیت با با نقس او بلبوس با امر است	یعنی مقصود ما و او ز نیچا صیت ما را غم مرگ و بلبوس را غم ریت
رفت آنکه بر تو دایتم با گهی این دم ای جان کام ای عمر شو	خرمن بدلت شدت بر فدی من دین دم نزع و حشرت آگهی
بی ز بد کجا بهشت مسکن باشد آنروز که اجر هر بد و نیک دهند	از دانه ناکشته چه خرمن باشد ایو ای بعا صی که چون من باشد
از پند رفیق رنج در جال شو غافل ز سیزه کاری چرخ بسا	گه یار شدی ز خویش سال شو مغور بکثرت زرو مال شو
حالیست که گوی آمد از مرگ پیام	که یار جان جرم کنی و اسند و عمام

بی سیح لب بام نیاید آناه	دانست که گیت آفتاب لب بام
افسوس که شد بجا شقی عطف	یا محنت ورنج ماند یا شور و عجب
وقتی که روز دیگر امید عشق	آیم در شر دامن با کف
بکشی زبان که دل شد از دست بجا	اینگونه طرافت جگر خست بسی
نزدیک تو فهم من رسا کی بود است	حرفی که زدی ز فهم دور ته بسی
خود را ببلا اینهمه اصلا مگر آ	خوی که گرفته خدا را مگر آ
ای غیره عشق بسی بر خطر است	تو در ره بر خطر دمی با مگر آ
آن فتنه که پیشش نه دگر خواهم نیست	خواهم مرد از خجالت از خواهم نیست
گوید که چه کرد کار من شام غمت	دانست مگر که تا سحر خواهم نیست
از سینه بخار غم زرقن چه بود	زان عیش که روزیست بخت چو بود
بر خار و خار مرد غم را بنگر	بالین چه بویست و خفتن چه بود
تا کی زود داد ای دل بنمای سخن	باید سخنی را ندیم از گور و سخن
گیرم که تا در من و تو من و تو	یاد آرد می کنی تو مانی تو من
آنم که گزند را شمع ما نمیزد	باشد در عاشقی مرا از بلبلد
چشم بد و در حیرت من	چون بوسه آتشم بختیم چو بوسید
نادانی آدمی جبهانی داند	نی اینگونه تسلیمانی و تسلیمانی داند
امروز شد آنچه دی نداشتیم من	نسروا شود آنچه غیب دانی داند

گر کس مثل جم بود آخر چه بود	پیشش همه عالم بود آخر چه بود
کفتی که فلان فلان محسن کجاست	اینهم بود اینهم بود آخر چه بود
ای آنکه ترا اینهمه لعل است و محضر	دی آنکه مرا اینهمه فضل است و مهر
باشد نه وجود هم را هیچ ولی	جز و هم نباشد آنچه آید نظر
ای آنکه بزم رشک سیاحان است	بشنو سخنی که روح افزا شده است
گویم نه من اینک گفته دنیا را	دل محو کسی که محو عجبی شده است
مرهم چه دگر از پی ریش آرد	دستان چه دگر از کم پشت آرد
تا بوت کسان که بگرزد از نظرت	آینه رازیت که پشت آرد
رفتم که بر تو هرزه خاچی کنم	دیگر اظهار خود ستاچی کنم
آدم که تو پیشم آمدی که دم بدم	آنکه که تو در کنارم آیی که کنم
جان تو ز فکر تب هم اینک گزرد	آمد بلب و زلب هم اینک گزرد
تو در چه خیال بگزیرانی اوقات	روزت بگزشت و شب هم اینک گزرد
پیدا است که نوع و سن دنیا در روز	اورادینا پرست شداد و روز
من که همیشه آگم از فقر	اینگاش نمی آدم اینجا و روز
استغنا شان و شوکت درویشان	استغنا جا و حشمت درویشان
ای گام خفاده در ره استغنا	همراه تو با و سمیت درویشان
پیرم بن این بنیان عالم چه در	گردم نه دگر جوان عالم چه ضرر

گفتی که جهان عازری نیست	مین میردم از جهان عازری
لغتی بگر که آمد اینک دم مرگ	از خود بگر که آمد اینک دم مرگ
ای مجبور از آمدن بخت خویش	داری به خبر که آمد اینک دم مرگ

خاتمه

الحمد لله والمنة که نسخه تبر که دیوان مصنفه نشی بی بدل عیدم المثل زید و نغور
عصر و سر حله پیروران و بر فرزند خصال نشی هر گو پال صاحب کند آماجی
المخلص به نقشه بکمال صحت و خوشخطی در ششده اع بمطبع کوه نور لاهور صورت
ختم تمام و زینت ابرام پذیرفت

قطعه تاسیخ طبع جلد دوم دیوان تفت

که دو بهر جلد را تفت خوانند نباشد محکس از آتزه گویان بسیر نجاه و شست اندر سخن شد نشد گاهی که گردیم از بی آل ندست حاجتی در پیش دستور چو پرسی باز حال آن در دیوان کی در اسعد الاخبار شد طبع دعا اکنون بین کاین هر دو یار بین طبع دوم دیوان بین بر	زمانی تا بهمه زین نام آگاه که بود تفت را اندر دلش راه کنون امید کاید مرگ ناگاه نشد گاهی که بسیریم از بی جا نه پای احتیاجی بر در شاه که ما گنیم با صد ساله آه دوم در کوه فرای یار و خوا و در از فضل عام خویش الله چه عالی نشو ما طبع شده آه
ایضا بصفت صوری و معنوی بطور مختصر	
بین طبع دیوان ثانی من سب و او در دمار اسرار و گو در الا از تو پرسند که اهل سخن بزار و دو صد هست و نهاده	
ایضا بصفت اینکه در مصرع تاریخ از لفظ منقوط عدد و برآید	
زنی دیوان که گلزار فصاحت خوانده نمای که نقطه دار الفاظ جوئی سال یک بی چشم و دست رنگ و گلشن دارد و بوم دوم دیوان تفت طبع شد پنج آگهی زوم	

چون از این دیوان
عدد در صحت چهار
سر داده عدد در
جلیست و شست عدد در
عدد با پنج عدد

ایضا

دیده باشی او لنین دیوان او گریه و طبع	پیش ازین در اسعد الاخبار ای صاحب
گویم از پستی تو سال طبع این دیوان من	طبع این دیوان هر گویا بشد در کوه نوز

اشعار تعریف طبع و دیوان بطور مثنوی

بدیده ساقی آن بادیه مشکبو در آن سرخوشی مادل آید شور دگر هر چه زانجا برون آید است برون آمدن زو مراد از گت تو گویی خود آن جوهر داین عرض نخستین ز طبع ز دیوان سپس ز بی طبع دلکش کوه نوز ز سنگش دل نیک پارس و دینیم بلاهور و هر جا رسو شهرتش کجا بچو این طبع نامور کجا رفعت کوه عالی و قار کجا باز بجا حضرت را بزر کجا این دوات و کجا این ظلم	که حاصل کنسم سرخوشی از تو نویسد صفات تو از کوه نور بدلهائی عشاق ناخن زده است که هر سو در افکنده شور و شغب بود و صفای آن بهر دایم باغ و غر شنو هر چه گوید دل بخت رس بجان بنده اش صد تعالی طور صفاتش سافر ولی خود تقسیم چو از رنگ بره زبان زدنش دگر طبعی پیش این نظیر کجا بستی گاه بی اعتبار کجا از دایم جادف با گهر کجا این لطافت کجا این رقم
---	--

کجا کا غذا ز پرده چشم حور
 کجا مهره از آفتاب آورند
 کجا اینچنین بطری بسطراست
 کجا از شب تیره باشد مداد
 کجا از خط مهرشان است خط
 کجا را قشمت کشمیرے
 بحر لفظ او جان مجنون فد است
 چو از وصف مطیع زبان بسطبل
 سخن را نویدی که دیوان نو
 برنگین اداسی شد آراسته
 اگر پرسی آرا چه بود است نام
 بود گلشنی تازه اندر نظر
 بمعنیت هر صفحہ اش لاله زار
 اگر فی المثل است خاری ورد
 اگر پرسی از سطرش ای مهربان
 بوصف رخ و زلف اگر شعر است
 در از مصرع و نقطه رانی سخن

کجا چشم از نگوشش دور
 کجا اینچنین آب و تاب آورند
 کجا به چنین است بی رهبر است
 کجا از اطللس خود فلک یف داد
 کجا از استخوان ملاکب سقط
 کجا هر رقم راست زنجیرے
 غرض اینچنین لفظ دلکش کجا است
 بفکر و گرامز نبشت دل
 چه دیوان نوبل گلستان نو
 به نیکو روش گشت پیراسته
 در غیر دیوان تفتہ کدام
 تا شایان به ابحار به در
 نه نمید در و محکم جز بهار
 برو هم خداست چشم عد و
 بهر سو نگر نیز دلکش روان
 کل و سبل اندر نظر جابجا است
 بکیوست سرو و بکیوسن

بهر شعر صد لفظ و معنی هزار
 نه معنی اگر ذوق نهان بود
 بی سرخوشی مگر آشی در و
 هم انداز حافظ در و سبک
 ولی چشم انصاف باید ضرور
 بهر حال خون نقشه بسیار خورد
 چه ایرانیان نام آنها شنو
 طوری که باشد ظهورش عیان
 نظری که او خود نظیر خود است
 سخن پنج عربی که چون او کسی
 در گفته در طالب آست
 اسپرانی بود است مرزا اجلال
 محبت شونجی دارد و اندر کلام
 سخن آن مشیخت تاب جهان
 نیز نیلی و وحشی و عیثم
 چه حاجت که آرام لب تابان
 از خجسته برتر یک اهل دل

پس از معنی اینجا که گیرد شمار
 نسیم از بی غنچه طبعان بود
 گل آمدند غنچه آمد سبزه
 هم اطوار رندی از دجلوه گر
 که بیند تفاوت نزدیک دور
 ز دیوان ایرانیان بهره برد
 که بردند از جمله عالم گرد
 عیان خود عیان نهان خود بیان
 شای خودش در ضمیر خود است
 نسخه سخن گو خورد خون بی
 گیتی صراط لب آست
 جلال کلامش برون از حیا
 هستی کلام و هستی سلام
 که عالی و ماغیش نبود نهان
 و اگر چند خوشگو که دانی تو هم
 می عیش تا خرد در جام شان
 خوش آرد و مردی بحق شغل

اسد نام غالب تخلص ہے
 لقب میرزا نوشہ اور اگر
 بود مرشد نقیہ از بست سال
 رقم ہرچہ زدا اول اور نمود
 نمود این خضر گوی از انفا
 صفاتش فروں از بیان نیست
 سخن مختصر این کہ چون نقیہ یافت
 و اگر کہ مختل در پنج سال
 شب و روز در گنج خلوت میقیم
 پس انجاد فی سکر بای نمود
 ہمین نرمی لفظ و ترکیب خوش
 و اگر آن فصاحت و گراں بلاغ
 پس قوت طبع ہم دیدنی است
 ہمہ را بران ہفت بیت نیست
 نہ این گفتن از لاف باشد
 بود ہر غزل سہ غزل زندان
 و اگر این تلازم کجا بودہ است

زا گہدہ و لہجہ نہ غافل دے
 وزین نام در دہر مشہور تر
 زفت از دل و دیدہ در چہ حال
 از ان پس بابل حجاب و نمود
 بہ گم کردہ رہ راہ آب جات
 نہ من صد چو من نیربان نیست
 چنین راہ و دنبال ایان نشناخت
 بہ تحصیل این فی تحصیل مال
 نہ فکر زرا و را نہ پروا سیسم
 کہ مر و چنین محنت آخر چہ بود
 بتسبیق و تنظیم ترتیب خوش
 کہ خوانندہ را دل شوب و باغ
 بہمیزان انصاف سنجیدنی است
 مرا این را بجل نیر باشد دنیا
 توان دید دیوان اورا دے
 چہ باریکی غنہ و زعفران
 بھر جایی نسخہ صابو دے است

	چنین دولت تازه یزدان پاک	۶	غرض داد تنها باین شش کجا	
		گر اندک بطبع شما منصفیت قریب است دیوان ابو دینیت تمام شد		

غلطنامه یوان تفتہ

تصحیح	غلط	تصحیح	غلط	تصحیح	غلط	تصحیح	غلط
۱	ناگامی	۵	ناگامی	۲	اینکه مردم	۳	اینکه مردم
۶	خون	۱۱	خون	۳۹	میگفت	۱۳	میگفت
۱۳	پادیده	۹	پادیده	۴۰	برشی اصل	۱۴	برشی اصل
۱۰	بگویم	۱۰	بگویم	۴۱	کشیده است ادری	۳	کشیده است ادری
۱۵	شتنی	۴	شتنی	۴۲	کشید	۱۴	کشید
۱۶	وردگاه	۵	وردگاه	۴۳	گیر و بخود	۱۴	گیر و بخود
۱۷	نیزند	۸	نیزند	۴۴	از دستان	۱۵	از دستان
۲۰	وردی	۱۴	وردی	۴۵	حصم	۷	حصم
۲۳	نثار آمد	۳	نثار آمد	۵۲	گوید	۱۱	گوید
۲۴	از	۱۰	از	۵۴	فراش	۱۴	فراش
۲۶	میشوم	۴	میشوم	۵۹	نه نهاد	۱۳	نه نهاد
۲۸	پرسد	۱۰	پرسد	۶۱	آستانه	۶۱	آستانه
۲۹	شادی	۱۳	شادی	۶۴	واعظ	۱۴	واعظ
۳۱	من	۱۱	من	۶۰	خدا	۶۰	خدا
۳۳	خواهد	۱۴	خواهد	۶۳	توسو	۵	توسو
۳۵	میدید	۱۰	میدید	۶۶	بیاد	۱۵	بیاد
۳۶	بیای	۱۴	بیای	۸۰	یارب	۱۱	یارب

نمبر	کلمه	عطف	صحیح	نمبر	کلمه	عطف	صحیح
۸۰	از	از	زر	۱۱۸	بروز	بروز	بروز
۸۱	اغستان	اغستان	وغستان	۱۱۹	مستکه	مستکه	مستی که
۸۲	زلف بهیم	زلف بهیم	زلف بهیم	۱۲۱	پاش	پاش	باش
۸۵	بیچک	بیچک	بیچک	۱۲۰	معشوق	معشوق	معشوق
۸۶	از پیرسی	از پیرسی	از پیرسی	۱۲۱	نامید	نامید	نویسد
ایضا	۵	ایچنه یامین کرد افرو و شیر ازان	۱۲۹	ایضا	دینجا کدان	دینجا کدان	دینجا کدان
۸۸	من	من	بین	ایضا	کنند	کنند	کنند
۹۰	جزو کل	جزو کل	جزو کل	۱۳۰	چه	چه	که
۹۲	بر حایه	گشتم	گشتم	۱۳۶	آن	این	این
ایضا	۱۶	بار	باز	۱۳۹	وزاری	وزاری	زاری
۹۷	من	من	بین	ایضا	ترگشت	ترگشت	ترگشت
۱۰۱	پاسپانی	پاسپانی	پاسپانی	۱۴۰	غرا	غرا	عرا
۱۰۳	قدری	قدری	قدری	۱۴۱	نشودنا	نشودنا	نشودنا
۱۰۷	این فن	این فن	آن فن	ایضا	دعائی	دعائی	دعائی
۱۰۸	آتش	آتش	آتش	۱۴۲	نگاهی که	نگاهی که	نگاه که
۱۱۰	در چه خوابی	در چه خوابی	در چه خوابی	۱۴۳	گدازم	گدازم	گدازم
۱۱۳	بیم	بیم	بیم	۱۵۱	آید شدی	آید شدی	آید شدی
۱۱۴	خوبست	خوبست	خوبست	۱۵۵	حسن امیدگاه	حسن امیدگاه	حسن امیدگاه
۱۱۶	گویا	گویا	گویا	۱۶۰	تک	تک	تک
ایضا	۱۷	گوشتی	گوشتی	۱۶۱	برتر	برتر	برتر

نیمبر	تعداد	عسلط	صحیح	نیمبر	تعداد	عسلط	صحیح
۱۶۲	۸	بیند	بینید	۲۱۳	۱۳	بت الضم	بیت الضم
۱۶۳	۱۲	بسی است	بسی است	۲۱۴	۴	کام	کام
۱۶۴	۳	خوش شکست	خوش شکستی	۲۱۹	۱۶	نصیدین	نصیدین
۱۶۹	۱۳	آلفندگر	آلفندجو	۲۲۰	۱	سر زاروت	سر و زاروت
۱۷۳	۱۰	را شود	دا شود	۲۲۳	۱۳	بگدازد	بگدازد
۱۷۵	۳	که چه	چه	۲۲۷	۱۷	بنواخته	تنواخته
۱۷۶	۱۲	به بجر	نه بجر	۲۳۶	۴	کاشتم بین	کاشتم و بین
۱۷۷	۱۵	ذکر	وگر	۲۳۷	۱۰	نخت	نخت
۱۸۲	۹	دیدى	زبدى	ایضا	۱۶	زغم اند	زغم اندر
۱۸۸	۸	پوشى	بوسى	۲۳۸	۱۱	سرد	یمنرد
۱۹۳	۱۰	زندكى	زنده كى	ایضا	۱۶	ان مصحفم	این مصحفم
۱۹۵	۵	شان	سایه	۲۳۹	۱	ثر ترها	بر ترها
۱۹۶	۸	جُت کان	جُت کان	ایضا	۱۲	نخت	نخت
۱۹۹	۶	زحمت	زحمت	۲۴۲	۹	بجه	بهم
۲۰۲	۲	نگ	تنگ	۲۴۴	۱۲	روز قیات	صبح قیات
۲۰۵	۱۳	رحم	زخم	۲۴۵	۱۶	نیچ من	بیچ زمین
۲۰۶	۱۴	دل فیر	لب فیر	۲۴۸	۱۴	بخارم	بخارم
۲۰۸	ایضا	مست جام	مست خواب				
۲۰۹	بر خایه ۱۲	کار با	کار با	ایضا	۱۷	نی سود	لی سود
۲۱۰	۲	میکشد	میکشید	۲۵۱	۱۳	رو زمین	رو زمین
۲۱۲	۱	آید از من	ناید از من	۲۵۲	۳	بکوه لفته	بکوه و لفته

تجربہ	تجربہ	غسل	صحیح	تجربہ	غسل	صحیح
۲۵۲	تجربہ	کار خون	کاری خون	۲۴۹	۲	بر حاشیہ نوشته خواهد عرفی
ایضاً ۱۶	حصہ	حبہ		۲۸۱	۱	مرد
۲۵۵	۷	باز	ناز	۲۸۳	۳	جدا
ایضاً ۸	دیر	دیر		۲۸۵	۱	گشت
۲۵۸	ایضاً	مالید	بالید	۲۸۶	بر حاشیہ	بخوی
۲۵۹	۱۷	اوزازل	روزازل	۲۸۷	۱۳	پرو
۲۶۰	۲	عنان	عیان	۲۸۸	۱۰	نماذ احسن
۲۶۱	۳	زر	رز	ایضاً ۱۵	۱۵	بگزشت
۲۶۲	۹	بیش	بیش	۲۹۰	ایضاً	ناید
۲۶۳	۲	شیلا	شہلا	۲۹۱	۹	گر نیم
۲۶۴	۱۷	بحون	خون	۲۹۲	۳	مردم
۲۶۶	۱۶	باتداری	باتداری	ایضاً بر حاشیہ		بر کس
۲۶۷	۳	کے کھٹہ	یک کھٹہ	۲۹۳	۱	عرا
۲۶۸	۵	صرف	حرف	۲۹۵	۱۱	بارت
ایضاً ۱۱	رشک	ریشکی		ایضاً ۱۳	۱۳	جان
ایضاً ۱۶	بر حاشیہ نوشته خواهد شد	نہی		۲۹۶	۷	رفت جان
۲۷۵	۱۷	مضطرب	مضطرت	۲۹۹	۹	عنیت
۲۷۶	۹	یکہ	اکہ	۳۰۰	۵	از حال
۲۷۹	۱	بجٹ	بجٹ	ایضاً ۳۰۵		سہ

نمبر	کلمه	عنا	صحيح	نمبر	کلمه	عنا	صحيح
۳۰۵	۱۳	ان	زان	۳۲۴	۹	ساده دلی است	ساده دل است
۳۰۹	۱	در شهر و صحرا	در شهر و صحرا	۳۲۹	۷	خورد	خورد
ایضا	۷	نه حلقه	ز حلقه	۳۳۰	۴	قدی	قدی
ایضا	۱۲	وجود	وجود	۳۳۱	برشته	ناآرمیده کی	ناآرمیده کی
۳۱۰	۵	نیش کرم	نیش کرم	ایضا	۱۱	شینه	شینه
ایضا	۹	چوبابله جهان	چوبابله جهان	۳۳۲	۱۶	سرجوبنی	سرجوبنی
۳۱۱	۵	حد	حدیث	۳۳۵	۷	نود	نود
۳۱۲	۷	نارده است	نارده است	۳۳۶	۴	ایکه	ایکه
۳۱۳	۱۳	گذار	گذار	۳۳۷	۱۲	سیرت نو	سیرت نو
۳۱۵	۲	گل بخارتر	گل بخارتر	۳۳۸	۷	تودر پی و	تودر دلی و
ایضا	۱۳	پایم	پایم	ایضا	۱۷	عطای ترا	عطای ترا
۳۱۶	۲	ایخارتر	ایخارتر	۳۳۹	۳	گشتنی	گشتنی
۳۱۷	۱۰	نگ دل	نگ دل	۳۴۰	۱۵	روی بنای	روی بنای
ایضا	۱۱	نگار	نگار	۳۴۱	۱۵	بیار	بیار
۳۱۸	۳	بیاب	بیاب	۳۴۲	۱۱	نه تنها	نه تنها
۳۱۹	۱۰	بیم	بیم	۳۴۳	۷	می	می
۳۲۰	۱۰	بیم	بیم	۳۴۴	۱	می نمود	می نمود
۳۲۱	۱۰	بیم	بیم	ایضا	۱۳	ایکه	ایکه
۳۲۲	۹	ای بخاری	ای بخاری	۳۵۳	۳	ایخارتر	ایخارتر
ایضا	۱۰	بیم	بیم	۳۵۴	۹	ایخارتر	ایخارتر
۳۲۳	۱۰	بیم	بیم				

بهره	کسر	عسلط	صحیح	بهره	کسر	عسلط	صحیح
۳۵۶	۷	در پهلوی	۳۹۰	۱۵	اضطراب	اضطراب	صحیح
۳۵۷	۱۲	زان	۳۹۱	۱۲	باشد	باشد	باشد
۳۵۹	۱۶	بود و حالا	۳۹۷	۳	انچه	انچه	انچه
۳۶۳	۱۳	پیش بود	۳۹۸	۴	کجاست خرن	کجاست خرن	کجاست خرن
۳۶۴	۱۷	آتش است	۴۰۱	۶	بهان	بهان	بهان
۳۶۸	۵	سج	۴۰۲	۱۲	صد بار	صد بار	صد بار
۳۷۰	۲	فصال	۴۰۵	۱۴	بکشد	بکشد	بکشد
۳۷۱	۴	دارد و جدی	۴۰۷	۱۰	ایم چنین آید	ایم چنین آید	ایم چنین آید
۳۷۵	۸	بیان شودم	ایضا	۱۵	نمیدانم که از	نمیدانم که از	نمیدانم که از
۳۷۹	۴	قدرت نگار	۴۰۸	۹	خویش	خویش	تفت
۳۸۱	۱۱	چون	۴۰۹	۱۵	سی	سی	شتی
ایضا	۱۲	ز کسی	۴۱۰	۱۲	آید و پشد	آید و پشد	آید و پشد
۳۸۴	۱۳	بحکم	۴۱۳	۱۰	جام و	جام و	جام و
ایضا	۱۴	یکدیگر	۴۱۴	۴	عجب	عجب	عجب
۳۸۶	۱۶	کند	۴۱۶	۱۱	حس است	حس است	حس است
۳۹۰	۱	گوی	۴۲۰	۱	آینه	آینه	آینه
۳۹۵	۱۰	غرض	۴۲۱	۶	پیش	پیش	پیش
ایضا	۱۳	طالب زد	۴۲۲	۳	پسبان	پسبان	پسبان
۳۹۶	۴	نایدیم	ایضا	۱	دشمنان	دشمنان	دشمنان
ایضا	۶	از چه	ایضا	۱۰	از بود	از بود	از بود

مصحف	تعداد	مصحف	تعداد	مصحف	تعداد	مصحف	تعداد
میرداری	۱۶	میرداری	۲۶۹	از تو	۶	از تو	۶
خونمن	۹	خون من	۲۱۵	برجاست	۱۳	برجاست	۱۳
بدر	۲	بدر	۲۹۱	آدا	۸	آدا	۸
دیدم	۹	دیدیم	ایضاً	۱۱	و از	۱۱	و از
برجاست	۲۴۰	رفت	۲۹۳	ای دل	۴	ای دل	۴
تمنای	۱۵	بیمای	۲۹۵	نظیر	۳	نظیر	۳
گو	۶	کو	ایضاً	۱۰	بزار	۱۰	بزار
ای سخگوی	۱۴	آن سخگوی	ایضاً	۳	غم که	۳	غم که
گفت شکفت	۱۳	گفت شکفت	۲۹۶	راست	۱	راست	۱
برو آب	۱	رو آب	۲۹۸	از	۹	از	۹
ایضاً	۲۵۸	حرم	۲۹۹	ایضاً	۶	ایضاً	۶
بایست	۱۳	بایست	۵۰۰	از ورم کرد	۶	از ورم کرد	۶
غزنی	۴	عرین	۵۰۳	بخاها	۹	بخاها	۹
بخارزار	۲	بخارزار	۵۰۵	گوشه	۶	گوشه	۶
ایضاً	۱۳	منه و	۵۰۴	ناید	۴	ناید	۴
از	۴	حار	ایضاً	۱۵	دستی	۱۵	دستی
لباغ	۶	از لباغ	۵۰۸	مصلحت	۶	مصلحت	۶
دامگاهش	۱۶	دامگاهش	ایضاً	۸	بچون	۸	بچون
ایضاً	۲۶۶	است استین	نظرات ۵۱۱	ظلمت	۳	ظلمت	۳
از بجز	۱	ای بجز	ایضاً	۶	طوبی	۶	طوبی

نوع	تعداد	عسلط	صحب				
۵۱۵	۱۲	دیگر	دیگر				
۵۱۵	۱۲	برزق	برزق				
۵۱۴	۱۲	ترکن	برکن				
۵۱۸	۲	آید	آید				
۵۲۳	۱	سوزم	سوزیم				
۵۲۳	۱۲	خونی	خونین				
۵۲۴	۲	اسلا	اسلا				
۵۲۴	۴	چنان	چنان				

